

Деп. респ. на Наука
БИБЛИОТЕКА ХДУ
Том. № 159



فصل در حکمت
سی و نهم

همه ذرات جهان فاش و محسوسند
 شاه و شاه جهان شاه صغی که عدالت
 را پیمان گوش نختند ملایک یکم
 بید قدر تو از جای تجسید زور
 دوستان هم در روی زمین
 سر در آن بیستاق چو دیدند ترا
 شیخه نو سن تو دیدند و در کف
 عاقبت رو بر کایت بنهادند
 تویی امروز درین عرصه که از بیست
 بسکه از معدن کشتی که کون از بون

تا جمال تو در این دولت دیدند
 شورنجانم از شور زمین کل حید
 از زمین غیر دعایت سخنی نشینند
 چون پای تو آباد و جهان پیچید
 دشمنان تو همه زیر زمین بگریزند
 رویشان شیخه پاوشکان نمیدند
 همه اشفت بر سیم خود لرزیدند
 فتح نصرت که همه روی زمین گردیدند
 پادشاهان جهان رخ بدیدند
 سیر باره از آن مهر بسم دریدند

باغ شد چو سپاسان جهان در عدت
تیمه کس چشم بر ایند که رخ نمایم
تا مگر گوهر ذات تو شود زینت دهر
این جهان خوشی را در هیچ کشتی قدمت
یکه میکشند شیرازه خط تو شدند
بس که در عهد تو در یار کهر و سپست
آن شر که در شکوه تو که از دست آن
کوهر اسپنک ز چشم تو بدل گشت بگل
بامیان جسد یک جانب در اشته و حج
تا که اعدای ترا بر بخشند از عالم
شیرستان رعیشده پر از عدالت
آسمان چون تو بجزاشدی از بهر شکا
عید روی تو مبارک شده بر اهل جهان
تا بگلگون تو بود داغ نمیشناسند
فصل گلگون تو رنگ برید در پست و

در زمان تو کل از خار بیابان چیدند
جله ذرات جهان منظر خورشیدند
این همه کان چو داری بی آن کاویدند
آتش شعله زد و آب بر آن شیدند
ورنه آب برای جهان در صد نفریدند
ابر با حمل در ایام تو در باریدند
آسموی شیرینان بپلوی هم خریدند
بگما حمل ازین تو کل خندیدند
چرخ عدل تو از موج می پر سپیدند
ابر و باد و مه و خورشید درین تمیزند
پیش ازین که چو چرخان بستم و شیدند
ازلی زه در سپیدن جی جان کوشیدند
قدسیان نیز بدل ذکر و این میدند
لاله از چسکه که بر و ن جوشیدند
میخا بر برش داغ دل ناهیدند

باو شان برودند انم کجور یا انکند
 و فقر حسن تراوین مجالست برزند
 جمله عدای تو چون دانه خشک شدن پوت
 برهوا کوی پستان تو چون مارخ نمود
 خصمت آن نعره بر او در زبانی میبند
 گریه جسم تو زانگونه زمین را کل کرد
 تو صبری و شایسته با همچنان جمله مال
 ظالمان از اثر عدل تو در پشته و سر
 کوهستان گرتند از آن پست و ستم
 شد کسان که خلاف تو پسانند بدل
 گرم مدحت جو شد مایل خرم شب و شوش
 بد عالمادش روی زمینت کردند

دشمنان تو که چون کاه و تن کاه سپیدند
 و ز طومار فلک را زجر و چوبیدند
 جمع گشتند و یک کوز زمین کنج میدند
 پر دلان سبوز اینی کف خود بر میدند
 که سر بران همه از فن او تر سپیدند
 که در آن کل همه پستان تو می غنیدند
 تو کل باغ جهانی و خلایق میدند
 جمله از چار سوی ملک و کان جرسیدند
 ظالمان چون خنجر عدل ترا بشیندند
 سپرد از دشمنان که بخود جنسیدند
 قد سپیان بر زجر جسیخ زمین باز میدند
 قد سپیان خیر حقایق جو درین میدیدند

لطف یاری دیت عمر یسیر یارب
 در جهان سپرد جوان جمله با این میدند

که بر وی پسندترین ری از جان کشاد
 تیغ شاه دین و دنیا سپرد و ایران کشاد

شاه دریا دل صغی شاهی که با اقبال او
وز ازل چکان تیرش وخت چشم امتناع
نام آن اچا کردند از روز و تخت
یاد مهرش تقدیر بر پینه آدم نمند
بد نباشد بحر اگر از پست می رسد زمین
گر بجار افتاد کمره چاکر او را کن
بنی پسیم و کلی از باغ غمناک گفت
تیغ او خورشید بار خدا افتاد برق
سیخ شاهی بنیاد بخت او از زو
و پستی وار و حجاب جاه او کاند برش
در و بگریزد و و اسپ بر رخ تا بد عقب
طبع او را دید خالق فحش رحمت عالم کرد
فتح باب حکمت پو پسته از بازوی او
با ضمیر او فعال آنچنان باشد که کس
گره مشکل مرد آسان بود بر اثر املک

هر چه شکل ترازان بود توان پان کشاد
راه شهر تخانه ایجاد آن چکان کشاد
تیغ او اول احصار قلعه امکان کشاد
بیت لطف شطوق لعن از گردن طغان کشاد
صیت جو دشمن آن آمد بحرم دلمان کشاد
آن که راه حکمت آن چار بار با زندان کشاد
بنی کلید او دری بزرر قمان توان کشاد
بیت او بارید یا بر خدا باران کشاد
می نیاید پیش اقبالش در دکان کشاد
این جهان تک را با بر چو طغان کشاد
سر کجا بسراج لطف حق در مان کشاد
عفو او را دید مخلوق و در عصیان کشاد
راست چون سیر که بازو شوی مردان کشاد
با کمال صدق نیت فال از قرآن کشاد
اینچه شکل بود در حسن خلق آسان کشاد

زود باشد تا کند با حسن ان در نفس
 رفته بود از دست کار عالمی اقبال او
 خضر قبالش بدوستش بود که کلک سیخ
 پسر دوازده ساله پیش از عقل
 پسر زال سیخ دارد در شته مردم کرده
 نخت بن هم پیسته دارد پسر سبک کار مرا
 نماید پست خویش تنان بیت و بر روی تنق

ز آنکه بر او راق زرد پستی می تالان کشاد
 دست در اصلاح این بسج همه کار کشاد
 سر طرف بر صغیخین شسته حیوان کشاد
 کوه سدهت ز طبعیم سپول از کان کشاد
 از زمان ایم کرده می بد از مردان کشاد
 خود بدیت تپست سرو این کشاد و آن کشاد
 تا در از راق را بازور خود توان کشاد

باد افزون دولت و اقبال و عمرت و دمدم
 نماید کار و بار این عالم از ان کشاد

شاه ایران آفتاب دولت است
 مالک سر مملکت در حکم و دست
 کس فخر خا طبعیت بر دولت جز او
 نقطه های جوهر شمشیر او

در دم شمشیرش آب دولت است
 ز آنکه او مالک رقاب دولت است
 ز آسمان او را خطاب دولت است
 سر کی چپندین باب دولت است

شاه در با دل بی صفی وین حق
 آنکه عارش از کتاب دولت است

صفت بد کردون سحر
شام بود این که پنی تیره کشت
نقش خصمش کان نماید چون غایت
متمای پریش کرد نصیب
چیز زرنی که پنی بر پریش
چون کرد اند پر نکشت خضک
ان سپردی ای چنانست چو
در عرق ملک چون خون جاریست
در شراب ار پیمان خواهند خلق
باب او باشد جهان چون بهشت
سرورق در ملک اقبال او
ماه نو بود که پسنی بر سپهر ۶۶
در شریعت که ز من تقوی بریست
دشمنش مانند افعی از چپ
تج خصمش که بتابد که ز دور

نخت وی در انتخاب دولت است
برخ خصمش تقاب دولت است
بزم سورشش ارباب دولت است
عهد وی عهد شباب دولت است
راستی کویم سچاب دولت است
بهر خصمش انقلاب دولت است
تقدیر پاکش جاب دولت است
جوی شمشیرش کاب دولت است
پایسبان او شراب دولت است
کان شمشیری ماب دولت است
که نجوانی در کتاب دولت است
نخت او پا در رکاب دولت است
کشتن خصمش ثواب دولت است
روز و شب در سجده ماب دولت است
آینه آن سپهر دولت است

دولتی هم دارد از خصم شرح باک
 یافت دولت دشمن مقبول او
 لکستان سنجیت برپلوی خصم
 پریان جسم سیت و ششش هم
 عمر خورش با دگر روز نچیت

دولت او در غدا ب دولت است
 ز غم غیش قجباب دولت است
 خصم بد و در ش کباب دولت است
 چون کمان در ماه تاب دولت است
 صد سخن در کاب دولت است

دولت وی با و دایم بر تار
 چون عسل و در انقلاب دولت است

شکرند که عطای کرد کار
 مانن بودم از نجوم در دو غم
 صبح بودم در حقیقت لیک بود
 داشتم در ظلمت و در نور جای
 کاه می مانند چو پنهان در زمین
 ناکتم تا بید دولت ز ره نمود
 خیر و کردون شکوه تا بچش
 کج عالم کرسم کیجا شود

آمد از تیه محنت بر کنار
 هجوم غمی نخت در سپورخ مار
 روز و شب در کسوت شام مدار
 که نمان بودم بنجد که آشکار
 کاه می نستم بگردون چون غبار
 پیوی در کاه شام عالی تبار
 خیر و کیستی پناه کامکار
 بس چش خوار و ناپدا شود

یاراوشد حق جو او شد یار حق	شد ضمیرش مخزن اسپر حق
در ره باطل کشد دیوار حق	روز و شب معارضش بن سبط
میت عدش روز و شب در کار حق	نیت پکار از عدالت کینفیس
شد کنون معسور زین معسار حق	عالم حق بود ویران پیش ازین
کرد عالم میکشد پر کار حق	باز و شش باز و تو نسیت خدای
جا بجا باز و علی اسپر حق	جسد بود یوار باطل میزند
در خشت تابان بود انوار حق	در دوش سید بود اسپر ارمیغ

آسمان کیخسپه اقبال او پست
 ذات حق آینه نشال او پست

آنچه تواند گفت کرد او کند	کر سومی سخن سپهر عالم رو کند
باز زمین آسمان بگرد کند	کوثر تیغ دور و پیش در مصاف
گر کلی از بگوشن او بو کند	تازه کرد سپهر این دشت خشک
چون کبوتر زد که هو یا هو کند	آسمان سپهر در حسره کاد او
آنجا و با قوت بازو کند	هم مگر حیدر تواند کرد و بس
روی عدل او داد هر گو کند	بر کند از خیمه سید او در

عالی از دولتش آسوده اند

قد پیمان رخ بر در آسوده اند

بجز بر در گاه او جامی کنم

کرده من سوی وصل او بود

خم بکنم زان کوی میگردم خج

باملاک میقومم هم آشیان

می نشینم بر دیش ز بهر خویش

و رنجش در زوی چسبم کن

هم بقدر همت پست نیست

عالی از تو تماشا می کنم

جان بخاک راه پودا می کنم

دل ز یک بیغول پداه می کنم

چون پیکش را پیمان جامی کنم

آرزوی دل میا می کنم

چون چکان من را بدو غوغای کنم

آرزوی کر تمام می کنم

کوشه خواهم ماند کوشه

تا دعای شکر کنم در کوشه

پیرم و چاره و بسال توان

چون پیک این آستانم در ازل

هر من از خوان او کاینه بود

شاه دریا دل ضعی شاهلی کپست

لیک دارم در دعایش دل جان

با یدم از خوان او یک استخوان

گاه نمی آستخوان که نیم مان

زیر فرمانش زمین آسمان

خواید از شمشیر او رستم امان	جویید از اسپان او حاتم نصیب
پیش و پیشش در خجالت بحر و کان	آن جو خجستی جهاندار کی پست

آنکه چون دور جهان شای نبود	مجاور اسپان مای نبود
----------------------------	----------------------

مجمع حلق جهان در بار او پست	آنکه خورشید فلک دیدار او پست
اسپان در پای دیوار او پست	تا ز سر بد در امان باشد مدام
کان کوسر کلک کوسر بار او پست	جان در یاد کف دست و دست
راز کردون در دل شیار او پست	مغز دولت در سپهر اقبال وی
قوس خوریکت پایغ پیرتار او پست	ماه نوبه حسره از بزم او
نور خوار ز نجات بر جور دار او پست	نار گل از رنگ گلزار او پست
لکستان اسپان یک تار او پست	نجات چون با فدا بپس دو تش

اهل عالم غرق اسپان میند	سجوا نجر بر سپهر خوان میند
-------------------------	----------------------------

چون انیس این اسپان باند باد	آفتاب و لوتش پاینده باد
چون کلوی حکمت ز پر خنده باد	دو پستانش از نان ز انبساط

شمنش در کلبه ویران خویش
 در نماد و پیشش سرگز بدسر
 خصمش را در دهنش ز دروغ
 در دو شاخه دست خصم و توش
 تا که حرف بنده و آزار دست

موجب دما و پرکتند و باد
 سر که باشد شمنش در مانده باد
 همچو صبح اولین شرمند و باد
 پای خصم و توش در کتند باد
 حزر جان و دعا ی بنده باد

تا که گردون سپست و ماه پسال او
 باد انسرون دولت و اقبال او

بعدی پسال که در خاک سیر بودم
 گریه شادیم از دین و ان کردید پست
 رو بدینا ختم باز گراین شاه شوخ
 مرده در آب بقا خضر مبارک قدم
 همه اسپاسی است از من آرزو بوم
 از دم گرم ملک صبح دیدار شامم
 برک کایه من تو اعم که کنم از دیوار

برو میدیت کنون صبح سفید از گفتم
 تا که آب در آیت بسوی وطنم
 چون ز لیحنا بدر اندر قفا پر هم
 خفته در خاک یوسف کل سپهر هم
 که چه در بزم بلا شمع ملامت لکنم
 و ز دل سپردم چه شعله قد و چپنم
 که چه در کتب غم سپستن کو ماکنم

<p>من خرید و غم از آن ناک خورد امیدم این همه مویبت و لطف جهاندارین</p>	<p>من سپیام از آن با بدید و بخشم بر آن پست که من نبین شاه ز منم</p>
<p>شاه دین شاه صغی انکه بتاید خدای می پسزد و اینکه بگوید منم امر و منم</p>	
<p>پادشاهی که جهان زیره خور جان بیند</p>	<p>همه اسرار جهان بنده اچسان بنده</p>
<p>انکه بگریزد ز شان جهان چو شش انکه سر پس کن ز بر خاک درش جان باز انکه گریزند بند بی خصماش تیغ انکه تفریق کن ارد در دل انکش کز راه انتر از نور غلامش نیار و حسین تو بر چرخ از آن ناکش فتن میکوز با فلک که ختم پست خاک در او سر کارایت او قامت سوزون آن تخت سر که از طبعش سیر خور او زد</p>	<p>متصل شد باید دولت روز او روش در همه شرع حلا پست که بر زخمی نش خرج از مهر که خویش کند پیروش کاف و ناچار دل خود بخند از روش چون جهانی بد از خود فکند که روش که کند پست خود پناخته با کله روش بهر آن پست که از خویش گنم من روش پیر و چون جلوه کند با قدم سوز روش می شمارند غم سوزان جهان مطروش</p>

پادشاهی که جهان بنده اچساکت
آیت عدل و سچا آمدن در شان لیسیت

آنکه خورشید ز شرم رخ او بر کرد
آنکه عدلش اگر انصاف ز کرد و نطلبید
کر نه امنیت کو که بختش باشد
بس عجب بود اگر خیل جهانگیرش را
پوی بر چون بکند چشم غضب کرد خاک
میج از محکم دولت او نیست عجب
تیغ او باشد اگر قتیج مجتهد باشد
هر چه یقتدیر در آینه خود جلوه دهد
همچو بوست که کم کرده راه خانه خویش

شام ز پر تو او صبح منور کرد
در شب و روز دی قیام برابر کرد
چم آیت که ارکان فلک در کرد
مفت است یک منفه پیسخر کرد
سوی خاک ابر حرم نکر در کرد
کر عباد در او پد پخت در کرد
دست او باشد اگر چه مضمور کرد
خصت از قدرت او برده مقتدر کرد
مرگانی دوستیش در صف محشر کرد

سر شیر خدا بادش دولت و دین
که خدا در پید عدالت کند او را ملقین

که بر حمت عالمش قلیت کشر
صفحه آینه چون آب شود مپسخر

بادشاه صفوی نسبتی شبه نظیر
آنکه بر آنه چون محبت او خواهم ثبت

اگر در روز جلوسش که مبارک است
این جهان بر سپند دولت است
چرخک پهلوانان کرد کف می کشد
اثر محبتش در همه ذرات نمود
رحمتش این غضب آنکه اگر خشم
آنکه کنجی در آفاق نماند
اگر در حق هم بخش همه جای منت

تا زه شد بر همه پس تنبیت عید غدیر
آسمان گفت جوان گشت و کرد دولت پیر
کو جهان را بجز آنچه جویش تعمیر
بس عجب نیست که پولا و شو و ناخن
صلوات آتش سپوزان نشانند بحسیر
آنکه نمید از اسپه از قهر و طمیر
آنکه همه حال همه دانه همه دم بی تقیر

نوجوان شاه فلک تر است کون و قار
که حق از تو جویش کند بر خور دار

تیغ او عرصه آفاق پس کم گیرد
غم همه صورت شاد می که بقیست کون
همه دانیان که دم از حسن تو آید مردم
عشرت از عدل تو بگردد جهان را یکپیر
میرد از رشک تو هر خط عدوتی از آن
بزنت آن سخنانی بخت بود کاندروی

و ریخته بکد ایی در جهان کم گیرد
عاشق شد که درین عهد دل از غم گیرد
مردم آوازه عدل تو بعالم گیرد
عجیبیت اگر خصم تو ماتم گیرد
همه از دست اجل خام و ماتم گیرد
مگر جامی بکش مردم به جسم گیرد

ای خشن آن پست که در بزم توئی گشت
بس مبعوج تو جو بلبل پیر ای چینی

و دم بدم جام دگر از کف سدم سیر
تا دل و جسم بر یکانه و محرم کیر

اریت از مبعوج تو نجش در زبان دل خیش
پس این حل گسند از دولت تو مشک خیش

چرخ خود گمیت که با او نگیرد پیازی
بس که دشمن بدشمن تو نگیرد گشتن

کو مدد جوئی بگر کار شاه غازی

خوشی افتاده بهمش دشمن غازی

در نشاطند ز بر جانوران از عدش

کاه و فریفته از سوخ و اسپتازی

ای ل از عدل شست گشت چنان پست و مانع

که بیک دست دو عالم لکوی اندازی

ای تن از لطفش آنگونه قوی و صلح

که پنهانیش کنی بدین بازی بازی

پادشاهان غم دیگر نبود در عدت

ترسم از عدل تو لبه بخند طمازی

ای قلم مبعوج شده دولت و دین گوی ثبت

جایی آن دارد اگر زانکه بخود می نازی

بیلان حسن از شاخ قنادند بجاک

ای سچ ایچ حدیث به می پردازی

کلکت از رحمت شاه جهان دارد بجر

از خورده پیر مدکت در هوشش آوازی

کو با و از خوش خویش نوایی پس کن

مد عار از پسر انداز و دعانی پس کن

<p> شاه دین همه آفاق مسلم باد گشت آفاق که گردیده زلی آیه فلک بر دل خسته سر کس زگردون شیی است جز مدح تو اگر دستم آرد کاتب گر عددی تو ز فرمان تو چنانده سر ای که از دولت تو پشت جهان است پیشوایان جهان جمل موخرز تواند ز ابر الطافش خدایه شرح گیرد سرخسان تو بر حضرت تو معکویت </p>	<p> حاکم ما دشمن است که خاتم باد از غم چشمه شمشیر تو حرم باد از دم خنجر و شمشیر تو حرم باد هم زبان خود و هم خانه اش ای کم داد در کربانش زه پیر این قسم باد تا بد پشت فلک بر دور حوسم باد جای تخت تو بر افلاک مقدم باد همه بر چپش کلماتی شنبم باد پیش خصمان تو اسرار تو مبهم باد </p>
<p> تا جهان باد تو باد دولت چشمت می باش جمع میکنم ز روز مردم عالم می باش </p>	
<p> مکویت نجف مرده بر بنام کن پسید پیکر شکم سوی نجف ستاداب ز بهر شاه نجف پارسینام روشن اگر چه جنس منم محمود این دریا </p>	<p> بدان مین بر سپان بن در خاکم کن مکوی عذر و کرامی اجل پاکم کن بسان مهره خورشید تا بناکم کن یشوآب نجف و زکناه پاکم کن </p>

تم کازری آب دین کشت بلور
من ارجح عارم و صلبت پای تا پیر من
جوختیا نچخت میت شوق آن ام

لمر که لعل شوم خون احسنه اکم کن
بسان گل تو سپه پای چاک جاکم کن
دقیقه از سطرلاب برک تا کم کن

پسر مراد دین پستانه خاک کنی
باب کوثر م از سرخانه پاک کنی

مرا بان سگ درگاه آشنایا پست
نمود که او کم شایمان از چشم
اگر غبار نچسند ز راه زوارش
براه شوق تو ام صد مرار دریا بود
ز عرض شوق گویم و لیک می گویم
درون کعبه می علی چون که در وجود آمد
بایست قامت ایانش از زمین کند

که عشق لبی و مجنون برم هوا و هست
جو آفتاب تابید درون ناپدید است
باینجن عظمت چون سپهر بار جاست
که نیم قطره مر اشک شوق یک در است
که طول قدم و عسان کجا در است
در است کعبه عسب زری که خانه را واحد است
تو خود بگو که چه میان شیت قبله کرد است

علیست بر تخته پسرورانین پسرور
بجز نی علی که نشیند بجای نبی بر

دلی که پای رود در ره تو ای پسرور
برفت دم شرف دیگر ششون بر سر

ز حمل عرش مانند حاملان قوس
اگر نه رای تو وار چه سراغ در ره او
اگر نه رحم تو بر بندگان بود نبود
مسیاه را غم آن که خاک است نه بجاک
شما سفیدی صبح از دل پیوسته
پس یاه نجف و دارم امید آن که تو

اگر بجز نجف نیست قوت از حیدر
چو پستان طلوع کند آفتاب از خاور
بجست در تو ای شاه وین پرورد
کیا راه احد این که زمین بر آرد سپهر
پس یاه روز ترا ز من تراده از مادر
و ای سفید شود نامه در حضرت

دلا بفری علی مظهر العجایب کیست
بفری شاه نجف مظهر غایت کیست

علیت آنکه نایش خدا مگر گفت
علیت آنکه حدیث جلال او سر دم
علیت آنکه درین خاک گداز پرده شد
علیت آنکه نبی صورت خلافت او
علیت آنکه خدایش کفیل ز تو شود
علیت آنکه خدایش خورشید تنج شد
نام او ز شهبان تر است در غمت

در حدیب بکواره ریش حدیث گفت
سزار بار تو ان گفت و بازار پر گفت
پس چاک درش را بنجر افش گفت
نه بر چهار شتر بر فراز منبر گفت
علیت آنکه خدایش وکیل محشر گفت
علیت آنکه نایش کلید خیر گفت
کس این حدیث بر زبان تو گفت

محمد و علی آن سردوشاخ یک اصلند
دوشاخ منفصل اما یکدیگر وصلند

که ست تایب و پادشاه دومی بین
که هیچ شاه باقبال او نبود شیرین
چنان که کشته دهقان با فروزین
بر ایستاده او بسکه سود و آید جبین
بهیچ وقت جو اکنون نبوده شاه نشین
بر و چوستان مان بر پسته خلیفه نشین
چگونه فرنگ کند دشمنش تاج و نیکین

علی خدای سپه سوار عربین
خدیو مملکت بر و بحر شاه صفی
ز آبیاری تغیش زمانه خرم گشت
رپسان خاک درش بابا بس دران
جهان اگر نه شمشیر که شمان بود پست
صفی شهبست که با یک غلام خود کو پیش
جو عار دار تاج و لیلین دشمن و

جو نام شاه صفی زبان شود جاری
نزار چشمه خضر از دهان شود جاری

بدن حدیث زمین زمان منور کن
پدین سخن کرده خاک را معطر کن
ز پیشش روی زمین سخن سر کن
ز خاک در که او دل نور در بر کن

ولا حدیث جاندار کامران سر کن
ز خلق دلکش او بگفته بر زبان آور
ز تیغ کمرش او بر زبان بران حریف
بر شکم مگر که پوشیده خلعت ز بخت

تو کم محمد سر زه میران سراسر کن برغم دشمن او این دو موضع از کن همین دو موضع بر حسته را مکر کن	ز آسمان نبود آستان او گستر بگو گشت که گرفت از زیر بیان قلعه تو نیز در سر سبزین نظم این خانه
---	---

ز خصم قلعه بدینان شد در گرفت باین نکابن خور قلعه چسب گرفت	
--	--

زمان ز عدل تو آباد شد زمین چار دپیست بر آرد از آسین نسیم بدولت تو هم آن نسیم و هم این نسیم جو سینه لب جو نقش بر حصین نسیم که گشت پند داغ جو یا پسین نسیم ز نام نامی تو نقش در نیکین نسیم شدار شیدن آن طبع نمشین نسیم	ز بنی آب چسبم تو گشت زمین نسیم ز فیض شبنم لطف تو هم در بلغ جو مزارم او دو گشت زار امید ز جو عدل تو شاد شد بن گشت مواهی عدل تو آسید کرد عالم ز شوقی رایست تو مهر در فلک ز خوشحال جو این دو موضع ترجیح بر زبان آمد
--	--

ز خصم قلعه بدینان شد در گرفت باین نکابن خور قلعه چسب گرفت	
--	--

ز نور رایست او شام مملکت بچریت	کنون که شاه جفی داد شاه بچریت
--------------------------------	-------------------------------

پسید که کلبه اعدای او بشام زوال
 چه احتمال که حکم قضا خط کرده
 ز خاک در که او می برد کفی اسپر
 وسیع کشته چنان مملکت بدولت تو
 همیشه اهل جان را بدی بجز خیر
 گرفت قلعه ز اعدای من گفت ز اینسان

که ما در دولت او همچو صبح در نظر است
 اکنون که قدرت او دست ما چه قدرت
 که احتیاج کسی اکنون بپیم در پست
 که هر که ای دست شاه کشور و کبریت
 اکنون تو تزلزل دست تو بجز در خطر است
 که در تمام جهان با می سوی این خبر است

ز خصم قلعه بدینان شمشیر گرفت
 باین مکان بنحو قلعه چسب گرفت

شما تویی که ز روی تو شد جهان روشن
 چون شام بر تو روایت فتاده بر کرده
 بفر کرای تو افتاده است خاطر من
 جو فاق تیر شود دین عدو تار یک
 مگر تیر خورشید در دمان دارم
 چرا کشم نه تو ای تو تیر و کمرنت
 عجز خضر و یسکندر مدان در ظلمات

ز نور رای تو شد شمع آسمان روشن
 شد دست در بدن صبح استخوان روشن
 و گرنه چون رود از پینه ام دغان روشن
 جو کرد و از دید پنهانی تو کان روشن
 که وقت مدح تو ام میشود زبان روشن
 که چشم من شده ز خاک که پستان روشن
 همین سخن بدر آرد از زبان روشن

ز خصم قلعه بدینان شد و گز گرفت

باین مکان خور قلعه چسب گرفت

تویی که شد هوای تو روز کار جوان

ز خیل خست تو یک مرد کار دین پیر

ز ابر عدل تو باد می زید بر گلشن

جوان شد مبدی کیت چو پوستم از شوق

من را چه پیرم در معش جو اینده ام

صریخه عدلت دم پیچ مید

همین دو مسرع من پیر باغبان خواند

ز خصم قلعه بدینان شد و گز گرفت

جهان پسر ز فیض تو چون بجزار جوان

ز حایب کز زده بر قلب کینزار جوان

که سپرو سپر بر آمد ز سر کنان جوان

چو پخت ز آتش خود میشو دنیا جوان

جو پیر صاحب غیرت بوقت کار جوان

که خاست مرده صد پال از مر جوان

که شد ز شوق و شغف پسر و جو پیر جوان

باین مکان خور قلعه چسب گرفت

همین جری پستی شمانام تو باد

جهان کار جهان پیر پسر کام تو باد

تا کی شود پینه شکم دعا کرده

سر ز کشتاد چشم من از تو میانند

این تقدای دل همه بر هم نهادم

بستم دعا سینه بوش خدا کرده

در چشم من همیشه بود تو تیا کرده

تا آورم ز عفت ده بکار قضا کرده

روبتکی کارمازین قیاس کیر
 وایم بیان دانه پیش مانده ام
 ناز و کشاد بر پسر شایان یال
 زانیا که کرد آاب کره در کلوی خلق
 در طبع اشتمای حیاتم کره شد پت
 کارم بدان سیده که از یاپس خاطر
 کی کار بخت من یکشاید ز اسپان
 که از دها شدی بخوردی سحر
 بزیتان سینه نیمی میدلم
 محکم کرد و در جبه بندی سزار بار
 از کشتی حیات در فیضم رسد که پت
 در چرخ پیکرم که سوید ایمل درو
 تجال شمر که اربس فرود کی
 بر باد میدم کره راز خویش را
 کرد که ورت آمده بر دل شپیه است

گشت تار و دو دم بر هوا کره
 گز پیش من کره بود و از قفا کره
 انگشته ام ز غصه میال سما کره
 آب امید من شده در آسپا کره
 اری غصه سگاه شود اشتما کره
 کردیده است جذب آهن با کره
 افتد در آسپان مکران بخت ما کره
 و اکنون شد پت در کف موسی عصا
 سپید بود از انیت بویا کره
 تا اکل از دم نپتا ندرضا کره
 باد مراد من بدل با حسدا کره
 چون در دل سپهر بود از سما کره
 کردیده است بر لب من دعا کره
 تا در دم نماند ازین با حسدا کره
 چرکین می گشت قدا ز صفا کره

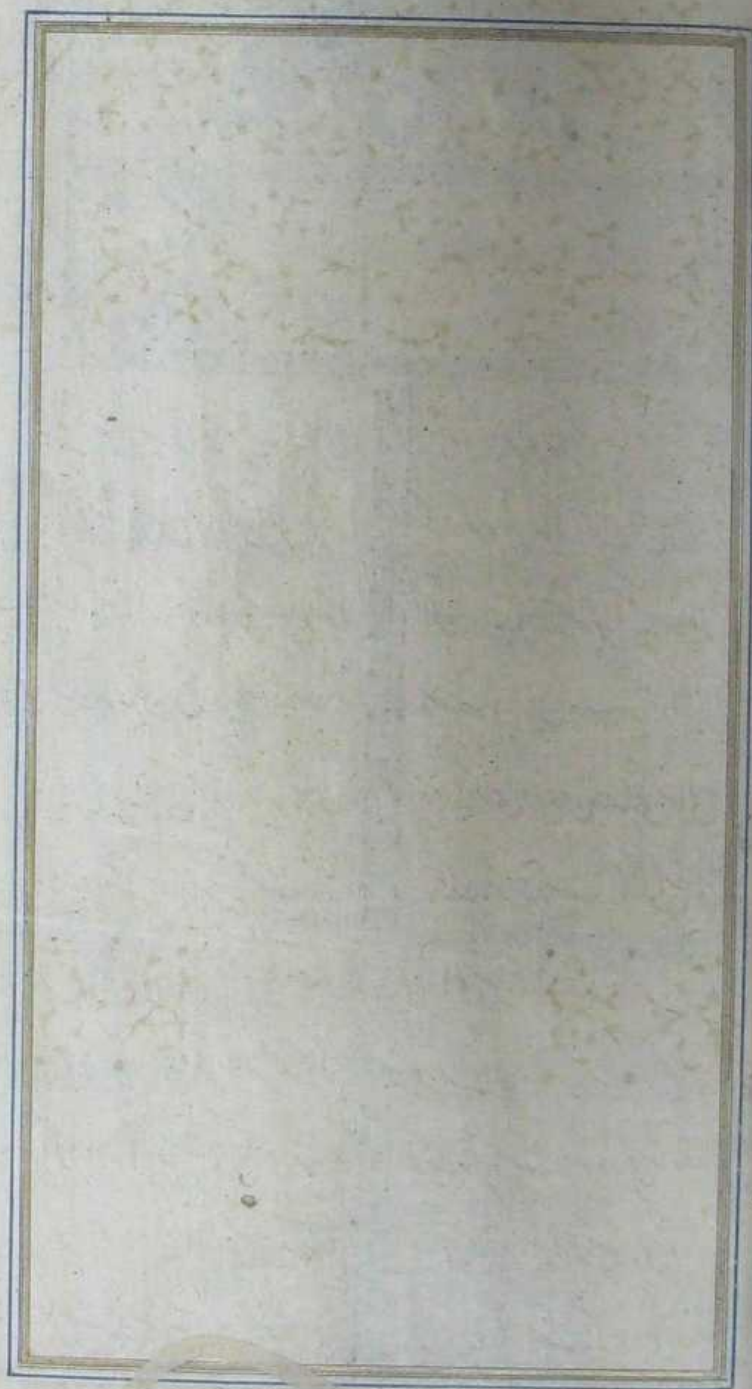
بر دل کرده ز دم که صد اسج بر تپت
سر محنتی که تازه مراروی داده اپت
دانی که چست در دل انبیا رشک من
که قاصدی سوی تو نیار و پیام من
پیش آرزف را اگر که مرغ ان غم
کی قطره عرق ز غدارت میان ^{سخت}
میگرد وجود و کز نشسته ز گردش
پو پسته دست خلق ز برش نشوده اند
در وقت بیستن اردل من هم بر اندم
شاید که کتا بشاید بلطف خویش
در وقت ترغ آمد و جام نحیف بود
ترکان غرور هندوی زلفش که کنند
در کار من زبیک کرده دید شمع خلق
مشکل شد پست کار خدا یا تو رحم کن
شاه زمانه شاه صفی که عدل او

دارد یک کوه کاوه نذار و صد گره
غیرت زده برشته جانم جدا گره
ز شکلی ز شریان بل رو پستاکره
یک قطره خون خویش کنم بر صبا گره
مشاطه یک بران دوه مدعا گره
کر دیده است بر کل رویت حیا گره
کشتی جو غنچه در دل حاتم عطا گره
مرکز بنا خنی نشد پست آشنا گره
دیکر بحب لهما تو اکلرد و اکره
کرد سپید مع زده بر مدعا گره
القصد شد پینه من رونما گره
سوز و پیچ رانده خوننها گره
شد محمدر بانوان بدل که خدا گره
باشد کشت یاد زلف شکل کتا گره
نگداشته ز بند قبا رب گره

بریاتی که مار با فسون شود لیس
 آن سپهروری که چون قوت قدرت نموده است
 که با ملک بر زمانه ز نزار سپهر غضب
 که زرش به وقت ضرب کشاید ز کوه دست
 از صبح یال ابرش از خوش نموده قح
 چون خود همای پیر او سپاه افکند
 در قح شاه احمد و محمود در اجده است
 هر جا که بکارش ان وقتاده است
 پرنج پسته که پسر و ان کشور
 دست عقاب او جوهر نخست خود نموده
 که ز انکه ناگش نهم پسته بخصم شاه
 بسیار شد پیچ سخن دعای شاه

آرد نسیب او بدم از و نا کرده
 در تار که گشتان زده با پشت پا کرده
 در یکدگر شود هم ارض و سپاه کرده
 محش بجای لعب ز نذر بر هو کرده
 ز انپساکه هم نشام دشمن سخن ناک کرده
 که گزستین ققاده بیال سمار کرده
 احمد کتید از کف بجز من کرده
 آنجا کشوده است شه اولیا کرده
 چه بود پیش خیم شیر خدا کرده
 شد پسنک زیره در دل آب نفا کرده
 اندر کلوی چرخ همانند بلا کرده
 بجشای سپت تا بجشاید خدا کرده

همچون کل زبان بقب در بیط و مر
 باد از زبان دشمن شه و قف کرده





غزلیات حکیم بن کناز
مستحی صلوات الله تعالی

که شوق بزم او پر میکند نیای خالی را
که دیدم غش لبان او چون حوض قالی را
اگر در خواب بیند زلفش آن سینه خالی را
رسید آن بارین بدمم ربوب این کج حوالی را
توان در کوی او دیدن بدنهای مثالی را
بر شک جام حمزه بسیار کنگول سفالی را

بریز آشفته ای ساقی شراب بر کالی را
مگر در شش مجلس ما نهاد آن آتش سرکش
چنان آشفته شد حال که بار در سبغ مناسطه
مباد ابرک کلج جان در بیاش خلدناک
ز بس محبت ارواح مجرود در مثال سائیش
میت در کاسه سیر زنبق همیشه پدید بر

نمان در آب کن چون بگرد با می شمین خود
علط کفتم بجاک راه شش در زین لالی را

اگر در خانه تا دم شبی نوری شود پیدا
ز غم سر خط ما خن در فضای سپینه بر جا
ز بس شتم دلیل عشق از جوهر قیاش

خونیکو بزرگم شمشیر مغوری شود پیدا
وزان دوزیر ناخن زخم ناموری شود پیدا
بلز زم بر خود از دست اگر موری شود پیدا

اگر در خانه تا دم شبی نوری شود پیدا
ز غم سر خط ما خن در فضای سپینه بر جا
ز بس شتم دلیل عشق از جوهر قیاش

غمش در سپیده ام سر کوه تهنه جیتی دارد
قد چون در بهشت روی آن سپایه مرکا
رکتن را بزیر خاک آب چشم خود و ادم
توان نویسد که چون نیمان شیخی ز زیر

درین ویرانه سر سویت محمودی شود پیدا
زیر سایه سر یک مژه جوری شود پیدا
مگر زین تاگ بهر ماده انکوری شود پیدا
سمان چند جالت با که گوری شود پیدا

میخا پایه مسکن بز زمین مایه در و او
که در تار سیخ آن هر طرف طوری دید

ز گشتن هم و با کی نیست جان ناسیجا را
نه در صحر اکشاید دل در زندان شود گلین
بچشم هر تماشای رخ او کی توان کن
جو پیر شد کون دو لای صحر و از کون
شور و شوری که دارد آسمان چشم هم دار
هر ابانغی چشمه چون شبت و نمان
عجب بود ز دود ما که کش در جهان افتد
مکان با بود در قاف غلت که نشان جوی
اگر خوشحالی و عیش جهان گیرد و بخشی

جو زین زن تر کردیم اگر چشمی کشد ما را
که با یک چشم می پسیم ما زندان و صحر
که نور روی او درین میسوزد و تماشار
از آن نزدیک تر ز امر و ز می سیم و در
بدین چه آسمان کون گفته اند آن شمشاد
بجطل میکند پونزد و ایم تحمل حسر ما
ولیکن ز نیر دود اگر کش زنی ما را
نی احضار ما دود دل نه بال غفقا را
نیاری فارغ از غم ساقی جان سجاد

خدا نصیب کند فجار وصال مرا
 ملال لازم عیش نیست پنداری
 از آن بیازمی طغمانه داردم کرد
 مجال تخفین ز ندیکه بخود ندادم
 بعید عشق تو ز آنگونه گشته ام شهره
 ز لال بحر محبت که آب حیوانیت
 تنگ کنم از نقل غفلت و گویم
 منم خود صدر نشین بساط عشق چه غم
 جویم خطب بر شوق خویش شام
 بزرد روی خودت ایلم ولی شام

کلیم کو مکن از رشک خود حلال مرا
 نداده و آیه من شیری بے ملال مرا
 که همچو خویش کمان برده خود پصال مرا
 اگر بر پیش تو مردن بود مجال مرا
 که مرد و زن همه جویند چون ملال مرا
 پشید و ام بود تا ابد زوال مرا
 که زین جهان نبوده هیچ اتعال مرا
 که جای کس ندهد و صف تعال مرا
 بوصل اگر گذرد صد نمر اپصال مرا
 که سرخ روی کند آخر انفعال مرا

اگر فاطون ~~کس~~ نیست عجب
 که عشق روی سینه میدهد کمال

دعی که میشود از گوی او صبا پیدا
 مرا بر تو جان سوخت لیک پد نیست
 جو بر عم عیش بکنیم بدشت میگرد

در آن میان جو غبار سیت جان ما پیدا
 که این محبت ما گشته از کجا پیدا
 برای شیشه من پینک از هوا پیدا

<p>از این ز آینه چکانه ام که می رسیم بهای خاک ندریم و چون کجک رویم صفای آتش نقیبت از کدورت خلق</p>	<p>شود چسب اوروی آتشنا پیدا عجب اگر کجک خاک هم بها پیدا مگر بوختن من کجک صفا پیدا</p>
<p>دو دقتصد سر من پیچ تیغ بخت ز فیض ما می طیفی که کرد پایدا</p>	
<p>دو سر دم سر جانم غم می بے باک را من ز قدش راستی آموختم مانند سر رومی او آینه کونما کپس زنی رشک از دست رویم پس و ناسناک را سر دم ز یکد اعضا میشوند از زخم تعیت مبره چند می پسانی از دوزخ حرامی شیخ شهر</p>	<p>جان نو کس کس در تن کرد مشت خاک را کجک روی آموخت زلف کیش او ناک را تیره پایزه من آینه افلاک را بس بختیم خود کشم با آن خون خاشاک را رشک بر اعضا بود پیوسته جان باک را مشت خاکم من و آتش نسوزد خاک را</p>
<p>ای سپیجانا غم او پس از کار من است عشرت و شادی نیسازد من غمناک را</p>	
<p>چون میرم من و معور پس ویرانها کس ندیدی سالگره سرش از دور من</p>	<p>در بانم سر سپه ویرانه کردد خانها من کشودم راه خون لبه ز رشدا پانها</p>

کج باد آورد سپرد در خم موی او پست
 من بشوق شمع قدس تا سحر می جوستم
 ما بفرقتش انبیا کردیم لیک
 در دستاقان زمرگان تومی باره ولی

می تراود این سخن فاشش از زبان سنانها
 رشک بر بند بر من هر طرف پروانها
 تا قیامت ماند از ما در جهان افسانها
 از میان آن دو وصف پد پست و در خوانها

ای پسیما و پست آبا و پست کوی قتل لیک
 و پست آن کار پسا ز تنگ بر دیوانها

پساری محرم دل ز کس جانانه خود
 جو بهد در زمین زرق خود از منت میجویم
 ره عقل مراند در پسا چسپن او خالی
 بتو ای پوفا موی ترا محرم نمیدانم
 ندارد زلف تو سر رشته و لهائی شاقان
 درین محسوس پست و بود خود کا ویدم

بد پست در ز پسیاری کلید خانه خود را
 که می نیم بر خاک آب و دانه خود را
 بنور زین سبندی آنخدم دل فرزانه خود را
 ز موی خویشتن محروم کرد ان شانه خود را
 ای یک خوشه میداند چنانچه خود را
 بچندی در کرد و دارم کون مرا خود را

پسیما را چرایی سپرد او در عالم ویران
 بزلف خویش در زبیر کشش دیوانه خود را

کوشش افکن در بشنود من این حال عجب را
 حالی که صلا چرخم و عجب را

<p>در عجب ام که قبلا نخل رطب پست از بس که سیاه پست دروغ ز قباب ای سیاه من از مجمع مار و بخاری که صبح طرب از افاق من بد مد کاه تا دشمنی از در برافت زد دم کرم</p>	<p>پونج نخل کنم آن نخل رطب را قلعی کنم از دو جب که تا پست را تا چند فریسته چکان اصل و نسب را پانزدهم سپید از دو درون صبح طرب را رقم که بر صبح و صبح ماه و قصب را</p>
<p>تب در تن مرج کنست آرام میجا مر بافت دل سپرد کنم گرمی تب را</p>	
<p>اجل کو تا فرستم خوش پستقبال او جانرا همه را ز دل از چاک که سپان کشکارا ز کام تلخ مرج آن اردن با بالار و دوی تنم را آب مرگان است و شوی بی پانرا</p>	<p>که مشکل کرده بر زن ندکی سر کار آسازا تنم کو تا نشو تا و وزم این چاک که پانرا که چونند و با بر و تلخ نپازد آب بارانرا که پنی آتشکار را پینه من از پنهانرا</p>
<p>پسیجا چون سریدار می بینم در عالم همان بسته کزین باز بر پینه و کان را</p>	
<p>کجا پست تیغ که کزید بر حسم کاری ما ز بر دباری ما بوده پست مایه زمین</p>	<p>اجل کجا پست که نماز دیگان سپاری ما پست بر گرفته فلک هم پست سپاری ما</p>

اگر چه کام جهان تلخ شد ز ما شایم
از جام ز کس پست تو خورده ایم سر آ
ز بس که پستی ما بر جهان گوار نیست

که در زمانه نیای بجامکاری ما
که پستی ما بر موشیاری ما
بهم بر آید عالم ز ناگواری ما

پس چه کردیم غیبتی بر یار
ز بون عزت اغیار نیست خواری ما

بجرم خود خوالت کرده ام سودا می ر
بدیت خود قبایح بستم خود بر خوشتینم
نهادند برندان عبادت مغفرت بخشا
اگر ز راه من بندد در غفوتند امنیم
بقدر غفوتی که مرده بشم اهل عالم را
بناک غیر عصیان بشم رحمت میشود روشن
بگفته نامار عصیان و پیر حشر کن ایدل
اگر غم نخاهد خویش می نمی بیند لیکن

عبت شای ابر که ز رحمت مده دریا می ر
نیارم در میان ارشدم عصیان ای رحمت را
منه در معرض بیج و شرک کالای رحمت را
کشایم هم بد چرم خود در دای رحمت را
روم در کافریستان انجم غوغای رحمت را
بعصیان تو تا کس زمین پناهی رحمت را
بهر کس میرسی نهایی آن طغرای رحمت را
پساحت کن بطول آه خود پناهی رحمت را

سیحار حمت حق انتظار بستم مادار
بکن بستمی خلاصی ده دل در وای رحمت را

اجل ز دورا کر سب کو قفایے مرا
 دل ز حیات بسی سرود شد لی حکیم
 کسی که گشت بدتر مان جانناوه او پست
 بزور چرخ غم حلقه گنده ام از دم
 بس که خاک من آلوده غبار دلیست
 کوی نغت شد می جهان کفایت شوم
 من بمن ز کرم نور خویش ای جور شنید
 سپید دشمن چون غوغا بر سر بویس
 ز کفر نظرات تا بد قند خورشید
 ز باد و اندوینم کوم کور و قاصد
 و لا که اطلیس کردون تبه شود ز کفایت
 صحیح باز که کویم که از طمخ خورشید
 نمان خون بزم با بکر کبوتر مدم
 نظر کجاست من کرده روشنائی پازند
 چنان کجاست جهان کید طم ز کویس

نوشته چند بر جبهه خوبنای مرا
 که اشک کرم ز بیکر سینه پام
 یاد خویش نمی آورد بنای مرا
 که سب علفش کوبد در سر ای مرا
 کشد بدین خود صبح تو تیا تی مرا
 و کر که کس ز کجا آورد بهای مرا
 نگاه دار برای خود این عطای مرا
 بدست من بن ای ناخلف عصای مرا
 در آوری خط بر کشتی سپهای مرا
 بغیر عشق نداند کیسے پراسی مرا
 بجای آن من کن این کسند بوریای مرا
 نخته کوشش شنید پست ما جرای مرا
 ز خون خویش میا کند خدای مرا
 ز آسمان تاین روان قضای مرا
 که از جبین نشناید کسی قفای مرا

ز کجاست جهان کید طم ز کویس
 ز کجاست جهان کید طم ز کویس
 ز کجاست جهان کید طم ز کویس

اگر چه در عیانم نیت آلودند
 منم قهر و ویسه سر قد غنی باشند
 در آتش هم دم چون عقیم و چون با قوت
 ز بس که نیت کجی در نهاد من جو خذ نک
 منم بعالم کیت اولی رو ا باشد
 مرا از سردی عالم جو اسپخوان لرزید
 ز جو را با چشم ان همین اسپت تا نور روز
 اجل ز بردن جان می شو پیشمان باز
 باین سپید غیب نیت انکه هر ک بخز
 و کز بودی ان کخته از کز این جان
 اصل حق طلبی هم من یک حیو
 درین سیطره من متروی نیار کمشت
 بگو کلشن پر خا در چریت رستم
 بر آورم ز تن خویش اسپخوان و دم
 جان فضمم در روشن ملی چه علاج

حسد بر آورد از غیب مدعای مرا
 بود پست من فقر اقربای مرا
 ولی زیاده کتد سوز من صفای مرا
 توان اول من دید آتشی مرا
 اگر دو عالم کونی قد و توانی مرا
 شنید کن و پیا بان همه صدای مرا
 جمن بعبارید کیرد اگر قبای مرا
 جو باز میسنگرد و طبع فغانسرای مرا
 هم از خدا طلب سلامت بقای مرا
 درین جهان کز انجان بود جای مرا
 که در میانه ز نیت همی رضای مرا
 چرا که قطب فلک جا پست انزوی مرا
 بطف کل بر پسان ای صبا دعای مرا
 اگر یکس که ندید اسپخوان جمای مرا
 که تیر و پاخته دو دو جگر سوای مرا

<p>بجان خسته ندم که صحت نظم یکی تخت شریایک تخت پیری ضعف طالع و خاصیت و فای زراحی سومی دلم بر سپاس عالم کن</p>	<p>بدل بسم خضر می کند و بای مرا حسبان خوف پسند کسی بجای مرا ملا متنی میکنی یار یوفای مرا از ان نمی شنود چرخ بانی مرا</p>
<p>دعای خیر کنم شاه راز حق خواهم که مستجاب کند در عیش دعای مرا</p>	
<p>ز من سپاسم رسان آسمان بے غم را بهنات بکوی از زبان یسین است ولابد از فاعلمم مجوز زیج جهت ز دست پستان بر رو بصر من نیاز دل تو کعبه عشق است جمع کن خاطر بیتیمان جوین نیست چون کجا بکنی</p>	<p>بگو در کون این کار نامی بسم را که صبح بر رخ کلمها پیروز شبنم را بصبح عیش بدل ساز شام ماتم را بگیر جام شرابی و شاد کن جسم را درین سریم مده راه غیر سرم را بهای یک کنی کردی سی و عالم را</p>
<p>غبار خاطر خود کو بر کعبه پیچ وزان غبار زین بار جاده ز فرم را</p>	
<p>پروای کسی نیست من سپرو یارا</p>	<p>از خار و کلان جدا نیش صبارا</p>

در کشتی با کپس نهند از پیجا
 از افشردم که پرست این قدح بنهر
 تا پرده جان میست شوند نفسیان
 تا یک شد آفاق زود و در حکما
 کاسی شده اتم تا بر دم با ازین دست

مانسته دمان در شنا پیسم و ارا
 بر خاک سپیه ریزد لا آب بقارا
 امی طفل زمانی بختا بند بقارا
 ز انکو نه که در روز توان دید سهارا
 من بعد یک بخت هم گاه ربارا

حکم قضا

بر دم و دم کیفس سپرد پیجا
 زین مانع کوبش کنم شو و نما را

جابدل کرده ایم جانان را
 خطا اورا کنند از عان خلق
 تا بدانی شمار دغ وطم
 تا بیایی حسد مکر ای باد
 که بود ممکنت بد و دای دل
 زان اگان جیده ایم چون عطار
 خایه پست آوریم بد پست
 تا بپایش کنی شمار ای چشم

کرده احسراج حورو علمان را
 منکر می میت نصرت آن را
 می شمر قطر بایس باران را
 تیز کن خار این بیابان را
 خشک کن گشت زار امکان را
 که تبالان همیم دکان را
 تا بگویم مغر پسندان را
 پر کن از در اشک دمان را

باب یک چشم دین ایتم پیچ
در جهان کافر و مسلمان را

کافر و مومن باشند از دیار خود ما ترسد از ناخن کتم صد خنجر در دیوار	خنده می آید پیچ از کار و بار خود ما چرخ بیرون خواهد انیسلی حصار خود ما
دار منصور پست ابروی تو من عیبی ولی گر چه خوارم بحول سلطان سزایین چرخ	زین کردم کربس و زیری دیار خود ما بر زین نکند داشت یکدم از نثار خود ما
من بسوزم از شر از خویشتر سر آتش لیک پیچ آتش نسوزد از شر از خود ما	

ای پیچا بکسلانم کرجه صد زنجیر لیک
غلبه تو پست می بندد و تبار خود ما

کریسج در کزیت همین عود تن ما صد پال نندون کز بر تهاک عبانیم	خوش نیزم خنجر کزیت لی سوزن ما از پاکی دل کرد و کفین ما
هرگز نکند منستی از پیچ فیانی ما کرجه بیرییم غیر نفیس کرم	کز ناخن خود تیش کند کوی کمن ما ما کرجه بناییم مبد اند چنن ما

مایم و سپر آغ تو خورشید پیچا
محتاج میشی نبود آنجمن ما

طاقت صبر مانند پست و کز حوصله را
 بس که آه من دلپوشه تنه افتاد پست
 شد هم آبله خون جهان سرق شود
 پیافیا باده کلگون قدحی لطف نما
 نعره زانگونه بر آرم ز دل خشم آلود
 تریم این طفل پیر اسپید کند پستان

غیر ازین چاره ندارم که کنم سپر کلاه
 باد از جاده برون میسر و این قانع را
 بشکافد سپهر جاری اگر این آبله را
 که کنم زنگ خویش زاهد خشک مدرا
 که چنین عطف شود این فلک حامله را
 که بدان جرم کجی زدم من عاقل مدرا

ای سبج ار که زدم آنکس مادر دوسر
 جای آن پست که تعذیر کنم قایل را

بدل در امی بر آنس از بارگاه اینجا
 اگر چه پینه من کوجر است بس تاریک
 ز آب دین من بر خست این کف خاک
 ز دشمنی من زود بگذرید که گاه
 مقام پست دل دیده مرد و امی خوبی
 مگر در اینجا بخش خدا برف توام
 فتاده خال تو خوش در کوز نخلانت

که انقست میان کد او شاه اینجا
 یکی دو میدم ار کم شود کلاه اینجا
 عجب که سبز شود بعد ازین گیاه اینجا
 پسوم می زود و نیت یک پناه اینجا
 نوکاه اینجا آرام کسیر و گاه اینجا
 باین امید کنم نامه را سپاه اینجا
 همان معامله یوسفیت و چاه اینجا

جهان کون فیادیت دل بسند در	بلی شد پست پستی نطفها تبا ه اینجا
مسج سپهره مار و فقر جذب کند یکست خاصیت کنه با و کا ه اینجا	
<p>بشت خاک خود خاموش سازم دوزخ تو را گر کز یک باشد بعد ازین کار یک مکان جاشد پیش تا شیر دم من قلع کرده بسته شمشیرین تخت فقر خویش ایدل بسی مشاق دیدارم سبب مشاق برای آنکه تواند نوشتن ناحیه سران سخن شیرین بگویند آن که فمده عالم و جان اگر پا در رکاب ارباب بق آرم از دولت</p>	<p>در آرم در حجاب نیست و بود مطلق را بخون چشم خود کلکون کنم کرد و ز برق را فرد آرم سیاه آه برج این خور تین ما بدل با کوسر سلطان کن صیدایمان کمش ای سپاربان اشتر بر ای دوزخ را قلم بود عجب کراز زبان سر کون کشتن را بیزناد که حلو ایزان و راق معشق را سپید پیاز و شعلای نخت من آن سبب آن را</p>
مسج پیله خواری در جهان ما تده پیک زانو که گیری از هوا همچون پیکان زرق معلق را	
شب بلال عبیدویدم مسج بد خویش را ای پهلوان که برین محمی کنی دانی جگر	<p>خوش میچار این دو عبید آمد درن خویش را برقهش من آراشوخ کا کوشش را</p>

بر بشتن آن سایه افکند پست بر کمان
مهربانی پشت زدیم از سپه کاکان

اما مگر زان شد لب پرورش سازد نیش را
زان برون کردیم از دل مهر قوم و شوش را

تا نباشد از کم پیش حیات هیچ غم
ای میجا پیش دان کم را و کم دان شرا

بهر غم تویی پست است خواب مرا
همیشه و هنر و صلحم بد با خرد
نماز صبح کنم وقت عصر چون دانم
ولا چنان شده ام از سوال خود بایوس

گر برده طاعت و صبر دل خراب مرا
نگاه دار تو ای غم نشین چاب مرا
طلوع آفتاب هر روز پست آفتاب مرا
که گوه محمد بد بعد از این چاب مرا

پس خاک روزان چیکو چو قطره آب
اگر بغض فشار و کیسی سیاب مرا

خردم هر لحظه می آید من کمر او را
ایل دولت اگر بخت راه کوشش مر تو
با سر شکم سپر و از خاک تیر کلنج میبید
پاره طول ایل برو می سپر ایم مگر
با فلک پستم بعد از سون جنان که گشتان

اگر تنهای دولت شد آگهی آن ماه را
با فقر و پیکنت خواهم رفت آن راه را
اشک من پر سپر زار و خاک آتشگاه را
و معنی پیدا شود این صفت کوتاه را
بر امید آنکه خواهم برد از و دلخواه را

چون تاقیه بر سفت آسمان کرد پست جای	موج اشک گریه در زنجیر دارد آه را
خوش فروق خویش رقم مادر وصلک شیخ حیلد رویا که کرد این بیک درگاه را	
پخت نوروزی در پست آورده اقبال ما گرچه مینوروز در هر سال باشت خلق را بر نوروزی بر آید بس شوید باکش دین مایسته اینک چون پروانه کرد در شمع	کو هم ازین مهینت آید بزیر بال ما پس صد و هفتاد و شش نوروز در هر سال ما چون پسید کرد در عصیان نامه اعمال آنچنان کرد بگردن ما مرغ آتش بال ما
بوینه زان لب بصد جان میکند از این ای پیشانی وقوف افتاده خوش دلال ما	
با تو که گفت جان من کردم ای پسر کو خیر وصال تو چنبرم ز خود کند عیش ز دو خند زدی از باه گفتش مرگ بود جامه ام در برم انگیشتین من تو پر عرض ترم از شرم ای مریض بود ای دل نا امید من چون سپید کار تو	چون تو ز دنیا مدی کو تقسیم بدریا آیید اگر بسوی من غافل و خیر ما گرچه رسیده من بس رو و پشتر میا مرگ کسپ سایه نامه در شرم ای سحر میا من ز تو پشگلین ترم بر پسر مای خطریا خیر از وصال شو کوز تو نامه بر میا

بخت پیش و نطق اوبس بود این دهر را
 کوز ولایت جرس نیل میاست گرمیا

جان تو رسید که دوزن من در کربیا
 خود تو شاق چکان پشته از خبر ما
 کوز لب تو عفت ما در دل نشکر ما
 قطره خون شوای دل بر پشته ما

سخت فدا ده ام ز پار بر سرم ای سپا
 نیکم ز یکستی تا حسرت تو آورد
 لب بجا بخت و گو تو خم شکر پس کن
 خون قره سپاه اویش خود آورد

چند در از میکشی این همه در سراق او

عمر هیچ اگر ی تو روز و ترک پسر ما

تا کی از آتش حسرت بگذرم جان را
 دل چپاقت من بر و کند در مان را
 تن خشکم بنفوس جذب کند عمان را
 ماه روی تو گشت در در تابان را

کردم ار سینه برون این دل فرمان را
 هم بد آن گونه که اکیر کند پس از ر
 مریده باشی که بخود آب چسان دزدی
 چون گمانی که کند تابش متباین را

چون سیم بودنتی از کشتی نوح

من که در دام خج و غوطه در سم طوفان را

در یکدگر انداخت از شوق نفسها

باطلی پیمان تو مایم و جسر سپها

پیکانه گرفت آن سر کور با قلب
ما طوطی خوش لجز رشک شده محروم
ندان هو پس از باد شکستند و

از رشک پیکان تو پستند مرها
شیرین بود از یست تلخه ما کام کسها
از خون دل مار رشک پستیم سو پها

آن چشم حاتیکر ما بود پیجا
زان پست کد شتیم نزد یکسها

دو تیر غمزه نشان کرد اسپه جوان مرا
نشان تیر تو ام کو ز تیر خویش پرس
بگشنگ کشید بروی ترا می شوخ
دلا اگر جوانی دوا ایسه درم کن

کلی دو کشت بلا میی که بود جان مرا
پیر پس ای پیر از دیگری نشان مرا
بخنده گفت که کس کی گشته گمان مرا
بدیت در دیده جان تا توان مرا

میچ قصه عشق نکار کوه پراز
بخود دراز کن پیش ازین زبان مرا

شمع بزم مالگردید از تو آهسته وزان چرا
ما بشوق سوختن کشتیم همچون عود تنگ
رو بروی ما با اعی ما یکبار از افق
کز تیر چشم آتشوخ از رقیبان دور

نیستی دلخوش کن این محنت اندوزان چرا
دو میکرد می ما اسی آتش سوزان چرا
روزن خورشید بستن بر پیروزان چرا
اسوان اکس کوه بدشت از یوزان چرا

برسی جانگه میگیری فلک شرمی از

ای تو ایستاد کن عیب تو آموزان

رفیق تو که دار و فلک رویت شکر را با

دو جهان چون بکنج یک منزل از آن بر من

مرا بگرد که بد پسینای ماه است من

تو در باغ دل من سپیدی افرا رو این گل

ز یکدگر جباری چون آید ای دو سپهر

تو چون خورشید محبتی با او چون با یکدیگر

نه پند خویش را سر کس که نپند کی نظر او را

نشاندم ترا در چشم دل در چشم سپهر او را

ترا یک نیمه آن دادم و نیم دیگر او را

دستم آب از دو چشم ترا شام و سحر او را

ترا هم پشتر خواهد دلم هم پشتر او را

باین معنی ترا خورشید میگوید قمر او را

تو در جانی او در چشم من آرو سیحام

ترا آرام جان میگوید تو در بصر او را

عالم اسپاب اگر باشد از اسپاب ما

ای ملک روزی که نهایی جان با از کنشید

بهر پارس خاطر ما مخطه پدرا باش

ای که گفتی تاب و زخ میس از زهد

پسینه تنگی که در ایم با کنش خبک دشت

رشته تانی زان همه اسپاب ما

بایدت کردن از ان مرکان کج قلاب ما

ای که با پشمان خواب آلودستی خواب ما

کو تو تنی تایی بدمکن و زخ مدرد تاب ما

زخمی از تیغ تو خور داین بود فتح الباب ما

در غیبتان غم بخاره مارا تکیه بود	بود این مالیر آن یک بستر سنجاب ما
<p>کره سبدها از قضا و ولاب بر بحر محیط امی سیجا پز کرده کوزه و ولاب ما</p>	
<p>کردیم خست اشک این مرده گریان را من ز آنم که ز قید خلاصی طلبم این بود با محبت در غمخ نظر کردن جای آنست که آنست کل مار ویت</p>	<p>همچو یک بویه خیس آب برده طوفان را بخشاشش بدل بسمع در زندان را کاشتا با جگر خویش کتم پکان را با دینم کند خار و خیس تسان را</p>
<p>کره آبا و کند مرز و ویران سیج منع کردن نتوان زده خود باران را</p>	
<p>ناله زارم که در فریاد آرو پسنگ را باید از مرگان و آن گریه و غم جوئی اشنگ در میان هم و امیدم بر بیان آنست پشهای کوه و دشت را پسنگ راه شوئی خوشه پروین کجا در خود بر غمیش مانت با چنین وسعت که منی در زمین ای آسمان</p>	<p>کم نمی سازد با این شفتنگی اشنگ را آب باید و ادن آن کلماتی تشنگ را چشم او در صلح و ابرویش میا جنگ را پوزده آه که مرن فرسنگ در فرسنگ را کو شراب ما مکن آنکو در این اذنگ را از دل من تنگ تر داری من لشنگ را</p>

ای سیجا کن زبان کس نمی فمده بر
جای آن دارو که آتش در زنی فرسنگ را

دایع بجزانت جدا سوز در اخویت جدا	می شود تا یک روز من سر مویت جدا
می کنند ای شوخ تا راج دل بر این کن	ترک هر خیمت جدا و حال مندویت جدا
قبله دیگر بود سر موی بروی تو زان	می کند دل حبه دوسر موی برویت جدا
بس که شتاق سر ای می تو بد پاتا پیرم	شد جدا مر عضو من تاره کند سویت جدا
که در جنت را جدا می نیست از کوی تو لیک	راه جنت میشود هم از پیر کویت جدا

گر گریبان چاک آبی بر پیر خاکسج
پست کرد دوسر موی من از بویت جدا

کرده تا دیو ای گنجی سر ما	عقل عاجز مانده از تدبیر ما
راستی نخر ما لطفیت	با چو بنامد میر زنجیر ما
کعبه ویرانه ایم از جور	کو خلیه تا کند تعمیر ما
تا هزار ما بگیرد و منشش	خاک گشت این بویت و کفن سر ما
تا زنجیرت سیره هند و یکم	خط پیر فلک ما گنجی سر ما
خانه ما در خیال لطف است	بوی عنبر آید از تخت سر ما

<p>در شب زلف بی شبگیر ما بر حسان پینکانه تیر ما این وصیت کرد و ما را سپرد ما شرح ناطق میکند سخن ما</p>	<p>ایست تا سحر قیامت کشد از کل زینت عالم سر بر دست ما و امن هر نوی خط حق پرست تا پستی کفر</p>
<p>پکر ز اریست عود ما پیچ نوان ناله ایی زیر ما</p>	
<p>کلاه پادشاهت قهر بر پرست مرا برای کشته خود من کردی پرست مرا و گرنه بی رخ تو جان مگر پرست مرا که کرد گوی تو چون صبح در پرست مرا ز عکس روی تو یا قوت احمد پرست مرا بین سپین که ز شوق تو چه در پرست مرا</p>	<p>کمان مگر چسبیده ز اریست مرا بچشمش بکشتی بسوز گفت برو بجان خود که مگر در بیابان من عجب نباشد اگر بروی مهرشوم لبست که از نمک و قند آفرید چندان منم که شوخ بخت در انجم شیرین</p>
<p>ز مخصی بن سینه کرده ام جو پیچ که از تلامطم منم بر اخضرست مرا</p>	
<p>چشم من باید شمرد از لشکری سر کرد را</p>	<p>در پلای قوس تو ان خوار دیدن مرد را</p>

خوش باطنی از کوی کبیر پیش ختم خلق
 کوب و دم در شای کبیر که شریعے پاره
 دم به دم نیکویش خدا که شادی ببرد
 نامرغ هر که در بهت دل آورده ام
 چون ملک آرد بشهر و قمر عصیان من
 که جز اول کرد عالم شتم آخر چشم من
 بر فرار باک مجنون با ختم چون کرد باد
 چنان باشد که کس خورشید را نپند
 جان بیاد آه و ادم تا بر پوی درش

کو کسی که از آسمان دست بر این زد
 باطلای سپنج نسبت نیست روی زود
 میدم سر خطه بازی جانم سر پرده
 خوش بروی کار اشک گرم و آه
 من بیاد آه جانی من کنم سر فردا
 کرد در نخبه اشکایان عالم کرد
 تا در آغوش خود ارم تربت حمد
 چون یک در روز آن شکب کرد
 هم سپرد بر باد آن کج باد آورد

از دم گرم سپیانلق کبیر خوستی
 که خدا پد انکرو می اعط و پسر و را

دل از من کم شد اول چون تن با قتم دل
 ز بهر آنکه ترسیدم عم از روی و ن زد
 دلم چون از هجوم شکر شوق تو دیر پیش
 مگر در دست بر تن شاتم با طلا کرده

ولی آخر مرا تو نیستی من با قتم دل
 بر تیغ ناله چون کوه خود شکافتم دل
 خرس و خاشاک کویت جیدم از نوب قتم دل
 از آن ناند میس و کوره تن با قتم دل

دل میباید تا بی میگرد در پیدا و جگرش

میجاوشش مافیون خرد با فتم دل را

سر شور با که بچخت قضا از برای ما
تساخت هیچ کوسر مارا کپی میباید
بگذشتت عمر و عیش با آستان شد
از بیکه روشنیم ز تاب در خونش
با خون این چنده دل زنگ کرده ایم
ای آسمان بزد سپر خویش را بجمید

نجبت یاه شد کپس شور بای ما
آنست جو سری که نذ اند بای ما
با دایست غم زود آشنای ما
خوشیدر لجز دره شمار و پهای ما
تا آسمان چو طغیلس دو دودهای ما
کانیا کسیداوک کاکل ربای ما

تا کی پیچ آه فریستم خنک جرخ

با عوج در مجادله مایه کعصای ما

تکرفتن خبر ز من پنجره چیرا
ای آنکه کینفس دل من غافل از نوبت
از خاک پای خود بیند تو تیا من
کردنی که بویستم بیان شمع
یک نیش غمزه زان صف مرکان مرا

بخن تپسم از لب همچون شکر چیرا
بر روی من کچشم تغافل نظر چیرا
امپاک خاک خشک ازین چشم چیرا
سر شام آب دین من تا کمر چیرا
از سر غره زدن بدلم بشیر چیرا

سرخط کرمی ز تو ناید درون دل

جان را چشم خود نکند از چشم

منع اثر ز ناله خود کرده ام بیخ
ورنی تو خود بگو چنین بیخ را چرا

مکن بر این خورشید روی نیکورا
ز ناله میکشی ای تندخو برابر و پست
جنت میکشی تیر میزین بر صید
مگر در نهد مایه ز لاشک ختن
یکی مگر بدش خشمی نه پاد و پراض
بر روی عارض نیکو مکن بر نشان زلف

ز کرد شرم مکن تیره چهره او را
غلا و میدی آن تیغ تیز او را
بیک نگاه زبون پارسیر و آهوا
کمی تا بجوی حسینی نمای آن مورا
سکار کن بهین شیوه ترک و شند
حریف غالب مستر آن مپا ز جادو را

سیح در یاد انتظار کریمت
زیاده کن بر نموده آب این جور را

زود کرد اگر خطا پیر سپهر روی نیکورا
شود روز جهان شب که شب تاریکتر کرد
بخوشی چشم آموخت شهرت در جهان
نماند در سپاه ترک یک تن پسر پسران

تو ای که کند کن تیری آن چشم و او را
که پوشند نور مهر و در اگر بخشای آن مورا
مگر آن چشم جادو پیانت از چشم آهوا
اگر پیالار بر ترکان کن آن حال بند

سیاحتن جو مدار می دل احش سوزان
 جمی سپنج دپه و درشخ این مور

مرد و جو دیر پست هم در عدم تماشا	اینست انکه گویند هم فال هم تماشا
هم در حرم آن کو کردند صید مارا	مقدم پاکه دار و صید حرم تماشا
تا ما خراب گشتیم معرکشت عالم	این نیت کم تعجب این نیت کم تماشا
از بس که داشت مادر از کی پیتر اصاف	گرم هم جهان را من در شکم تماشا
بر کرد شمع می گشت پروانه من بگردت	شب ما و او نمودیم سر دم هم تماشا
در خمیش صد دل افتاده بر سرم	زان طسره تو دار دور خم هم تماشا
در راه پست سر کام یک عالم را فیض	پس در ره تو دار نقش قدم تماشا

نیک و بد جهان دیدیم خوش سیجا
 فی تقویت در نجینے در کرم تماشا

من بس خوش باشتم زین بجز بود ادره ^{عقب}	ماند سر باد مراد ارشتی ادر عقب
اضطراب خاطر دم در پیش آرد کوه و دشت	کوه پیش وی من لرزد و جو صحر ادر ^{عقب}
تا جو غم از نظام انگذده اجسره ای مان	می فکد که گناه امر و زرم ز فرد ادر ^{عقب}
ای فیتق از بار دل و زقیامت بگری	رقه غلق محشر و من مانده تنها و عقب

چون تو انم ز نیست یارب با چنین سجا کی
 برده دل از دلبران شهر کس پر از نیاز
 اول عشقیت و من حیرانم چون بد شدن
 خوش شوق دانه آن حال خون بود بر حص
 من کز بر انم جوید پیف زین عرو پس بر
 نی غلط کفتم و دانست این عرو پس از پیش من

من کار افتاده و ده کار فرما در عقب
 میرود آتش و چندین شوخ شیدا در عقب
 اول نیسان بسی دار و تماشا در عقب
 میدود و دل پیشش من پیوید در عقب
 بهر پر این دیدن ن لیجا در عقب
 من پای لنگ و او را می سجا در عقب

در میان دین و دل خوشی گرفتاری سجا
 آتش سوزانت از پیش است و در یاد عقب

دولت آن نیست که شد برد و اولت عا
 در جهان غرت و خواری همه را پست و
 پند و خنس فلک از بهر همه در کار است
 پست در طبع بچاوت ز مروت نیست
 از نی کار جهان این همه که لازم است
 عاشقی پیش کن ای خواجه و دانشا دشین
 ای سجا تو چه چیزی می که چنین لاف

دولت فقر بود بر همه دولت غالب
 بهر باب قناعت شده غرت غالب
 لیک بهر فقر آشته چچادت غالب
 ز انکه بزخوی سخی پست مروت غالب
 ز انکه بر این همه که پست که ورت غالب
 بر همه درد بود در در محبت غالب
 پست بر پسته پیدر تو چهرت غالب

خوش بخیک جان آورده مرگان عجب
در دما عشقت در مان عشق لایان الحذر
خار در پا دارم و بردوش بار عشق او
میرود از دین اشک و سجده پس نیز برق
ما عجب در خار خا محنتیم ما رقیب
صد که پیمان جا که اگر سازم عجب نیویست
دل درون سینه همچون شیر می غم از آنکه

یار مرگان عجب آورده ما جان عجب
ز آنکه ما در عجب داریم و در مان عجب
میرودم راه غمش الحق بسا مان عجب
در مرش گرفت ما را برق با عجب
از کل وصل تو پر کرد پست و اما مان عجب
دین ام زان سینه چاک که پیمان عجب
پسینه را از آه که پست تم نسیان عجب

دور نبود که پریشان کرد و اوراق سیخ

دین شب در خواب خوش زلف پریشان

ز من که برد بانگ آستان مکتوب
ز کور چون تو پنجم خویش می گفتم
ز صد نزار پنجم صد یکی نوشته نشد
کمان مرده از جگر و تیرین شده پست
دو و چنان قلم اسپش خوانم از خوش
دل ز شوق تو خوش کاغذ گریست سجده

که باز نامد و جان کرد و صرف آن مکتوب
صبا کتور من بود و اسپش خوان مکتوب
کجا بر آید از عمده زبان مکتوب
خوش آنکه و پدید از دست چکان
که که ز باد شود بر زمین دو ان مکتوب
نهاد و حال لبست مگر خود بر ان مکتوب

نوشت نامه گرمی سح لیک کاپیت
پسند ری که پس اند بویت ان کتوب

خوش حساریست که بتوان بلکه کرد خراب
کار ما دشت دکان را بید کرد خراب
کار آینه ام این تیره نمده کرد خراب
جوی خودیست که صد برج اسپد کرد خراب
صد بنا کرد بهر ساحت و صد کرد خراب
این بنا بر همه را غفلت جد کرد خراب

پسقف نیروزه که ما را بچید کرد خراب
حرخ تنها توانست با کشت حریف
از پلاس سپه بخت بفریاد سخت
ای فلک این ازین دین گریان نشوی
طرفه معارضه نیست فلک ای مدم
شده محروم ز خبت بجان افتادیم

گناش کالبد افزونی رو چسب
روح را کرد عمارت چو جسد کرد خراب

گیشه تار داد و اند ما خدا در زیر آب
کو بسازد علم دیگر خدا در زیر آب
کرده جاپ کیمین ز خویش در زیر آب
کم نشخصیت آهن ربا در زیر آب
یا بلو شش تیر نشینده صد در زیر آب

بسکه از هر کان در ایم جا در زیر آب
این جهان داد طوفان پیر شک من
نام آتش در جهان از موجه اش کم مانند
کرد نیکو جسم ضعیف بل چون شش
بوده که گوش صدق نشینده صیگه شش

<p>از دم و اعظم موای عالم از بند خشک آسموای محل او در حجر چشم جا گرفت کنج باو آورد نظم کرد بریا این کنه بر موامیداشت و ایوم خنده لیک از اشک ما</p>	<p>جای ارد ماسی از پوشد قبا در زیر آب کند معسوم کم می ماند هو از زیر آب تخم سر ماسی شود یک از دما در زیر آب پخته خواهد داشت بن این مین در زیر آب</p>
<p>عاقبت در حجر چشم خویشین خواهیم مرد ای سپیجا میرسد ما را قضا در زیر آب</p>	
<p>فوج فوج غصب کرد این تن تنها گرفت قفسه بر می خاپست و ز سر کوبت می گشت پای از زیر کلپستان با صبحی در کشید بس که آن بد عهد از من روی پنهان میکند می توانم صد غلط بروی گرفتن جا بجا ذره از خاک من که یار و در بحر می بختد</p>	<p>سپر سبب آفاق را کرد سپاه ما گرفت در زمان قامتش کار بلا بالا گرفت و رکلی میخواست از بوی تو در صحر گرفت تا که شد نقش رویش صورت عقاب گرفت شش شهر ما که بر من بخت بجا گرفت شعاع چون کبیر و نبط آتش دران دریا گرفت</p>
<p>با چنین آتش که در دل داشتم زان بوج جوان ای سپیجا بر فیری بر سر من چون گرفت</p>	
<p>نوبت عمرت بر سپید و محبت عشرت شد</p>	<p>سربنا کانی شد عمری که در حیرت شد</p>

یکدوروزی بود عمر وصل اگر صدافت
آن مرکانیت کریشش تو کشن خطای
سرکران بیست پوی آسمان افکند چشم

فی نماید کونه آن عسری که دولت کت
ای اجل کریشش پستی سنجی فرصت کت
شیرکردون آن حوشش بصد دست کت

ای سیجا بر در و دیوار و مقنون شدیم
کار ما چون صورت دیوار از حیرت کت شد

کر نباشد نور خور در درنا ما بس است
آسمان کوشعل خورشید را تاریک ساز
در شکار صید نفسی ما کشش ما
که حصار آسمان برین شود از آه ما
کو سوار جا بک دیگر میار روی زین
چون پکن در غم آینه داری پتیم

در نباشد پستون یک فرار ما بس است
تا شود روشن عالم یک شرار ما بس است
نفس سرکش که بود قدرت شکار ما بس است
تا الهامی آئین دل حصار ما بس است
چون درین میدان همین جا بسوار ما بس است
دل که خود آینه است آینه دار ما بس است

در گفت باختیار نی نیت سرگرمی سیج
شاه این کریمه باختیار ما بس است

اول آن چال سپید در ذهن چون نقش است
اول و خود از جانش لذت صنوع گرفت

نقش بست اما نمیداند کسی چون نقش است
مرجبه اندرون پرده پرده نقش است

<p> سرجا که از آب چشمه مرغان شانه سره که دید آن خال شکین بر لبشیرین او بس که بر یاد لب شیرین او بگریستم سر زرد و سپیدی که بر روی زمین چشتم بس که نعل و از کون تو پس منعت زدم ضعف تر جان کاه بر کم بر زمین انچه خار بسکه و ایم با خیاش و شش و شپشتن سر روان قهر از سر جا قدم برداشتمند </p>	<p> چون نجاک آمیخت در دم دجله خون نشین گفت این بریای شمد از یک مگر خون نشین بر رخ سر قطره اشکم شکل گلگون نشین ممت بیستم کنون بر کنج قارون نشین مدعای خاطر مپوشیده وارون نشین سرجه در دل داشتم رخاک با من نشین پسایه ام را صورت لیلی و مجنون نشین از نشان با ایشان فرید و نقوش نشین </p>
---	--

بحرینداری بر الفاظ پیچاکوشش
در صدف زانروی جا جا و گلگون نشین

<p> بشوا ز من باز خوش اندیش تا هم گرفت میر و دم با کافور سنا که نماید بوی دین کافران چون استقبالم نمانند پیش ازین چه چشمم خرم ایام شادی استم در دمی نبود که از سناغ نمایان شده است </p>	<p> وامم کفری را پست چون زلف و لار هم گرفت را پست گویم را پست از رنگ ایلام گرفت ز آنکه ایشان ادر اولن شت نامم گرفت از دل من یکیش بر جنت و در ایام گرفت بسکه از رنگ گشتم خاطر جا هم گرفت </p>
---	--

چون کنم ما رب بحق یسے مروت کز جان
صبح اگر آرزو کرد از بند خود سالم گرفت

ای پسیجا جاک ز دیر این عیش مرا
کین قیامی نیسکدون باشک اندام فرست

دل خشم پیش دولت یک ناوک کاری داشت
چست بود از نشاء پیش من دیوانه
بر پدید از خانه تن جان جو تیره چار پر
تقدما غمی خاطر من ساخت مشکل شغل عشق
در ره خود جان جل عاشقان با مال ساخت
دین بخاند جوشش روی پماران عشق
خو ایتتم چون ترغو غلظم دز رش مانند

جان کلامم تو فین این در نمی داشت
داشت در پستی شعور یکی ان شیاری داشت
طافت و تاب سکون در جاردیواری داشت
ورنه کار عاشقان پیشش شواری داشت
چون کینم آن پندل روی سرداری داشت
ورنه جسم دلبران ان پیش عاری داشت
پر تل و کو بو بخت این عرصه عواری داشت

چون سچ از اوچ شادی در حنیض غم قناد
پهونت خود را سبجو خاری طافت خواری داشت

گر چه مرگ زنی وصاله خاطر مپوست
مر کجا باشی تو آنجا میدد از خاک نور
تا خیالت را بود جاد پیر من کز آن

چون کنم چون آمدن پوی تو ام تقدوست
ور تو پیرون باشی از جانی در تش نور
این پغالین کاپسه کم از چنی فقور نیست

برک کاسی شد تم از محنت جبران تو	با دانه کم تر بیک تو آرد دور نیست
بس که مهرت جایجا در پینه من خانه کرد	سینه من سج که از خانه ز بنور نیست
چون کنم یارب که از اسانوی تخت زبون	بهر من ویرانه در عالم محمود نیست

بجکه بود برون از ظاهر من باد تو
پس این صورت سج از خدمت مجور

جسم که یاد از غم پس می سپرد یافت	برگیت که از جای تحریک صبا رفت
خوشید میازار جهان ز د قدم کرم	چون روی بروی تو در آمد بقصا رفت
از شوق خندک تو که بر جای نشیند	عضوی که ز جا رفت برون از ریخت
دل در کرم خلق غنبدی که ز سر باب	مخروم شد آنکس که با امید عطا رفت

هر چند که تو جای که هست پیجا
مشاب که هر گوشه این بعضا رفت

هر خطم که تازه نصیب تن نیست	سردم ز نو که از دیرین آهمن نیست
در خاک رگه اندر بخاری فتاده ام	آخره سود ازین که فلک تو نیست
چون سپهره خاک بر سر من می کند شمال	چو لاله داغ زینت پیراهن نیست
داغ و الف بود در داغ پینه ام	این یک بجای سپردم آن سج نیست

فرماند پخت جان منم و از چپا رسوی
بر من گذر که در ته پایت کنم تار
ناید درون خانه من سر کز آفتاب
سر کس که مرگ من بخدا چو پیت یارم آو

صد پستون در دهر پر امن نیست
لقه پیت سرد و عالم دور و امن نیست
خوشید آسمان بدر از روز نیست
وانگس که عسمر من طلبد دشمن نیست

آن آتش نمان که بود در نهاد پستک
بر قیست ای پیچ که در خرمن نیست

در فصل کلن لای حسم آبرو چو پیت
چو پسته آرزوی صال تو سیک شم
مر خدنا چو پیت تنای مرگ لیک
تا کی ماب با خوش جو یی مسکنه ضو

جای فرشته بر سر دوشم چو پیت
وز بنو دم نصیب هم این آرزو چو پیت
گر مرگ کس بود بهمنای او چو پیت
ای یی معن چون دل خود وضو چو پیت

ما راز نک و بو بو خوشد کی سیج
خوش وقت غنایب که باز نک بو شست

اگر بغر و در اینجبر یی کس یار نیست
خلاص ویش این بستم تک میخو اشم
ز پستک حادثه که ایمنی نریزنی خاک

که مرگ فجار به از مرگهای چپا نیست
که چار غصه در کشته چار دیوار نیست
ز پستک ایمن بودن دیس ایلی نیست

بیا و غسل تو مردن بود حیات ابد	ز شوق لعل تو پستی کمال شایست
طباب اشک سفیدم بخون دل شد سرخ	کنون منایب این سپایه بان نکارست
خندک او جو مایه پسته بجای گرفت	بشوق جان به ای دل جای کارست

کلاب پرده نشین پایش کوشی نهی
 ز کل مگوی که از شا بدان نار است

دو رخ از دل عسل ز دوز دید و ام دریا	نچرخ سمری در غم جان او بر ما گشت
جون مراد خاک کردند از ملایط مسموم	بوی غم بگرفت سر با وی که بر صحرای گشت
خند به خود در این زارم از کله بجان نیز	از دل چون موم من نگذشت و از خار گشت
زیر و بالاش جهان زفته آن چشم پست	جون کی کردی نیاز آن شوخ ای روان گشت
جون میان دیده خالی گشت یکدم جامی	در دل مرصع سوزانندیشه چنان گشت
فلق فاش مکان شده در شامی کشید	فاضل احوال من بود آنچه بر رخسار گشت

ای سپی حاجب کن بر خاک راه او بشوق
 سخن گاه خلق شد آتشوخ از سر ما گشت

جز بقصد قتل من آن تبسم نداشت	غیر خون من خونهای مردم نداشت
با و این سبز خرمی کاشش کعبی داشت	این همه انگو که کعبه درین خرم نداشت

شیخ ما را با ده میکویند پنهان شد
 که ز پوشی پرده گوشت را شنیدن نماند

حق بگویم در حق او این تو هم ناتوانی
 و ز کمونی حق زانسان را تکلم ناتوانی

با خدا می آنجسم و افلاک کارست می سج
 نسبت سر کار با افلاک گنم ناتوانی

دل گرم باشد و عاقلم توان داشت
 مانند دم صبح که در ابر شود کم
 نو میدزد در کاهش با نغمه نویسی
 بر راه پیغاموت جبهه چشم که این چشم
 حالیت عجایب که درین سر که دل
 از شر همین بخت کواکب توان سپت
 این طوفان بلایست که احکام قضا را
 در تبریزت که سکه پستی
 زن مرز غم نایب ز تو آن چو رود آرم
 کانی کشیدیم این چشم من لی خیر
 کس را بوی امید و فایده سیجا

کوشی تو بخوان قصه همم توان داشت
 چرکین توان بود و صفاهمم توان داشت
 کاسید بدر کاه خدا همم توان داشت
 چشمیست که در راه بهما همم توان داشت
 از جاتوان دو بجا همم توان داشت
 دل بسبع نگیر از فغانم توان داشت
 منکر تو توان بود در زمانم توان داشت
 از دست ندادیم و پیام همم توان داشت
 چون خضر غم آب بقا همم توان داشت
 یعنی سز کار با همم توان داشت
 که زوی می شش چشم جفا همم توان داشت

لبا و شربت ترخ و ملک تلقین است
که با محسوس نذر و توان کفر
از دم صورت اگر پست بخیرم در عجب
بس که از پسته و اچسک را یا کلزار
در دعام بود آنکس که هلاکم خواهد
کی تواند که تقصیل شمارد و انغم

چه توان کرد که با شوخی شیرین است
میج جایی کلاه نبود استوان کج این است
من گزشت حرمم در طردم مالین است
پسته زار است تنم پسته نسیرین است
واکه عسرم ز خدو است در نغم
از ازل تا باید بسرخ درین سخن است

کر کل از خار دماند عجب نبی میسج
تغیس تازه تو یاب فروردین است

بس که شد تاریک ل صبح بر من شام گزشت
سپهرم از ناک عسقم خانه ز نور شد
بس که باد آه سرد از پسته کریم و زید
آخ از ضعف ترخ و میستم این فایده
چون جوادید آن پسته از بسکه با من گزشت
آرزوی می کشیدن که در دل آشتم
کس نفهمد ای سیخا زین سخن کی چون

بس که گزشتم پست بر من قهرم در بام گزشت
عاقبت این کالبه بر مرغ و دم دادم گزشت
آرزوهای در سپهر بود دیگر خام گزشت
جان سپاک کو پیش تو انم دید و با من رام
گر پسم بود در ز لیش و شام گزشت
سر کف خاک از شم یک زنده و آشام گزشت
سر کف آن آرام جان ایدیه با گزشت

جادوان را چشم فشان بود پرسید گفت
 قوت خاموشی خور و سپردن ما زریب
 راز آن باشد که نماید از ته دل زبان
 ما بس از بزم او حرف غم خود سرسیم
 کی گرفتاران او را یی ضعیف برادی شوند
 مرده را که زین سپاز زین را کاشی شد

سرجه بشید از لبست جورستی باز گفت
 راز ما را یی که توان با قوت او گفت
 سرجه از دل زبان افتاد و توان از گفت
 مطرب او حرف ما را باز زبان ساز گفت
 مرغ دل شکر قفس در حالت پرواز گفت
 حشر چشم ما را توان کم از اعجاز گفت

ای سیحار چون خاکی تر شدم خاموشی کرد
 باز زبان شعده عالم جان آتش باز گفت

خان در زبان شمشیر شمشیر جان بست
 ای طبعیان از سر مالین من کو پاکشید
 من که در زندان ما بوشش عیش گلشن میکنم
 گفتش در پینه دارم دل نشان تیر پنا
 بر که با بسیدم از شوق کشت عالم زین
 آفتابی که پنی آشکارا بر سپهر
 در صافم شمنایخ و سپهر انداخته

تا زلفش حد او قصد ایمان بست
 درد او که را پست می پرسید در مان بست
 کر و روم بی بیاد او در باغ غم زندان بست
 گفت فی در پینه ات دل نیت چکان بست
 که کشان اسپان جاک که چکان بست
 که بگویم فاشش عکس در غم نپان بست
 ای سیحار در جهان یی که مرد میدان بست

<p>خال برانج لب تخم جنون من است سهل نماید بی شمت پیچر برم بس که در وقت بارش از نفس تیردم پیزن چرخ ریس حکم کند بر سرم</p>	<p>و آن هزاره ای که دشمن من است چو پیس بر سرش نخت نکون من است نور سودای دل شعاع درون من است لیک در احکام عقل حرج زبون من است</p>
<p>گرچه سوزم ولی خشم من از چو پخت ورچه پیغم ولی مرگ شکون من است</p>	
<p>در پیش چشم من که وجود و عدم حکمت ای میست کن زدم کرم ماحذر قارون و حاتم ازجه نمایند نیک و بد از سیریک وجود شد این کانیات خلق یک شت خاک برد این مرد و دپت هرک</p>	<p>تجانز جسمم که دو خانه است حکمت این کرچه یکدست به تیغ دو دو حکمت در چشم ما که رتبه نخل و کرم حکمت نقش قدم هزار و یک قدم حکمت یعنی کد او پادشاه محترم حکمت</p>
<p>از سر دمی دورینگی کردون و نسیج رک در تن پیس دهن با تقم حکمت</p>	
<p>در دال بسیار و مارتوت تعزیرت راه خود ای سیل کو پیدا کن از راه دگر</p>	<p>غیر خاموش کنون ز برم او بدست خانه ویرانه مادر خور تعمیرت</p>

مردم چشم وصال دوست را بید خواب
 و امن آتش را بگرفت و در چشم تشاند
 گو خداوندان با هم خویشتن و از دستم
 از انقلاب حال تا بغیر در کم قضایست
 ز ابد امان و کجرم خویشتن در ایم اعتراف
 بی تکلف مطرب خویشتم مادر زرم خویش

غیر شایخ اب یوسف را در تو چه نیست
 نور چشم من که کم از خاک امن کن نیست
 و زنده هر کس بن و دارد نام تو نصیرت
 کرده میگوید در حکم قضا تغییر نیست
 بهر سو اگر در حاجت تو ویر نیست
 ناله ای را در کم ز تنهایی بر نیست

بر دل ما میزند پیکان او تا من هیچ
 شیشه را یارب که میگوید که ما من نیست

چنین که در ره او جان ما تا ر بلاست
 امید راحت چون در بلا بود کایت
 و لم ر شش جهت ماده در جبا غیبت
 همیشه شمر قسط کلنگ بر کرد و ن
 شود بصید زبون بیشتر و چار بلا
 بلا ز عاقبت مدعی رسد بحر حریف
 میان کاکل او جایی کرده جان هیچ

دو پای سپت بر کام در شمار بلاست
 همیشه جان شکش امید و در بلاست
 تم ز چار طرف مانده در حسا بلاست
 جز نیکی که نگریم بر پسر هم قطار بلاست
 چنانکه صید زبون چشم شکار بلاست
 و یار عاقبت مدعی و یار بلاست
 سیل میان بلا بهتر از کنا ر بلاست

این شمع مگوی از خط سرباد چهرت
آن شعله که شمعیت نیار در نظر حبت

بادم ز حبس که سر ز دورم نظر حبت	بر خاست ز غم بحر و جو دم تباطم
دیدیم که از خانه خود دین بدر حبت	جون روی روی تو شد از شوق حالت
توانم زین شاخ بان شاخ و در حبت	کنجشک ضعیفم چپاره درین باغ
زان لطفه اقبال من ایشیت بدر حبت	ز بر سپهر پست که لکدی سخت شدت
زین بار بیسک دانه و پسته حبت	دانی ز جاده کجمان آدم خایسک
سر قطره خونی که ازین دیده تر حبت	بم چون شوری بود که بست از دل آتش
در اول شب از نفیسم باد چهر حبت	از بس که دلم سرد شد از مرد عالم
کز راه و کاکاشان آب ز سپهر حبت	پر شد فلک از جوی و چشم من دیدم

از خون دل خویش غدا سپاسم سما
جون امانی تاب که بر شیر و شکر حبت

کامم شده ز اکملونه که خنطل شکر اوت	روزم شب تار است که بختم بحر اوت
زخم دم ششیر تو زیر روز بر اوت	بر لوح تم حرف بجای تو لو شست
کین اطلیس نیلی دو بین پتیر اوت	از شاخشن ز تو منقر پتیر شم را

ایدل سخن از بس لوه معشوق لکویه
 آن آب شکر پستان جهانیت عشقش
 توشع منی در لکن پیسته
 از حال منای محرم پیرا چو پریست
 چون لشکر یا جوج کبیره و عهده عالم

شخصیت که این مرد جهان یکم است
 خورشید درین باغ کینت کراوت
 پروانه دلم دو دوج کربال بر اوت
 شرمیت مفصل که جهان مختصر اوست
 کر سکرکت دان فتنه که در زیر پیر اوست

رزمین لکن از نظر پاک مسیحا
 حنغ تو را تبه خوار نظر اوست

نیست جانم در تن آما رحمت جام کجاست
 خشک شد چشم من کردون در اشک غوطه خورد
 خاک شد کسرتن لکه بادم از سر سوسوی برد
 بمجو بوی هر پهن سپهر انهم را بر باد
 خانه چشمم که دایم بود جبری پر ز آب
 حج کشت هم پیشک شخوان در کنج کور
 می شد از طوفان شرم برق بارانی دید
 که به شیطان بد ایمانی که در دل آتم

در دمان فندان نماد و در دوزخم کجاست
 بگردانان نم نذار و لیک طوفان کجاست
 فی زبان سینے کام دارم لیک انعام کجاست
 لیک چون دیدم همان جاک که پیام کجاست
 کشت پر از خاک کور چشم کرایم کجاست
 لیک چون لف تبا جان ریشام کجاست
 چشم کرایم نضت لمارق بارانم کجاست
 لیک در تن حضرت آن اسپل نام کجاست

خورده بودم ز خمی از پیکان تر که خوش
تن بطاسر خاک شد اما طاسی من ساند
گرچه او راق بودم باو بر دانه طرف
میل آن دارم که شویم نامه اعمال حیش
سرکیایست پیر بر آرد از زمین بزم
خانه معمور بودم میل اشک پر ششم

تن سراپا گریه شد آن خم پیکانم بجاست
دل بطاسر آب شد آن سوز پیکانم بجاست
بدنم کوهم کرد دل او راق دیوانم بجاست
آب یاریکم می طرزین جود طغیانم بجاست
در چنین نور و ز سپس طغانم ز پیکانم بجاست
پایدار بر لب کطلان ایوانم بجاست

گرچه کردم چون سیحان ماه یک ماه
لیک بر لطف خدا امید غم انم بجاست

چرخ جوای تو دارم ز بوم و بر پید است
نزار عتده بود در دل شکر زلفت
عقیق حیرت لعل تو می کشد چو پست
تمام تیر تو در سپهرم نهان شد است
یکی ز چشم منبت و یکی ز دودم
ز بر ضعیف شدم در ره محبت تو
مشان جسم من و چشم من جو در مکی

پیم فیض تو می بخشد از سحر پید است
چنان صبح که یک یک زیش کرد است
طلا پست عاشق رویت ز رنگ ز پید است
ولی کی سر پیکانش از جگر پید است
همین دقیقه که گفتم ز خشک تر شد است
بیا شنیده مرا خاری و ز پیر پید است
هم از شکوفه عیان هم از سحر پید است

سیا بختی من جن کونکاه یکنه
شراب و عیش نادر ثبات ای پطرف

ز شیر مادر و در نطفه پدید است
خود این لطیفه در کان شیشه گرد است

بقا نیکند این نقشهای در مسج
ز جبهه نقاش این خبر پست

از نمودم ز خم غیش جان مرهم تازه کشت
پایا کوی که جم بستر تو پیدا کرد جام
در کلبه تن آه سرد از دل کشیدم شکایت
و در آنم خشک کرد اول جهان را یکبار باز
رسم تا غم زین جان خدی فراموش کرد
مخبر غیش با که ز صبر و شوق کشتگان

جان من هم تازه کشت و در آن تنم کشت
مگرش در کف گرفتگی عسرت هم تازه کشت
بر رخ کلههای جوی فیض شبنم تازه کشت
از هوای گریه ام این باغ خرم تازه کشت
چون بزادم من برین برانه تا غم تازه کشت
کنند شد در لحظه زخم یار و مهر و دم تازه کشت

بر غم مردم سح از تیغ او زخمی رسید
بر زبان خم اول حسیه مقدم تازه کشت

سیوه می از در کشتنم فیض مریم از من است
این دل پر با غرض برابروی او پست ام
قیمت این سپنج دولانی نمیدانم که پست

داشت عیسی خدی پوزی دم کنون دم از من است
گر به پرپی باست در ابروی او خم از من است
بیشم از سر پیش و می منم که سر کم از من است

<p>نیست در انبار زرقم کجوزاوستک ذره در دست خشم جان خود خشم بخلق</p>	<p>و آنجان شادوم که پنداری ده عالم من است بخل قارون از من است وجود عالم من است</p>
<p>ای سپیخ من بدارم شکوه از بطاعی جام مرغ خالیست اما دولت جم از من است</p>	
<p>هر اینیک و بدر روز کار کاریست درین بی یازیک کوشه یک کجاده است عیار استن جهان بقصصت جز من آب چشم من افتاده است کار الحق</p>	<p>از آنکه عهد بقا عهد استوار نمیست مگر بروی زمین ششم اشجار نمیست و گزنی سیج طلا صاحب غبار نمیست که جز غبار دلم در جهان غبار نمیست</p>
<p>ز بس که ناخوشی من سیج کرده اثر ز سیج چشمه روان آب خوشگوریست</p>	
<p>هر آدمی که بنام خوشت زبان جاریست ز خون یسته نبود جوی دیده ام سرگز بنظائر چه ندایم آب در کون نمکت کج لبش رویه ایم و پسته بدیل کشوده از جگر خشم چشمه جو گوهر لیک</p>	<p>نهر چشمه حیوان در پیشان جان بریست ولی بنظائر سپد و دود در زمان جاریست ز بحر دامن ماجوی لگنگشان جاریست ولیکن از دهن چشم خون جان جاریست بجای آب از آن چشمه بدم و خان جاریست</p>

ز آب وین من شدست مفت فلک
بهنزیر که نشای ز زپای مار افتاد
شدت جمع نکو کار و لیک جرسود

از ان همیشه دین باغ ماود جانیت
همیشه چشمه حیوان از ان نشا جانیت
که حکم کرک اجل نخبش بان جانیت

بر ایستادن در غبار نیست هیچ
که خون ز چشم تو بر خاک است جانیت

چو بنم ز غصه چین باقی است
تن برون افتاد و از جا به
دیو بردن نقش خاتم من
ساقیا از می صبوح من
ز تهر بر آهسته منم بگیر
من و ن از زور وجودم لیک

از نخل مر امین باقی است
اندکی هم استین باقی است
کی مر نقش ز کین باقی است
اندکی از می شبین باقی است
لیک دعوا جمی شته حین باقی است
یاد کارم در زمین باقی است

پیش او مردم ای هیچ ولی
شوق دیدار و اسیر باقی است

چشمی نمایند ایت که گویم جان در دست
مر خند سیز از دل با ایت تنگ تر

کامی نمایند تیر که گوی زبان در دست
صبر من زین زمین و چنین آسمان در دست

<p>در سپهر خفایان چشم من بود ای مرد سپدل از دل تکلم خبر می پرس</p>	<p>چون دوزخ که حشر آب روان در پیت اینست آن مکان کی بی لامکان است</p>
<p>از خاطر سپرده شادوم کموی مسج اینست آن عجب را که دایم خوان دروست</p>	
<p>چشم از بر کسی حسی بنور آن شاه خست تا نیاید هیچ دریا کشش شیدن جرفه بس که با جاشه نفس سپینه تکلم کرده با بنبار خاطر از بس دم و سیدم محیط تا نند بر فرق آن راه چون سین ستم تا نگیرد زود تر در سپهرم آتش فلک</p>	<p>لاجرم دیو ای که همه امین فرزند خست کوزه کرد و نپسته از خاک و طم جان خست رشته آه مراد اول سبوح صد و اند ساست آدم امی میان بحر از گل خانه خست آسمان مد صاف کمکشان فغان خست بهرین سپهر این زبان پر پروانه خست</p>
<p>ای سپهر میروم اینک ازین میریزد پس ازین چون جعد تو امل ما این پاد خست</p>	
<p>مارا که غیر خون دل خود خوراک نیست در باغ نامی شگفت هیچ غنچه خوب پوسته کج روی ز همه سلق دیدیم</p>	<p>بر سفن کس از بشنیم باک نیست یک شکل کهنه تر ز دل خاک باک نیست در باغ و سر را پیت روی غیر باک نیست</p>

جون درود تو دوانی سرد روی شود
از بس هوا ترشح خونم ذخیره ساخت

زین چه در زمان تو کس در خاک نیست
در هیچ کج و جبهه کنون آب باک نیست

کنجی تو ای پیچ و رسیدت و خاک
آری کدام کج که در زیر خاک نیست

بسک از سوز درون خاک فرار من نبوت
نوبهار داغهای تازه چون در شکفت
جمع کردم خار و چسب هر صبار نوشتن
ساخت از دو دجس کمرشام ماما ریکت

کنج قارون در تنه خاک شتر ارمن نبوت
داغ درین شعله ز نو بهار من نبوت
از نفس دو روی من آمد صبار من نبوت
مشعلی آنکه در شبهای من نبوت

در کنار من پیجا آرزو ما جمع بود
از تنه دل جدا که در کنار من نبوت

دوشم که پیش نظر قامت آن موزون
بسک در رفتن او دیدم و خون باریدم
شد پیوار آن بشیرین رده قصر رفت
آه قلیاب ز جولا که عیسی بکشدت
حرف رفتن جواران غنچه بر آمد ناگاه

جان بهر آیش از قالب من پرورفت
مر که رفت از عقیش تا بگردن خون رفت
اشک با نیر قدم بر رفت دم کلگون رفت
اشک که بر کاسه کج قارون رفت
ز تم از خویش نبوغی که ندانم چون رفت

بر انوی شتر میسلی چوپیتند بدشت
بندخ و ناکه کشود و پسر مجنون رفت

مردم آبی میخاکه ز غمش نایند
ناله زار سپیجا خوسوی کردون رفت

درد دل کمر پس خیال آن نیکو نشیست	نه کجا بگشت خورشید از ریش کپوشیست
از لب جوی که بگشت آن سپر کیره بنار	روح من سپروی شد و بر یک نما چوشیست
از زمین چند طوبی کشیدند از رشک آن	درد دل کمر پس خیال آن مستند و بگوشیست
ماف آهوی ختن پر شک شد کوی کس	کردی ز خاک هر شش در دیده اسپوشیست
یار سپرون رفت از منزل روان شمشیر	نما کس پسر م با آن باه رود در کوشیست
راست چون رشید کوشیست بر طاق سپهر	جینه یز نور او بر طاق آن برووشیست

انما بد فارغ شد از اندیشه شرع باغ بهشت
مگر آمد چون سپیجا بر سر آن کوشیست

دیران بخش من یک نیم نان میت	همایم لیک برم ایشخوان میت
مرا خسی بغیر از خیس غم بینے	مرا تقدی بغیر از نقد جان میت
ز تاثیر دل آتش من در زم	که امین سینه کان آتش فشان میت
زبان یک ز من سپیدیت	چو سازم در جبین با جتن آن میت

ولی از من جو عقا کیشان نیت	نشانهای غمگاش از من
ولی در آتش طبعم خان نیت	مرا طبعیت روشن بچشمعد
کلی مانفد من من روشن نیت	اگر تیره بخت افتاد و ام لیک
که بروی از یسے کلکم نشان نیت	نباشد کوشه زین بهفت کردون
که آب کلک من در وی نمان نیت	نباشد قطره زین بهفت در یام

در ایام ضعیفی شاه جو انجخت

که چون او پادشاهی در جهان نیت

ملک مانند وی در آسمان نیت	ملک چون او درین روی زمین نیت
که بازاری بی بازار جان نیت	کم با تیغ او سپودای جان نیت
جسپ از مآه جانی در میان نیت	نش ز نام او خواهم دل و جان نیت
ولی چون آب تیغ او روان نیت	اگر چه بشم که کوشه روان نیت
که در عالم زبور او کمان نیت	مگر از کشتن ساز و کمان نیت
که وضعش میسج در وضع زبان نیت	چگونه عقتل در وصف کمان نیت
که برق از چیم او آتش غمان نیت	آب لطف عالم را چنان نیت
همین نجیب سایم کامران نیت	سپه تباران همه بر دنداز و کام نیت

تو هم آیت که در فرد انبایسته

میخا چندیکوی این آن نیست

سر که سپرد او به تیغ تو سر مردان است

زخم کمان تو در کام پیران شهت

نخس کردون اثر حشمت خیران باشد

این همه نور بافاق از ان می بخشد

خس و خاری که در صحه ای قناعت دروند

این همه چشمه که در کوه کرمی چینی

تیرباریک تضا کو بر پد از سر سوی

ناخدا کو کشا بشم و بکنج اب کران

غرقت نرم دنیا شود در عمیق

پرزند مرد و نشیند کبرت کمرش

تو زنده از سرستان طمع شیر سیاه

ملکی گفت که بر خیز قیامت بزحایت

گفت و سخنان که ازین خاک کیانی میاید

کشته تیغ تو کشتن سر مردان است

نی تیره تو از ان نشیکر مردان است

سعد افلاک ز فیض نظم مردان است

جرم جویشید که تخت حکم مردان است

جون گو در زگری سیم در مردان است

و دیده کشای که اثر چشم مردان است

سینه پهن ز صمت سپهر مردان است

کشتی نخطی از قند طمردان است

بجز خصم همه جا تا کرم مردان است

کرچه لی مانع پر سیال پر مردان است

دایه خشک قناعت پدر مردان است

گفتش صبح قیامت سپهر مردان است

گفتم از خاصیت بوم و بر مردان است

ای سیجا بخا نطق و حدیسی پسر کن
 کوشش هر زره بر آه خبر مردان پست

<p>کردم مشوق میسر علم نسبی نیست وین طبعه که صد پناه وصال تو نیست و رسوی تو آیم همان ه قدیمی نیست در دوزخ و دوزخ با صبح جدی نیست آنکه چه پنهانی که کم از جام خمی نیست در پسینه شراری می خورد دیده نمی نیست</p>	<p>آن عاشق پیستم که بر ما فتلی نیست یک لحظه وصل تو بجز نیست برابر صد پاره دست از برویم از پیر کویت نبود عیار مرغ سحر دم بختناید از پیش سگ کوی تو برویم سفالی پاشیده زهر و نطق این پیکر پیستم</p>
--	---

فارغ ز خیال کم و پیشم جو سیجا
 در خاطر ام اکنون بو پس شش و کمی نیست

<p>در شوی پروانه بر کوشش میدان شکلیت هم میدان شکل و هم آرمیدان شکلیت کوشش را ایضاً و اعط شیندن شکلیت و ز شوم کج طره خون هم چکیدن شکلیت رفتن کردیدن یک کل بچیدن شکلیت</p>	<p>گر صبا کردی بگرد او میدن شکلیت ای که با آن شوخ داری کار داج و شش طلم تا پیچون ششم و راه دل مردم زند جمع تو انم شدن اضعف تن تو شستن در کالیتهائی کران کرسین بدامن کلن</p>
--	---

وقت رفتن سخت تر دیکت وزیر درین است	بسکه تن سخت از ضعف خمیدن شکست
طفل من باز که فرجست ای سیجا چون کنم گر کند بسبیل مرا پیش طپیدن شکست	
انگاب ای جو بر در با و رویت عاشق است میخوردم غم دل و نوبت کرد عشق تو چون بیایه پرده چشم انکس در راه تو از ابد هم پیشتر خواهد کشیدن عشق ما	خوشه چمن حسن تو صبح صادق است اشتهایم که انیم بان و آنم فائق است لیک چون سپارم که پای انداز ز بس لایق است الف تا و تو بر روز نزل هم سابق است
ای سیجایی نسق آفاده کار من نیست انجین باشد که کسی عشق را تو فانی است	
میوه خام فلک که آب جوی نقش است عالم نریکی اول بود و چون در خوشی بود ابرویی دیدم که طاق کعبه آب چشم فناد تا از پیایدش در کعبه خاموشی است پیش ازین بان بود از ابدت پیر نمی من زاهد از آب سپو کرد و وضو جوی نقش است	پایاق آسم سبز شد بروی کدی و نقش است ماهی هوسی شد بلبند روزک بوی نقش است حیرت دارم که چون طاقی ز روی نقش است سر که بالعلب او گفتگویی نقش است پسیل اشکم شد در وانجاک جوی نقش است رند از خون جگر باخود وضو جوی نقش است

کوزه که چون باخت از اکل سبوی شست	بسکه خاک سپهرین شراب آلوده بود
سرکبابی که فسادم از زونی نقش بست	هرجا آبی نامدم شد مجسم چیرت
فیصل این کار را برت ز خوبی شست	خواست این معسار اما هر کند عالم حرب

خواست کلک من پیچا مانوسید غریب
 مشق که می کرد با برضی هوئی نقش بست

باشربت وصال تبار سبک کایت	مارا که غیر تلخی غم ساز کار نیست
انکار کن که در دو جهان یک حسدیت	سرپا بزین کرد و لا در بیط خاک
چون من پیاه روز درین روز کاریت	خورشید نور می برد از خاطر می دل
پسیری چشم عقل جو سیر هزاریت	انجو باید از دل خشک زین تنگت
خوبان حدز کنسید که آتش هزاریت	سوزک کل بود شرر پینه ام ولی
ایدل غمین شو که را اختیاریت	در دیت حشمت بیانیت اختیاریت

چشم تو امی پیچ جی باشد میان بحر
 بحری خبان که سیجک او را کناریت

خاک کرسی است که کل کلزار عاپیت	با در مکن که در دل من خار عاپیت
کیش کر بین که شکر زار عاپیت	در نخل او فکر که ز طویس که ز قمر باج

تلقی چون عشق تو پستند پایست	در قیدت سر که گرفتار عاقبت
سپاهت می کشدم هر طرف صبح	این بسنج بی مدار که پیر در عاقبت
من عالم خرابم و عالم زمین خراب	کار نخستین قناده بی کار عاقبت
در خانه ام که سپاه چه نعمت	نیکبختی این که زینت کسپار عاقبت

دیوار عاقبت عبارت از مسج

نجم سیاه سیاه و دیوار عاقبت

گر زینتی ای سپهر چشم خود نیست	وز زهر آبی جان خود خاک قدم کردنت
عاشق عاشق مدام مسج شرم از روی خلق	چون خندم خطی نام در کونجی نیست
بجز خطی که در اول آیت کاشی	فصل منقولی جو خطان هر طرف کردنت
بجز خطی که در شب من نیست در مدال	چهره عشق تو که او را می خیا نیست

ارسیامی خطی است بر پند جو می شود

چون سیاه از پنجهش می پراست

آن چشمی است که در پست خندش نیست	و آن چشمی است که در کنج نمکش نیست
آن که ام آتش تویت که در جانم نیست	و آن که ام آیت چشمت که در بازش نیست
آن خبری است که در پیلوئی پیش کاره	این خبری است که در شیشه زلفش نیست

کز جازوسرما قوت خدا پنا بخشش
 آن دل کسیت که چون زرد نه در مریت
 عاشق از جفا گشت بهر زانکه جویت
 با دنا از سپهر کوی تو کدشتیست شب
 سرو پیمان همه در راه ویم نسا

مینوان گفت که چون کوسرنداش نیست
 و آن کسیت که چون کوی میداش نیست
 طفرایین که ز خون زانکاش نیست
 هیچ صبح هوس سیر کلپتاش نیست
 هیچ پروای من میسر و ساش نیست

محو کل صبح کند خنده بر احوال صبح
 هیچ در دل خلقت مغم غمپاش نیست

زان لب کون کی کان کل تبسم کرده است
 نرس کل ماشیده از گفتار او بر کوه و دشت
 خون زمکان می فشاند سر که او را دیده
 هیچ بد پستی و لا با هیچ شکاری نکرده
 کل رویت که کند دعوی به بیت او پست حق
 دانه آن چنان را دیدم که گفتتم بوده کم

صد صراحی با دود در سر کنج لب کم کرده است
 پر ز کل کردین عالم چون کلم کرده است
 خاک ره را کلفتان از خون مردم کرده است
 آنچه آن سر مست با افلاک انجم کرده است
 خویش را در ظلمت موی تو خوش کم کرده است
 آنچه با آدم حس را از بر کندم کرده است

بس که گیتت می رود آید و گشتی بان صبح
 باد آسم را خیال ما دیا هم کرده است

قدم کلبه سر کینه می گزمت	نزار بویسه زخم هر قدم بر قدمت
غزیرا که جسته بداری و نیست بزر	توی بویسه که بجان غزیری زومت
ز دوست پینه نسیمی بر آورم که مگر	چو گل شکفت بر آرد پشم جدمت
جو من ای تو میسم مندی که از خلق	که بهر من بخندیش شخه منتمت
نجاک من بگذرگاه گاه چون گذرم	همان مصحف روی تو میدم قیمت
اگر جان غزیرا پست مایا کتم	ز جان غزیرا پشم من ستمت

دم پیش کند ز من مرده را لیکن
پس مرده من ز من شد نصیب دست

جوان آید از آن لب کون از جان شترت	دو دینا گو سی از آب سوان شترت
تا مگر باد و دنب گو می او کرد شیرین	که بر آید دو دم از جاک که پانج شترت
سر کلی کرد وی از سیر و تابش شراب	که گشت کل گویم سی از ضد پستانج شترت
از دل فرود نباید داد و خوبان را بدر	به رویف که گویم را پست زندانج شترت
تا کسی از که باشد در دیار مان که	در دو کانه شترت و گاه در مانج شترت
ز خمش شیر تو نم از من است باز و شوم	لیک بر پینه من زخم پکان شترت
عید من آن باشد ای منو که قربانت شوم	که نباشد عید هم صید تو قربانج شترت

ای پسیجا با آه از پسته خود بردمان
سرکه دریایی شود در عشق طوفان شکرست

مراگون بوی پس حاد و زین بفرست	بجز بوی ککله دهند وین فرست
که ام بپوش کن نیست تلخ در کام	که ام وضع که در چشم من بگزینست
خوشم که ناله زیرم نه از غم دنیا پست	خوشم که گریه زارم ز چهرت زینست
ز بوی قهوه قفا پر شد پست پسر من	که ام دشت کزین بوی خوش معطرست
اگر چه حطل در سندان تلخ بود	ولیک در بر من تلخ تر شکر نیست
مباد کام شیرین شهد جوئی شبت	که آب شور بر من یازاب کوش نیست

مسح کنج غم باری چون در و پست نمان
خوابه دل من کم ز قصر قصیر نیست

کلبه دار یک کز کوی عدم بالارست	راش از بلاد و بیای متدم بالارست
در جهان با ایم و آن بر می که دار و پست	ایشان کاپ که جام جم بالارست
شاد می غم نه ندارد در مذاق تلخ ما	عالمی در ایم کز شد دی غم بالارست
ما شکار کس نمیکردیم غیر از شام	آشپان مرغ ما صاحب دم بالارست
چاره دیوار است ما را متصل با بام عرش	صید این ویرانه از صید سر دم بالارست

راست گویم چنین سخن از کرم بالا است	جان با در ترا بر دل نجیب میکند
<p>که نجاک پای او خوردم پشم نبود عجب ای میجا خاک آیش از قسیم بالا است</p>	
<p>معدمان گفته کنی گشتن و خاشاک حکیت پس نه از ریش طرد که قدر اک حکیت این کمان برده که در پشمینه جان حکیت بدو امان کشمش کین که خاک حکیت بش مارا پستی و کج روی ناک حکیت من در روی پستم و عادت افلاک حکیت تن من در عرش من خاشاک حکیت که غلط گفت بگو کوی خاک حکیت</p>	<p>دو رخ جان من این خشن من است حکیت سری از سر طرف او بخت بقره اش میفرستی بد را عنسم خود را بدلم که شود در ره وصل تو که این تو ده هیج در طینت با نیست کجی را پیش تو از که این فلک امداد تو انجم تن میزد شعده پیدا درین تو خاشاک سر می خاک وجودم بر نییافت</p>
<p>ای سپیجاتوان مجوی غناز کفتن مردن در پستی مردم بی باک حکیت</p>	
<p>پرده از چشم غزین برود و طبل با ربت سر به چشم سپاهش راه بر او ربت</p>	<p>بر پشاهین نگاه او در پرورد ربت بر نیکو ذکر گفتن از کوی او بود عجب</p>

تا پند از زمر طاق بی محراب را
 شیره اشوخ را نامم که بر روی نیاز
 بس که راز عشق او در پینه پنهان دادم
 بس که دل از جان تنگ آمد درین اشتغال
 عقده زاری شد چشم مستعد حقن

طاق برو می ترایزد باین انداز بست
 کا چشم از باز بگشود و کس از باز بست
 آب چشم چون بجاک افتاد نقش از بست
 کا در بز خویش و کامی بر رخ و پند بست
 همچون بخت که از بار و تشنه بست

ز غ زلف باد و شش با چنگل افیون سیج
 ز کله از حلقه خود بر گلوی باز بست

ببخوام که جز بر چشم خون لافند هست
 ز آب زیر کا و ایمنش آبی شش کش
 بذکر زلف او بگذر پست زان خط سبیل
 نیارم دیدت با غیر و درین طرفه پیشو
 ز جو سپان بدان منراق او پامی
 و لا از یکسی بریستی خود بخت میل زری
 که انباری ز بس از حص کی مستغرق
 مسیحا پاز سپر کن تا توانی سویه و وقتن

بترکان می کنم آب بر سر جانته رست
 مباد امانی در گاه و بردر یا مقدر است
 که از آشفگی بر کوه سودا قدر است
 ز دشت کم سووم که سوی من تمام قدر است
 اگر حتی با در جای سومی حسرا قدر است
 جز خواهی که چون بر منزل غمنا قدر است
 بقارون مرسیه که بر سر خار قدر است
 مباد او در فضای کویه او با مقدر است

بزرگام خویش آراشست پستقین و مانی

سبک روانجان کلام و زبر فردا قدر است

شعله بیا اول شب چون مرادین گرفت

آرد بهر نان من می نخت چرخ تنگ چشم

من بکام چشم پستش خرد و خیرت خواندم

خواست تا بر روزم خورشید ماید صدم

شمع از من دستم تعلیم جان کند گرفت

مش اول چشمه های تنگ پرویز گرفت

عقل کل تعلیم حکمت از من کبود گرفت

نخت دل ما باشد چشمه روزه گرفت

تا ندور پسته جانک سیجا بلطف

نخت بیدار پست عیسی رشته و منور گرفت

دل از صحبت افسرد و اصحاب گرفت

از ترف کجیف هم منت فلک باک بخت

شب تاریک بعبس کرخ او اقامدم

ره نیاورد برهون از شره ام چشم شک

را بخت دل باس کن بعلت آمدن منت

تا مگر مدک چشم ترا قوت دهد

کام تهر تو بان یافت ز دشمنین و پست

انقدر بویچ شنیدم کم مر احوال گرفت

وزیر یک شره ام مرد و جهان آگ گرفت

صحن بر این زمین بر تو مهتاب گرفت

بوته خار کشیک ره سیلاب گرفت

سطح خاک از بی نقش سطرلاب گرفت

شره ات حوت فلک بر سپهر غلاب گرفت

این سیجا بعلط و این اجاب گرفت

دو آه من ز بس در کار کردون خیر کشت
 کی شفق پیدا بود در شام زد یک افق
 سر کجا برداشتم زین خاکستی مای فقر
 وز زین محسور در خاکم ولی در پستان
 آسمان کبر بر آمد من مگرد و دوریت
 خوی او زد آیتش در پیکر زنده ام

گمشان بر عارض رخ رشید زلف میر کشت
 پر تو زنجیر مرغ منش زنجیر کشت
 نقش نامیم در طلاق بگرد پاکیزه کشت
 خوش پروین ز بهر باد من شیر کشت
 نجی آهش دم وین خاک کسش خیر کشت
 من شدم روشن ولی عالم زده ام کشت

ای سپی جاطبع من در سر نفس کل کل سخت
 رین الما پس تا دوزیر با جم زین کشت

من که جاک سینه با جاک کریا حکمت
 سر نگاهش جان دیکر خواهد از من کنم
 قطره مای خون بر روی جکد از آه من
 هیچ غیر از غمزه او نیست جان روی من
 بس که با آن تنخ بر پستی دارم دست
 میچاکس رانیت از من آفتی در هیچ وقت
 ای میسیجا با فلک پوسته میدار حمل

داغ پیدا از برون با داغ سپانم حکمت
 جان سپان سپیار دارم در دو جام حکمت
 ابر کله مایه ام زمان باد و بارانم حکمت
 در د پروان انچسایم پست و در نام حکمت
 کردم صد پارچه سپازد عهد و پیمان حکمت
 بحر ما جو ولی پس کین و طوفانم حکمت
 در میان شیر مردان مرد میدارم حکمت

کدشت فصل منی کل رسیده و مو سیم جا
 بنوش داده و کل زیر کج بخت بگایست

مرا زشت پرمای کل همیشه ز کام آست	مکو فقیه من باوه از برای حبس نوشی
هر ما بنو نقص ز انکه ماه تمام است	ز ناقصی کردون کهن مال مناید
کزین دو سب ندانم که آفتاب است	در آفتاب روشن اگر دید گفت بیزیت
که ماه در فلک و آفتاب بر لب است	بختش بخشا چشمش و نیک نظر کن
بخیز ز تو که صبح و خیر خط تو که ناست	ندیده ام که شود صبح و شام صبح بکند
که خال و زلف تو دو ایم بشکل زاده است	یکی خلاص نار دست دن قید تو سر کن

ز مرش و سخن را پرست کمال کلکف
 تو صاحبی و پیچا ترا کینه غلاست

ما تمشنه ما آب است که چیت	پست ما ذوق منی با نده است که چیت
پنجبر لذت خواب است که چیت	را اید از شیر و شکر کام مو پس دار و خوش
روز ابر و شب تماشا است که چیت	شیر علی دانه سپر برده شوی و فرجیات
مانی کج بر تو طلب است که چیت	بلکن با سبای زلف بخت آموخته است
مردم دیده مانو آب است که چیت	چشم چار تر آب که پرست ما شده است

باخس و خار سپر کوی تو دار و عادت

پهلوم بسرخنجا پسته که چیت

ای پیچ انگه مکر و پست در شکار تو غور

قیمت کومر ایاب ندای پسته که چیت

دو پستان نام مادر و قمر چکا چیت

سر سرفاق کویب دکشور چکا چیت

که چه مردانست دوم دان المعجزیت کار

بر سران آشنایان معجز چکا چیت

پریان شعرا خود با هم نباشند آشنا

بزن پروانه همال پر چکا چیت

که جز در مکتوب نشناسد سرانچویش را

سرب مکتوبها با پسر چکا چیت

ابروت کاسی میا آشنائی کرد لیک

مردم چشم تو با ما پسر چکا چیت

و مدیدم تغییر حال آشنایان می شود

آنچه بغیر ماند کومر چکا چیت

ای میجا آشنائی نیت در زیر فلک

کماکث حسن سپهر سپهر چکا چیت

نما حق شام و چون صبح چادر مبدیت

نه چون کلاوه سپردم کرم مبدیت

پلاس نجبسته پوش منیت و حمان

چون تیغ برهنه ارپینه جو سرم مبدیت

ز بس که سپر مزار آه رخنه رخنه شد

جواخرا این دل سوزان مجرم مبدیت

بسان ماه که کاسی در آب عین یابد

مثال روی تو از دین ترم مبدیت

<p>زمان جلز خپسار ما درم پیدایت اجل خود و دپسیه از برابرم پیدایت</p>	<p>منم که تیرگی بختم از کونکر کیسه کسی یا بقضایه نم ز دشت مرک</p>
<p>پس چ خاک تم سیر پدایت و حیرانم که دل چکونه چسپم مکن درم پیدایت</p>	
<p>ور بگو بدم در جواب باید که پس در خانه نیت حال خود ایدل میان کن صبح خود پیکانه مجموع من از بزم او یک شمع و یک پروانه رقم از مشت طه کیرم گفت و در شانه نیت نشاره چون نشانه چشم تو در میان نیت زاکه در حد من موزوع من کیدانه</p>	<p>میچکپس محروم از آن کوجون من نیت ز اول شب تا سحر با نخستی یک پنجن خویش را بیوزرم و از من چانی رو نیت یک سر منو خواستم از م خنک از جعد تو می پرستان جمله شیا ز پیش چشم تو میشوم شرم من که موری یک شتم بر خود</p>
<p>لا ابا لی و از خوش در راه عشقش میروی کار عشق اینست کونکر پیچ افیانه نیت</p>	
<p>زان صبر سماج پیکر لانه کران تپست لیکن چونیک دیدم فیر کران تپست چون بگری زبید پس چکر کران تپست</p>	<p>مشرقی با عشق مرا سپر کران تپست کفتم کران تپس من از سپرم خاک خود من که غبار است پیر سپر</p>

یکمشت خاکست پیون نهادن
چون پرگشت مرد و نه شد نصیب او

وز کوه پستون دو برابر کران برپست
مرمرش ز منزل دیگر کران برپست

سر زمین گم یار گدشت ای سحر
گفتن توان که خاک بشکر کران برپست

خواهد آمد خوش بهر شادی غم خواهد شد
در غم پیش و کم ایام کی دل خورید
کویکی بر دفتر خودش قلم انجی خورش
رویش کوشک باشت ریکد و روزی ^{در وجود}
مردن از شوق لب شیرین او کران بود
یاد کار جم گوید در جهان جامی مماند
بس از ولایت که مری در جهان تنگی فناد
نی بنای کف خواجه ماندنی نیاد دین
در ازل آب کل تخمیر این بنیاد پست

تلخی و شیرینی بخورم خواهد شد
باد و نوش و غم کین شوم خواهد شد
کاجچه در دفتر نوشتی کی قلم خواهد شد
عاقبت این لاشه از تنک عدم خواهد شد
مر که ماند زین بروی پرپست خواهد شد
جم گدشت و روز کار جام هم خواهد شد
مر که خواهد زین جهان شپت خم خواهد شد
کس نمید آنجه بر دیو هم خواهد شد
خوش هم آمد ولی بخشش هم خواهد شد

بسک بالغرت و سر از آب چشم من سحر
مر که ماند یک قدم پیش قدم خواهد

معدن از ان بان خوش ارج با دوست	کر چه نه خوش کن از پستی می آید دوست
چار پیمان کی پس از جاننا طمع بریده اند	کر چه میدانت دکن با و خاک آدم دوست
تا نگردد نمی هم باشی بدستم شخص را	سید کن سندان چین با و همچون حکم دوست
باد می خورده ز جام لاله اندر کوی پار	آنچنان حسرت و می آید که کوی سر دوست

همی بیجا سپرد چون آتش از آری یاد
 اختلط ما و با و امر و ز آت است

تا دل کجوی عشق تو خلوت نشین شد	مقبول خلق و صاحب دنیا و دین شد پست
در دل خیال آن لب شیرین بود مرا	نبود عجب که پس که من انگیز شد پست
افراط روزگار که کن دلا بیین	کین چشم نه صلا صاحب در زمین شد پست
کفتم یاد سپردم ایدل بر او دوست	گفت ای من سپهر برام تو زین شد پست

در روش شحوان کسی گفت کامی ج
 فردا پست است شحوان تو هم انجمن است

که بیایم اضطرر انیم نیست	کششی سوی آقام نیست
کر پرپ کنی ز من کج چسرا	بجان آدی که جو انیم نیست
خود چاکم قحط سره بدل جا	میج احشتم خود چسب انیم نیست

کشته عریان چو شمع و یوزم
دل برون رفته خوش سینه من
گشت خود را بیدیده دادم آه
روز کارم من آمد بدو نیم
دوست دارم که روی او نیم

هیچ از مردوزن حجابم نیست
بجز زخمی که حجابم نیست
منت منگنی از حجابم نیست
هیچ بهتر از اعلامم نیست
و شمن شیرین خرقاعم نیست

ای میخیز بسویش نام
همکاره فکر است صوابم نیست

باز
باز

با آنکه آن کار برون از دلم نیست
می رسم این دقیقه مشکل ز تو بگوی
رقم هزار با تجسیم عفت کل
ماتم شم بهر بکن نقش کرد لیک
صد بار خاک راه تو گشتم ولی چو د

مرکز می زلفت که خون از دلم نیست
دل خود جو رفت مهر تو چون از دلم نیست
یکبار از روی حسنون از دلم نیست
چون نقش پس نقشش کون از دلم نیست
کین آرزوی منوز برون از دلم نیست

آموختم پیچ بسی پاهای می
حاشی چشم او بفسون از دلم نیست

چو من غروب کنم اول طلوع من نیست
نظاره سخنم کن که درین سخن نیست

شد پست سر نمره در آفتاب تن نهان	میان مرغ اوصاف من حجاب پست
اگر چه پرده تن نشود کفن لبس کن	سر آنچه برده من سید در همان کفن است
جیای روح بد این تن جو در جهان بودم	تنم جو خاک شود روح من بجای تن است
بهیچ آنجنم را نیست لیک جعشم	که بعد مرگ حدیثم بر آن آنجنم است
ز بس که میل کفایت و صفت کف من	هر است ناسید یک یک که در دهن است

زین است پس چاکه سرخ رو پست سخن
 کونکر پست که کان عقیق درین است

اگر همتانت عالم را سواری هم ندان	غیر ازین بچار نپداری کاری هم ندان
باد و کز خوشه پروین برین خم رسید	بهر کیفیت غوغا و موشن خاری هم ندان
سر که اکتفا دار و دست یار عایله	نیک چون در حیم چند آن اختیار هم ندان
با هر یغی گرم نازی کشته و ماند محمل	ز آنکه چون دیدیم جهان بوق قاری هم ندان
میچاکس در دست تو پست پنهان ز ک	سر بر این دشت می و توفیق حصار هم ندان
با همان هر یغی که برای ما رسد	از کل در بیجا جیچ پان کو هم خاری هم ندان
خاک شد کج وجود کم سپه و بر باد رفت	چون شهیدان در کج مزار هم ندان
بسی که بر مانگ فرمودند سیدان جو	بود دل دریا ولی دریا کناری هم ندان

خار در پام خنلید اما زمین نکین مکرو

چون تن من خون لبستد ز خم خاری هم دست

چو دوتا و خلق از تیر مر کاشیج
کشکان جایش را با خود شمار می

چشم خلق شکر کسیر از خیال او پرست
روشنی در کوه و دشت از پر تو خوش نیست
صفحه ابواب دار از غمش نبود عیب
بس که رویش روز و شب در دیده ام
چشم خشک من کن اکنون نیت در قوه
چون سبوی نواز از خیالی نیکو دم ز خوش

پیر پسر بازار از سپه و خیال او پرست
سر لبه آفتاب از نور خیال او پرست
صفحه آرزو که هم از خط و خیال او پرست
چون دل آیمیشم از مثال او پرست
جله دریا نامی عالم از زلال او پرست
کین کدی کنه ز سید وصال او پرست

گر چه یک ترمزار و در چنین چرمی مسج
پیر پسر او راق کردون از کمال او پرست

حیات من همه در لبت و لعل که شدت
من آن نیک که حوشان نهاد ز کور
سفید روی ما به شنیت ای سیاق
چون آنده شمس را از بوی شکست یک پسر

بجواب بود خون خوش کرک و کله که شدت
کدامی می کده هم ستم ز کله که شدت
پار باده پسر نجی شیخ نله که شدت
غزال یوشنه من کر زیک محله که شدت

پس تخم توری کر نباشد وندان
چند کار تو از آب و غله گذشت

<p>نمان جان نمان غورش پرخورده است بستان بادش که از این شیر خورده است بر کوشش حرج نفی هم وزیر خورده است شیر فلک ز بازوی من تر خورده است یک شب نکرده روز که ز پنجر خورده است با و رکن که ناوک تقدیر خورده است یک نمان چشک تابجه تدیر خورده است زاهد همیشه لقمه تدویر خورده است کاشی ز عذر و کاوه ز تقصیر خورده است</p>	<p>سما پس کی تخم تیسر خورده است نی بدر کاپسته که برین بر تیج محصر ز ان ناله که من سحر کرده ام بر آسمان نشان خط کماش کبوی دل در خم کند کجبت از کرسی هر کس گشت تکه شده زمرگان بی منت هر کس حکین صد هنر تر ز دست او تدیر او موافق تقدیر حق مباد از کز پس ان خورده هنر و که ناخوش</p>
--	---

وایم سچ مفلس از ایت امی ریشیق
کین خواجه روز حاصل شب کیم خورده است

<p>بستل عمد دستنی تا تو سر حایم شکیست ز آنکه بس خا رتنمای تو در پام شکیست</p>	<p>بار جان هر نقطه عضوی را اعضا شکیست میر و نم دش در زمین هر گکل بر روی باد</p>
---	---

کرجه با خیل خموشان رقم از عالم برون
 بس که سر کرمیک متاع من سبای خود نیافت
 داشتیم بر دیده خود رشک دیدار سوخت
 بس که تر و درم لب پیا خاک را با آب چشم
 با اسیری چون گنبد او کشاد هم سر

شور و غوغای قیامت خوش ز غوغایم
 مشتری ز دور دیدیم رنگ کالایم
 خار مرگان زوب و چشم تا شام شکست
 باو زار و درخت خشک صحرایم شکست
 ما درستی همچو زلف او سپر ایام شکست

بس که پر شد از غبار دل وجود من سب
 هیچ صبر سزاورد بر روی در ایام شکست

همچو جام زمان عالم پر شور دست
 ز آب چشم من و دو و نپس تیره من
 شده شاداب ز شوق رخ او و دو دم
 آنجا ز شاد و بد غنچه مگو ای همدم
 کم نیم از فلک غمگرا و بر ز بریت
 از تو دست چنار ار شده خالی عجب
 خنده و قهقهه سجد بودش در منقار
 زنت از حلقه آن زلف نمودت جو صبح

و جاین صیفت پدید ز مردان خبریت
 سر طرف روی من بر می سر کوشه بریت
 دست بان چشم پنهان که عجب از بریت
 دیدن بخشای که سر یک دل خوین جگریت
 فرق ما و فلک القصر بر روز بریت
 کمنش عیب مکن بی شری هم شرییت
 کلک مر حج بحقیقت کمری یک بریت
 در میان شب بوی تو جگریکو حکمیت

شاد ز می شادی ای خرقه شپهین سیج

کا طلپس حج خ برای تو عجا است

ای طفل شوق بشم ولم در تنگستی
از من کن خجتن توانی بی سیج سوی
ای دل اگر باک شدی از بجای او
ای تن ز جنگ عیج جوابت قنای روی
ای دل رو برای جرم میکش من
دلگیر گشتی ز دل تنگ تا من

جان که است در تن من از برای پست
هر جا که میسر وی دل از تن قضای است
عکین شو که نگرش خونهاست
گرچه ضعیف گشتی آهت عصای است
بنجای رو که این دو جهان رونمای است
در دیده هام در می که آن نیز جای است

ز نمار می سیج لب از مدعا بسند

آخر کای قیاس اجابت دعای است

کی تواند سر چشمی از دوازده بیت گشت
سر سر موی تو بخسیری بود بر پای او
دوشن دیدم بشم شوخت بر سپهر آفتاب بود
من که بگویت آدم با باد و نادم با دفت
تا که باد کرد پند همان لگشت

یا کسی کو را شامی باشد از بهوت گشت
با و چون مابین همه زنجیر از بهوت گشت
شیر غران فلک لرزان از بهوت گشت
با دیار ب دل جستان کند که گویت گشت
باز میگرد و بچوایی که از جوت گشت

رختها برداشت ما دیدیم جانهای سوزناوک دلد و زمرگان چمن پرویت گشت

ای پیشا که جرم در پیکر خشک تو نیست
سبیل نامرگان دی بر هم ز بار ویت گشت

صد نقش خون بر روی دیوار سر اسپت
سر کوشه میسند از پراکنده مکر را
چون گشته شوم من سپارید بخاکم
سر که که ز پشت گذرم بادل یی بے تاب
صیاد من آنشوخ از من راه که شتیت
در ما بختارت منکر شخ که ما را
کی باغ بزمین سی ویرانه ما پیت
در ضبط نظر باش که بسیار که اسپت
که مشفق دیگر نبود با و صبا پیت
در سینه بزم دست و بر بنیم که پیت
حاشا که درین دشت کی صید را پیت
در اعراض زود و دل از آراه عصا پیت

ای خواج خود پین پیشا که کنی باز
اورا خود اگر هیچ و کرمیت خدا پیت

جدیدم یی رخ تو کل صبح بود گشت
نمود عیب ز راه خشک از نماز کرد
چون چادر محرم که ز آسم در دیده گشت
تا عکس عارض تو نیفتاد بر فلک
دل خود بغیر بوی تو هیچ آرزو نداشت
از آرزو تو ببول شد که نمازش وضو نداشت
کس رویه نزدیک صد جبار نداشت
دیدم روی محرم که ز کی برود نداشت

از برین که ناخوش آمده اوضاع روزگار	یک کبک پست حق خوش دکو داشت
منظور لطف مردم بی عیب شد دلم	عیبی نبود در همه عالم که او داشت
کرد آفتاب چون تو برون آمدی غروب	خوش دید تاب روی تو خوششید و نداشت
مخراجه بیستی فقور است موی	باور کن که کاپش فقور موند داشت

آتش سره داشت نکو داشت امی سبج
 اناول ربیب و مارا کون داشت

خواهم ز دل برکت گیرم و زنی امی کجاست	جذیر صد که با دارم ولی کاسی کجاست
سخت تن را در هوا می عافیت کردم خفیه	خوش کنانی شد سر پای تم ماهی کجاست
چون دم مرا خنوب بنی پهبان کچم سوم	تانی او را بگیرم رند که امی کجاست
خواه دل این خواه جان هر چه خواهد میدهم	من اول جان و ادم آخر شوخ و زنی امی کجاست
آفتاب از مشرق آمد سوی مغرب در طلب	نیکترین مطلوب را کاسی کجاست کجاست
منظر در راهت امی او صبا پست ناده ام	چشم و دل بچشوده چون کلنگ در کاسی کجاست

تا یکی از دروید روی بنالدم جهان
 امی سیجا تا کدی او شوم شامی کجاست

صبح پست و نکوی که ز من پتر پست	زین و تن پتر پست که زین کیر پست
--------------------------------	---------------------------------

<p>گریدم از بر و ناله من زیر رست مر زمان غمزه تو بر دل من چیر رست زانکه صبح دلم از شام تو دلگیر رست رشته عمر درازم چه که کیرش پست</p>	<p>ابر گریان بود در عدو خروشان لیکن و میدم پیش بود محنت من چون شام شام خود را بمن سیره پستی ای مرغ رشته عمر درازم چه که کیرش پست</p>
--	---

ای سبب از بون حالی خود شو محالم
 زانکه صیاد من از جلده بون گهر است

<p>بید گشته رخ تو ز حیات گذشت که باد غم تو بر جلده کانیات گذشت تو آنکی که جهاد دل نبات گذشت پسید وقت و شد مرزده تروفات</p>	<p>چو بر خضر بعباد بر است گذشت از ان لیر بھیمان شد ند چون آتش در ان زمان که لبش خلق کرد می خالق چو بود پستی من در مقامی من بهیمان</p>
---	--

میج کافر گشته ایمت در عالم
 که در بختی بسر دوز سومات گذشت

<p>دلم با غمزه او ترخ جان بست بهار آب از غبار خاطرم خورد دلم از پسته آبی برود مایند</p>	<p>بلی با غمزه رخ جان توان بست عیار جیره ام ز خاکستران بست که ره زان باد بر آب روان بست</p>
---	---

تین نغان حصار اسپخوان بست	حمای عشق او را در نظر داشت
از ان کعبه کردون و دان بست	ز باران سرش کم جزر بود
رین آسمان از کماشان بست	تو کوی سیمان از بست آهم
که آهم بر فکما زبان بست	مکروقت نزول یی عس آمد
که مر جا بود عیسیای کان بست	خران بستند در بازار آیین

سج آزاده بود از سر و دالم
 چرا خود را بکار این جهان بست

اناکلا بست خصمی که کوش بان کجاست	آماجان بود تراغ مرغ آسمان کجاست
واندر زمین سیره هنوزین کجاست	آسم فرید و محس که آسمان سیرد
پرمازین پرید و همان ششیا کجاست	باشوق بر کسپینه تقیم داپت
باور مکن که خصمی ماه و کمان کجاست	ماصلح داده ایم جان را بسید که
باتیر خود بکوی که یکا شخوان کجاست	بعد از نزار پال نجا کم گذر ویل
که صد نزار تیر خطا شد کمان کجاست	نرک شکار من مکن از سر بر و ان

از ره گذشتت فافله تن و لیک جان
 چون آتش فیرده ازین کار و ان کجاست

ایب شکر شانه عالم وجود عالم است
 می شود روشن دیدارش اول آریکن
 بلبان را بشم و دل بر بقه موزون است
 چون فرشته نیک درویش نهد سر برین

شکر آن روشن کار وجود عالم است
 ظاهر احوط شعاعی تار و بود عالم است
 کوشش کل هم و اگر کوشش بود عالم است
 بچو شیطان هم که دایم در وجود عالم است

ای پیچافاش منگویم که ازین شبنوی
 که چو رشیدیت در خوبی فرود عالم است

سر که از بید روی اهل جهان در دم گرفت
 کیمیا ساز چون در کشور پستی بود
 باجرای گاه بابا و صبا می دانستم
 خواستم که لاسکان هم بگذرم باشوق

ایستخوان صبح الزر از دم سردم گرفت
 زر عیار خویش از جبهه زردم گرفت
 اتعام خویش را آخر از کردم گرفت
 چون عیسی در کد شتم فرخ نامم گرفت

باغ من کلهای نیکین داشت یکمید می سج
 صبح زنگ لاله خورشید از زور دم گرفت

بجستیم ز سر عیان است
 جنبی که مر ایت چنین است
 خواندنت ز فرشته صد

یار پسر انوشیروان است
 نقدی که مر ایت نقد جان است
 مر حادثه که در جهان است

زخم دلم آتس ندارد	این کار نه کار سر نهان است
شد صغیر پیغم جو غزال	چون نفیسم یک استخوان است
در کج و غنم شایسته	عشق تو که کج شایگان است
بر خاک دلت که آب هست	جون یک روان تخم وان است
ترسم که عیان شود ز سر می	آن را که در دلم نهان است
ز هر زبانت جهان یک	در باغ حیات ما خزان است
عمریت که آه من سیجا بر بام سپهر زوبان است	
دلی که جلوه کند تخیل صفت و جلاکت	بزیر پای چشمان من نزد خاکت
کمی که بر در دندان خود کشتی مشو اک	نمال طور بر آید ز جو بپسواکت
اگر چه هر عیان گشت سوختم که جب	فخذ عکس که بر دون دون تن پاکت
فلک ز جوی تو افکنده در رک تاک	از ان چو شعله شود رخ ز باوه پاکت
عجب نباشد اگر منقلب شود ما بعد	بیرق چو کله افتد ز چشم پاکت
ز با ز خاطر من خنک بز کیر و پای	نشیند از مثل کرد من بستر پاکت
تو با چپنی از حنچ پیچ میل است	بچشم میل و کل مرد و خاژ خا شاکت

ز قصد او تن من بجایا نشان برداشت	اگر بقصد من آن جنگجو کمان برداشت
که خرج اشک من از جوی کمانش برداشت	چنان که بریز گرفت تم فضایی کردون با
نمی تواند از آن خاک است نشان برداشت	خسان ز دره که انم که باد کرد مرا
ابل رسیده و ما خوب از میان برداشت	بلاهی عیب تو از سر کناره قصد هم کرد
را پیشخوان تمام باد سردان برداشت	مگر که سر به نخستم گرفته پر کندش
کذاشت درو تم را و صاف جان برداشت	پس چون اجل آمد بزخمی من

جواری پی بواند کج خفت برون برده
 کسی که خوب عطار آشیان برداشت

اگر بدبیت توان کوه از زمین برداشت	توانم از تو دل ای شوخ نازنین برداشت
که خنده مجسمه از آن مرد و شکرین برداشت	دو نوش لعل تو چو پیده بدید یکدیگر
بلی ز دیده تر دپستم آستین برداشت	گذشت موج سرشکم ز آستان سپهر
که خرج کردش خود را ازین طنین برداشت	ز نغمه پاکس خال او مشوغا منسل
طراوت خود از آن برک یا همین برداشت	چکیده از آن تو طوسه عرق در باغ
ولا چه چاره کنم دست من همین برداشت	گرفت دست دو عالم متاع در دوش
که دستم چم ز کمین جان خود کمین برداشت	پس خطبه نام تو خواند بر منبر

سرکه از جبهه ما پشم سپودا برداشت	پستون را یک انگشت خود از جا برداشت
من شدم ظلمت و او نور ولی دست	کف خاک من و خورشید را بجای برداشت
در وصل رفت ز خون دل من حالتش	دستش از رحم گرفت که اجل ما برداشت
در ره شوق تو اربس که دویدم هر	آب یا قوت ازین آبله پار برداشت
دشت بجز تو از دور سپاسی میکرد	سر سر موسی جدا دشت و غوغا برداشت
بود اعضای من از دشت هجرت و بند	شوق دیدار تو ام بند از اعضا برداشت
از رخ آب روان رفت خبارم هر	باد کی خاک من از دهن صاحب برداشت
بس که حیران سپر ایامی کشتیم حویج	مره ام نقش خورشید از صورت و پارس برداشت

در دشت حسرت دنیا جوشتر بود پینک
خواجه حسن دل خود بخت زدنی برداشت

آب حیوان در کلویم بی تو ز سر برداشت	لی تو خوردم ز سر ما رو و دم ناچار برداشت
نار می آید برون از عضو عضو من مجوین	استخوانها در تنم صفت های میوه یقار برداشت
بس که از کلفت نپسندیم غیب را لوده	در سر ایم سر در می کشم که باز دیوار برداشت
بسر سر سو که شد ز خون دل در پیکرم	چون رفت میوه تخیل شک من با کشت
در بیط خاک کاشک و او خورشید از ختم	کوه شاد هموار اما دشت نامحوار برداشت

بس که محکم گشت مردم آرزوی دلم
پیش رویم هر نفس یک آئین دیش

هر طرف صدر خنده دارد سپهر ویران
ای بیخ این خانه پس چون مخزن است

چشمت بر تیغ غمزه زمر سوکده شسته است	مرکان تیغ بند از ابرو کده شسته است
سر تیغ غمزه که کجما نزار ابرویت	بر سپینه را پست کرده ز پهلوی کده شسته است
دیگر بخود ندین عشقت دل در پست	مردل شکسته که از آن گو کده شسته است
بکشای بند طره مشکین کین باک نیست	کار جرات همه از بوکده شسته است
خورشید دیده روی تو نوریت داده	پس آنکه از دور تو بزانو کده شسته است
مبار خویستم بر پیش جان کتم تمار	تا من سیدم از ظرفی او کده شسته است
گرد پست ترک چشمم تو تنخیر کف سر و دین	این ماجبه از مومن مهند و کده شسته است
وقت غروب زرد بود رنگ آفتاب	کویا که صبح از بر آن رو کده شسته است
چشمش چشمم مردم از آن چشم در آمد	کز پیش چشم شوخ تو آهوکده شسته است
جویت در میان دو لعل تو ای سپهر	کاب نبات دایم از آن جو کده شسته است

کز خود جو خاک پست شدی در جهان سج
اولزه ات ز کند مینو کده شسته است

<p>پونذ زخم پینه ز مرهم کسختیت زان خاطر ملامت عالم کسختیت چون صبح اولین بر او دم کسختیت سر خط بسته رشته و مردم کسختیت پونذ کل ز قطره شبنم کسختیت رقص حساب نیت دل جم کسختیت دست و دل از حمایت محرم کسختیت</p>	<p>برناید از شرم دم خوش کم کسختیت دل چون کلیت در کف شوخ علاقه او صبح صادقیت از ان صبح آفرین عیش زبانه بادل مردم جوغبه دیار آسم جو بکار شک کسختیت بر حین در روی جام اگر تامل کنه نگاه محروم کشته ایم ز بزم وصال دوست</p>
--	---

<p>جان کز جس معامله وار و بن صبح فردا است کین معالده از شرم کسختیت</p>

<p>مردن بیاد روی تو ام در حین بس است از بس که در غم تو خیف است چهما بسنگ خاره صورت شیرین کجا خواهم اگر جدا شود پیکر من ز هم</p>	<p>وانکه گواه حال کل یا بمن بس است بهر هزار مرده مایک کفن پس است این نکته بهر سرش کوهان بس است در زیر خاک چهرت آن ایم من است</p>
--	---

<p>تا کی مسج را بگذاری ز تاب حبه جانش سوختی بیستم جان من است</p>

بار در کشور ما آمد و غوغا انداخت
 اول آمد غم بار و دل من ببرد جا
 از تماشای دو عالم نظر خویش مبت
 این صد اکی ز خروشیدن ^{ادب} بدین
 هم بدل گرمی در یاد جی چسب بود
 چون تو انم که شوم بسع درین عالم خاک

برده لناعی سزبان بجا انداخت
 لیک باز آمد و در سپینه مرغ انداخت
 دیده چون بارخ او طرح تماشا انداخت
 حسن او غفلت کرد بند دنیا انداخت
 قطره ماکه دل خویش بدربار انداخت
 باد سر عضو شوم برید و به کی انداخت

گر کپک پند بر پرواز این ترس سچ
 خویش تر با نهان خانه عفا انداخت

یوسف از هر من چسب تو جوی داشته است
 دست قدرت جو خمیر لب لعلت کرده است
 از به یوسف شده مغرور بخونی ارب
 رویت آن شعبه نوبت که از پر تویش

کین همه تخم نکوبی بجان کشته است
 لب یوسف نمک نخته بر داشته است
 روی خود با بر روی تو چند کشته است
 علم حسن بجزر شید بر افراشته است

جان شیرین ز تن خویش من کرده است
 جا جان خاک درت را بنی انباشته است

ا پروی تو که سر خرم او دین دیگر است

سر سوی او چه بکلش این دیگر است

در گوشه های

در گوشه‌های ششم نوکان که بچسبند	در پوشیده ناز بنگین دیگر است
یارب نصیب پینه من اوزان خزه	ز ما و کی که در خورشیدین دیگر است
باغ از حقن گرفته وقت بعد سرو	مرصعین طره است که در ان جن دیگر است
تفصیل آن در و فلک هم زیاده است	کانه چسب ما و تو تخمین دیگر است
سرموی من سر می شده از سونگ	بس به او رسنک تو بالین دیگر است
آینه روی تو تواند بکس نمود	در کیش عاشقان تو این دیگر است

از و اعنای پینه شدی کاش
 سر پینه ز داغ نو پسرین دیگر است

اگر نوروی اوج از فلک برد است	ار سپاه غمزه اش کردون بنگ بر
آب ز غم اندکی شورست میدانی که	کعبه از کنج لب آن بت نمک برد است
تا که چون زره رقص در سوا می شوق او	بر سهار دست اسم که ز سیمک برد است
باغ جانم را تصرف کرده شوخی غیر حق	نقش آن از صحبت باغ فیک برد است
تا عیار مردلی روشن کند در پیش	خیمت از ابرو بدست خود محک برد است
اینکه میگرد و بان برت فلک دانی که	تا خنده در پای تو زین گونه تک برد است
ای سبچا بل کردون هم کشی اردو	دست عیسی زان ز ماه نو گلاب برد است

چشم من آینه رویت اگر کم دیده است
 دو دانه من گشاد است در پودامی تو
 زان منسج هرگز نمی آید پیش دیگر هم
 پیافیا جام شرب خود دار از من دروغ
 اینک میگویند خط استوار اواری
 کافعی در خویش می بینم که چشم روزگار

یک لکه در دست پنهان دو دانه عالم دیده است
 باغ گل از پسته من فیض شبنم دیده است
 از دست تو سر زخمی که مرهم دیده است
 چشم من این جام را در صحبت جم دیده است
 حور کردون ز بار خاطر خم دیده است
 از دل من بستگی در کار عالم دیده است

آن که درت نور چشم دارد از چشم
 که شعاع چشمه خور و دو دانه دیده است

نخستین بحر بی میان غریق ما کجا است
 با در لغا و حقن بار و کوه آهوی سا
 جسم ما را ما شایسته غم پستان نکرد
 آسپای حرم ما را همچو کندم خرد پخت
 چشم ما در کوه قناد و قطن اشکی مانند
 باشد پر زده که ما را سپهر و خاشاک است
 ای عزیزان در طریق عشق ما جان اولیم

تا در کبریا ز سار میس بر تیغ ما کجا است
 شدین تاراج لعل و عقیق ما کجا است
 نیستیم از زخمی که زراق تیغ ما کجا است
 آسیان هم نمیداند دقیق ما کجا است
 کوه سری کان بود در بحر عمیق ما کجا است
 همچو کجنگان صدای حق تیغ ما کجا است
 بطریقان محبت را طریق ما کجا است

چون شفق کف خون دل در کاس پام میکند	اندرین میخانه امی سمد شفق ناکجا پست
ما که از ایریم گریان تر کجا شد در عدا	ما که از بر قیوم روشن تر بر تین ناکجا پست
عقد هزین کوی فلک در خاطر سر سپید	تا کشایم این کره فکر و قیوم ناکجا پست
<p>این شعر خند تنهامی توان کردن مسیح وقت رفتن ^{شکل} سید نام رفیق ناکجا پست</p>	
صد خند نام از آن شوره دروین فدا ده است	مرغ دلم بچکل شاپین فدا ده است
از پنهای داغ تن قطره های خون	در زیر پای من کلن نسیرین فدا ده است
گردنم ز دشت ختن جسد آسون	غوغای مشک زلف تو در جبین فدا ده است
داغ دل منیست که افتاده در ریت	یا خرد کلیست که کف کلین فدا ده است
<p>ای شمع رنج کن قدمی بر پیر سراج تا نیک کرمی بجایم فدا ده است</p>	
یبه طره تو کار شب خراب است	کر صبح و صالی ندمد کار خراب است
ما بشم تو پیار بودای بت بدخوی	با کس نتوان گفت که پچار خراب است
گویند خراب است جهان بن غلطی نیست	کز حال منم در و دیوار خراب است
معمور شو خانه ز سحر کویم	کار دل ویرانه ز معسار خراب است

در قالب شکم اثر نماند پست
کردل من و اتم کرد پست خراب
در شنج و بر نغم پس صدق نماند پست
نفی نماند سرش بلین مپکین

طلب بود من از کم شدن باز خراب است
این عرصه اندک ز چه بسیار خراب است
ایسلام بیان آمد و ز نار خراب است
کلر که ز تمصیبت خارج خراب است

در وصل اگر سوخت حیا عجب نیست
پروانه هم از پر تو دیدار خراب است

من که تو بودم و اشوخ چون بازم گرفت
همچو آن طغلی که اندازند و کینه دشمن فوق
بهر طرز تازه اشس میرم که چون باز گیران
دم سپا پیش منیزدم و میساری آندارم

پرز هم کشود و خوش در عین پروازم گرفت
صدره افکنده از نظر طفل من بازم گرفت
خوش بخواری از کف افکنده و با غارم گرفت
گشت از راز من اگر رشک و سپارم گرفت

پسالما بر خاک راه افتاده بودم ای ساج
کنکشان چون ریزه زر بر سر کارم گرفت

تو خود آفتابی و در روی تپست
بود زلف خوبان پریشان سیله
ز لغت بود وصل آب زنگ

رخ جمله حلق جهان پوی تپست
پریشان تر از زلفا بروی تپست
و کر بوی داره کل آن بوی تپست

<p>که داغ دل لاله از جوی تپست کجا سپرد و چون قد دلجوی تپست که شیر فلک صید آهوی تپست</p>	<p>بگرد سپر لاله کرد و دلم ندانم که گفت ترا سر و گفت چه آهوست جبهت ندانم کیست</p>
<p>مران از در خویش او را بجور که آخر سپی جاسک کوی تپست</p>	
<p>نیر سپد بمن این مرگ شکسته کجا پست درین جهان شوم یک شکسته کجا پست کسی که ایستم روز کار پسته کجا پست دلا کوی که کلامی تپسته کجا پست</p>	<p>سرخ من نمند هیچکجا که خسته کجا پست مرا شکست حیات و اجل بیت بکوی ز پسته ام ز جفا هیچکجا نمند انم بغیر کاشن آرز که دست کین سپید</p>
<p>شش شدت تنگی دمان پسته مسج تی تنگی دهن او دمان پسته کجا پست</p>	
<p>خط تلخ به از حسرت ز شیرین پست از ازل تا با بدست ز درین تخمین پست من سبک و حم و بار غم و سنگین پست من که خوشتر ز خم و در لحم مالین پست</p>	<p>منت منم اگر بار دل سپکین پست کس که تفصیل غم منم تا تواند سپرد که ز غم تنوا در ضعف عیب مکن عیبی نیست اگر میت بجز شرا میم</p>

سج زخمی توان یافت که بود ناسور	ز آنکه از بوی خطش را و صبا شکینست
پنفل با اهل طمع کینند و راند بر چون	فلک پنفل مبابی طمعان در کین است

صد کل نازه و ددر نفس از حاد من	ای پیشیا تقسیم باب فروردین است
--------------------------------	--------------------------------

می میدانی که دل در پیش تپت	جان ابر چشم کاو کیش تپت
اینکه میگویند دل را پادشاه	پادشاه ما ولی درویش تپت
نیش بر دل نیز در کانت لیک	نوش زنبور عسل دریش تپت
میرسد که در زمین تا پیش عش	زان صف دلها که درویش تپت
بلیم من لب لیم دارم و ف	تو کلی کل پوفالی کیش تپت
از کجا و از در یک روشنی	ماه و نور شیدار نه قوم و خویش تپت

ای پیشیا زان دلب بار و نمک	و آن نمکها هم می بریش تپت
----------------------------	---------------------------

ای که زوی تو جو خورشید ضیا بخش تپت	صداق بروی تو جو شام تپت
تا مگر با چه آورد از کوی تو کرد	چون ستاره شمشیر شیم خیم بر تپت
سر کبی از سپر کویت سلامت بزود	ز آنکه بر نقش بی می تو یک نامک تپت

پیروی سرپس گلخی خشم نیر در کز	که تر عسمر اید بعبه در سر نکست
پادشاهست پیجا که گدای در نیت	کی گدای سر کوی تو کم از یاد شهت
لی تو روز و شب بچشم من بکست	در دو عالم بخشدم حق از کست
لطف شک چار شد آری مرا	در وجود بی حیات خود شکست
عاشقان از شوق و دومان از طمع	سر که می بیند در انداز کست
از نیت ر پویانی مایه دلان	بر سپر بازار مر سون بکست
که سپیجا را پس بجای می حکیم	در بر او پیر کردن کو کست
روی تر البصیح برابر توان گرفت	وز خوی کر خون تو آذر توان گرفت
مر کل که در کف تو زمانی گرفت حاجی	زان کل کلاههای مکر توان گرفت
روی تو بجز بکست ز کلامهای آتشین	زان خط سپنر دوده غیر توان گرفت
کرنیک بن کند تو هم تحمل آتشی	مر سعد را بیا تو در بر توان گرفت
صد بار اگر برای تو میرند چون بیج	باز از دم تو زندگی از سپر توان گرفت

شب سلحیت وز رویت بنظر متهاب است
 بس که از ماه عذار تو جهان روشک است
 قصه ماه و کمانی که شینه ای نیست
 روشن تیره کند خاطرش با غمین
 صحبت شیر و شکر هیچ نمیرسی هست
 شب ترع آمد و جان شع صفت میوز
 ریک چون از قف خورشید جگر بافته است
 مصلحان از رو سپیم جهان حاجت نیست
 ظلمت دیده بود نیک اگر در یابے
 بس که روشن شویم از عکس زخم جوش
 نامه بدر و میدار نفس روشن من

شام زلفت طلسمیت که در متهاب است
 لطفها را همه در پشت پدر متهاب است
 این تن جنک کمان دیده متهاب است
 کاه قلعی که رو که عالیه که متهاب است
 صبح شیرین است درین کاره شکر متهاب است
 اشب از اول شب تا بجز متهاب است
 شربت سردین با دیده که متهاب است
 پیغم در صدمه امحی اجه وز متهاب است
 اکه متهاب ترا پیش نظر متهاب است
 در فضای لم از دو دو بکر متهاب است
 در همه مل و کو و کوه و مکر متهاب است

نشوی غره باین روشنی روح پیچ

چشم تار تو کمانیت که در متهاب است

مهر شخص اگر پشت بدیو از زندگیت
 در کلشن جهان کل مگر کیت زندک

دیوار نیت بر سر او باز زندگیت
 مرک آن یک کل که بر سر پیت باز زندگیت

<p> باور کن که خضر طلبکار ز زندگیت در پای هر که می نگری خاز زندگیت معلوم است که هر که هوادار زندگیت این چشم تو که خانه بکند از زندگیت چشم اگر نه که این با زندگیت که آفتاب پیغمبر سر ساز زندگیت نام خضر که نیت طومار زندگیت خودت کیبونی و نیتت با زندگیت حاشا که خضر تیر سپه او از زندگیت </p>	<p> ما که شد اگر از سخت گشت گمان و پست زینسان که بشکند کل مرگ از خوشن ^{شاید} چون جان ز زنگ تان شود در هوای مرگ چون خمیازه جباب ببادی شود کون بر آستان سپه از و چون من سبج آخر کسوف که سپه سازد خوش دود آب اجل بشویدش آخر ز صغیر پاک همچون یکس قدید شوی از دم اجل ایمل زمانه مرده و لا تندیر سپر </p>
--	---

صد مرده را اگر بکند زنده با پسر
 رحمت بر پیچ که چار زندگیت

<p> بر دل از هر سپهر موی تو نشان در گرت مرغان قدمت نقش جهان در گرت سر خم موی کجبت غالیه دان در گرت سر دم از زندگنی خویش زان در گرت </p>	<p> سر نگاه تو مرا آفت جان در گرت بس که در سر قدمت رفته جهانی بر باد که کبوتریم سخن را پست بر بنجی ای شوخ زینکه سر خطه برای تو نمیسرم مرن </p>
--	---

میرخی از زمرگان زبان دان کجاست
 بیشتر برک مرفاش من ای فصحا

در میان من چشم تو زبان کجاست
 زانکه هر قطره خون از نمان در کسبت

ای اجل صید کمان تو پیش جان بود
 جان او در کوه تیر و کمان در کسبت

زان بر روی کمانک پشور و دیوار خست
 دوشش با سپینه خود در دلی مسکینم
 از دم گرم خون بکند و شرر سپرون خست
 شش کبکسوی ترا دید که ز نار میت
 کرجه کالای من از کرد کپسادی بکند خست
 بهر تعمیر من آمد بسیر امعاریست
 کاه سوزد سر خارار کند و برق خست
 حرف مرکان در ارشش ز ما نامم خست
 از غبار دل من دوشش سیمی خست
 کاروان در وصل افتاد زانکه اول
 بر لب بحر زوم آبی ماسی در آب

آتش در جمن افتاد و کل و خار خست
 لغمه خاست که طنسبور مرا بار خست
 عقل و دین دلم این سر سه پیکار خست
 بر زمین زلف ترا دید که ز نار خست
 آخر آن کرد کپسادی همه بار خست
 خانه ویران شد از آه من معاریست
 قره امم چو پسر از گزنیه سرشار خست
 گرم زانپان که زبان در دهن بار خست
 پست چون شعله برقص آمد و شیار
 لیک آبی ز دم آحر که خرد بار خست
 چاره خویش نه اینست و بناچار خست

ما نم از عسل ویدار بنویسم هیچ

مچو پروانه که از پرو ویدار است

چون خاک آسمان ز بنیم شسته است
چون کرک مرده که بکنیم شسته است
مرجن کنم که نقش چندیم شسته است
دل نگاه بار سپیم شسته است
چون بر دوش آن دو ایلم شسته است
صد دیو در کین بکنیم شسته است

کردم تو ما به چندیم شسته است
تا یوسف خیال تو در دید من است
پرون نمیرود و دم شد فراق
پیشی گرفته است ز جان بهر دیش
نقد عسقم ز تو انجم ز پامی رود
نام تو نقشش شدن بر پان دلم

در در نیستش از راز من هیچ کس

تا در دوا و یگان جز نیم شسته است

خوش ما پیمت چمن من یکی شد پست
تنگ آنجان که جان من یکی شد پست
پراهن من و کفن من یکی شد پست
با باغ آسمان حمن من یکی شد پست
آری کل من و پس من یکی شد پست

کاسی که بالبت و هن من یکی شد پست
جان منی و در بزوشیت کشیده ام
چون شمع در پیرانه فانوس مده ام
با آه زفته پس که غبار دم کسینخ
بارین ام هیچ کس که اشک و گاه

<p> هر خد که در دشت تو یک صید را نیست آنرا که یکنه زنده جاوید بر آید هر ج و خم سخت که در کار جهان نیست خود با شوقم با بنز خود تو آرام انکشت نایک شمع پست در عید یک بوته خاریم پرکنده درین دشت </p>	<p> کس بسته دامت جو من لی سروایت آب دم تیغ تو کم از آب بقانیت کار من زلف تو بود کافضانیت پیغام من خوش دل خد صبانیت چون من بدمه پال و نه انکشت نمانیت جز با کسی انعم جمعیت مانیت </p>
---	---

خوش میروی پسته بار ام سیجا
جز نیک اهل سچ حرفت بقفانیت

<p> بودن غریب در وطن جیش محنت است بی توشه و پیاده بیاید بن قنادر هرگز نیکش در جهان دلگداز نیست که بر بنامنده در دل ما آرزوی قوت ایدل خورش آمدی و شپستی در این سبط دولت بغیر دولت فقر ای سچ نیست لی اضطراب و غدغه و اکش کج فقر </p>	<p> آواره را جهم غریب چه جنبت است و رز انگر زاد و راه با باشد چه جنبت است هر پدلی که صاحب کج قناعت است چیزی که میجویم همین قوت چسرت است زینجا عبور کن که جان جامی عبرت است صد رخ ناپست در دو سپهر روزی که دولت است از دولتی که دغدغه باشد چه لذت است </p>
--	---

<p>یمنی دل ما بود ز ما بر سر ما رفت پای سکه شرم در رو او رفت ز دستم بر دند نام با سپارند بدو زخ هر چه که دادیم ز کس رفت و بماند</p>	<p>و آن نیمه دگر در دست دم باد صبارت و ز بس که ز دم بر سر از دست ز پارت چون دیدم ایکد و سپه مترال نصارت هر چه نهادیم پس ماند و ز ما رفت</p>
--	--

امروز کجایی بن کز خوب سیجا
 فردا سپت که کس رفت و ندانم کجا

<p>که بود آن بت چندی که همچو جان میرفت سحر هوا چندان خوانیم قبا و سپه ز نوگان شر با خجری رسید بن شبی که خجرتومی شد دستم سخن نشان زبان تو بیس نمود بن</p>	<p>که او همی شد و دلهاش غمان میرفت و لیکن نام تو چو پیت بر زبان میرفت که مرده بودم و خون از رگم همان میرفت چو شمع جدول خونم ز ایشخوان میرفت ولی چونیک بدیدم سخن زبان میرفت</p>
--	--

سپس با قدم در رست شتابان بود
 ز روی شوق جوتیری که از کمان میرفت

<p>شب جو با وجودم پیلوز و دوز از رگد تیری دارم که چون بر دلم روز آمد بد</p>	<p>از کمان شنگ صد تیرم ز سر پیلو گشت آفتاب آیا چو سپان از ظلمت آن گشت</p>
--	--

<p> که توان در این جهان رطاق آن برود اول آمد تا کار کجاست از زانو که شد مصحف رویت جوید آیا چه بر جادو کند گفت ای چشم کفایتش از کوه شد رویش میکند خورشید او هر سوخت حیرتی دارم که بس جان عمر من او کند پیش روی پوشش آن از ننگ این بود آنچه بر امان دل آن هست آن از بود </p>	<p> تیغ آن در آن جهان آسایش از شرط بی تو بر کوسن سیر دشت رفتم آب چشم روی در آینه گروی دیدم شب روی تو مصلحت چشم او دیدم تقصیر دل خوش همچو آن گل گو کند پیوسته بزهر شیر روی جان من او بود و کس نمی جان را در دستن پس بن و گل در گلستان کج بودی داشتند میچکه امان گل از لشکر سپکان ندید </p>
---	--

آمد وقت پیچار با کویم با بصیرت
 آب کال آمد جاک آلوده شد و ز جو کشت

<p> و ر کوه نمان که هر چه در کمر از ماست سر جایی که در خاک بود سپیم در از ماست دل که مژگان داشت که فیض سحر از ماست شاهیم و همه روی من خشک تر از ماست ز این کم از مسج و جهان شیر تر از ماست </p>	<p> که ابر عیان که هر چه در نظر از ماست بر خاک نشاندیم ز بس سپیم در از ماست با سپینه افشوده ز ما برده سحر فیض چشم از غم حسرت تر و جسم تلف در خشک دیدیم که پیش و کم گیتی همه هست </p>
---	--

صد بار سبزه کرد و ز قیوم ز کوشش
با مرگ بگوید که اکنون سبز ز ما پست

جان سربلک جهان می رود آس
انکار پیجا که جهان پیر سبز ما پست

مارا اگر چه در دو جهان کیت نیز نیست
ای خوابه گردان شیرین بود بخت
مرخند کاوری بر ما پست نیز نیست
در تنگماش کمره یک موز نیست
در زمان معان جهان پست نیز نیست
کونی مگر بطنجشان آرد نیز نیست
خواریم خوش بختیم پستان می زر
مرخند غیر ما بجان کس غیر نیست

در عهد ما که بی ستری شد منبر سبج
چاره اندامل من چون نیز نیست

کاشان اگر چه گرم بود جایی ما خوش است
دل سپوی قهرم شک در دل نمود
پیکریم عقرب زود آتش ما خوب است
کز دولت برودت یاران هو خوب است
مانوشتر پست از همه جا این دیا تنگ
ای شهنشور چون بود و نباشد مردش
بر غم این خیس فرا جان نجات
آب انور می کوزه شان کت ما خوب است
صد حیف و صد دروغ که در پست نیست
یک قویان سغره این فلک کان منور

از دوش آسمان نغمه گمشان تیغ
 تار و بروی کس نشوی از چنین یار
 در ز چرخ بودن مارا کوهی بی
 دل املبانه در عمل کمیاست بد
 ای داد اگر آهین آن دل کند ریگس
 ای بجز دملوک خوش پست این جهان
 غیر از دو سه بخیل ندانم که نعم است
 نفیس غیور من بخندیل سیج مغز
 از قفل خویش زنت قائل کشیدم
 که باز گویدت که شد این جانجوش سا
 بر کرد یار شستن مردن پایس راو

و پستی که گوشت پست ز بازو جداست
 رفتن بی و نه نکردن و بر قفا شوشت
 کندم چپ کوز در دهن سیا شوشت
 مرخند بشنوی سخن که مینا شوشت
 با او بگو که یب تو علم آهین شوشت
 سرکز کسی بختی که نامم پسر شوشت
 غیر از سه چار پست ندانم که شوشت
 با اوستخوان نوحه نعم من هم شوشت
 اکر ز مالکاش بیخه خونها شوشت
 چون بطبا و بکوی مرا تیر جاشوشت
 با خضر کو ملوک نداند چنان شوشت

نهان بگوشه نشین بعد ازین سیج
 اینست مجموعی که در آن از او شوشت

ای تن جو باد در کرد خاک در گشت
 تو عیسی سپینه من آسمان توست

و حیجان فدا ده خوار تر از خاک در گشت
 نویوسفی و خاطر مار یک من جبت

<p> شام را جو کل خواب گران کش خود نمی گرماده حرکتی تو گویم بد بیغ نیست دانی که آن شکفتی که صبح از بهر دست تا عین عدل در کش نهاده است این فلک دور روز کن که شود اند ای باد کجاست میر از داغ زار من کونی رکات چسب ترا داده است خط ای دل همیشه بایر صافی خیره ساز سج آور و سپسج را حوال بر زبان </p>	<p> اگر کنم ناله جو میل سحر گشت تو آن می که حسد من مهرت حرکت بر آفتاب خستد ز نذر و جماعت سرداغ انتظار تو خسته است در دست در آرزوی این که بیستند که گشت نی نیست بگوی دویت که باغی مهرت زان کرده در مرتب خسته کی مهرت بجز عمیق باش که پیدا بود مهرت حکا که آفت از این صبح گشت </p>
---	--

بر خود بیال چون ند خویش ای کدا
کاینک سید نوبت شرفی از شمت

<p> شد چسب چشم من از دیدن رخت ز انسان که شمع تیره شود پیش آفتاب بنجوی خستد روزی می پست خسوش کرده اند بر بجان رخ ترا </p>	<p> تا دست باز داشت ز کلجیدن رخت شد آفتاب تیره ز تابیدن رخت کل و ام کرده خند ز خند دیدن رخت کسین را کجا پست طاقت نمیدن رخت </p>
---	--

یکوی پیشین حسنت ندیده لیک
چون موی شد سپیچ ز ما دیدن سخت

بازم تازه بر سرش نشاند و رفت
برین فسون شوق دگر باز خواند و رفت
صد بخون آتش روزن چکاند و رفت
همیز کرد و از سپر خاکم جهاند و رفت

آن کل پدید و بر سرم انگرفتند و رفت
باجب را و قرار پکونی اده بود دل
افشرد و داغ زار تن چون بهشت من
کرد سپید او کفتم جاک زرد و بیله

چون خار خشک را که بر باد امی سپیچ
آن کل ز شوق خویش بخاکم کشاند و رفت

قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است
مژگان چندان کنه چشم پیاپیست
بکشانای چشم با چشم پیاپیست
تا کل شود از عکس تو هر جا که گیاه است
ترکی بود آن چشم که مرکاش پیاپیست
در صلب فلک نطفه خورشید پیاپیست
آری حکیم خانه من بر سپر راه پیست

پیش نخت عقل سیخ ز رنگین بهشت
از سایه مرگان تو بنجم پیسی برود
ناچند کنی خواب و جهان امن بماند
برکش آن آفاق جوت کدزی کن
سند و پسته ترک ندید پیست کسی لیک
کر از دل که مرفیس سرد بر آیه
سرفقه بن میر پد از راه پسیجا

آب خضر ز جوی لب می بر پست تپست
 تو پاوشاه چسبی من پان پان و
 آورده و خوش طیر جهان در کند خویش
 بشو حدیثی از من یوانه را پستی
 سر جانت کشوده شود شرح پرده است
 ابروی خیره داری مرکان لفرپ

چاری پیچ علاجش پست تپست
 تحت دل من است که جانش پست تپست
 حوت فلک جو در زگری شم پست تپست
 مشیارت عقل بود مگر که پست تپست
 سر جاقوت بلند بود شعاع پست تپست
 ایشوخ چشم مگر که کشه تپست تپست

باین قدمین عجب جابجی پیچ
 خوش چستی از زیر دو جان پست تپست

در غم سود و زبان یوانه بودن المپی است
 خود جو موبار یک آید شد که گیزی لغتار
 محمودان سیر باید کرد عالم را بدو
 محمودین کجروی پسته باید پیش کرد
 چشم بر زرق معشوق داشت باید از هوا
 آشنای آشنایان چون از پند آشنی است
 خوش خوبش عالی ماید فرست زین غماز زو

ملی معی مطرب برین میخانه بودن المپی است
 بر موسی اورهین شانه بودن المپی است
 چون آن پسته در یک خانه بودن المپی است
 در پراط کجروان فرزانه بودن المپی است
 ورنه چون دوران جز لیصانه بودن المپی است
 لیک از پیکان کمان چکانه بودن المپی است
 ای پیچ کجرا این بر اینه بودن المپی است

انکه با عقل پستین بودش عاشرت
با کلاه ندین بر سپر بازار شست

جان من نغمه صفت در رک آن شست	ککشان فلک از غوغای تاری گشت
باغبان جید کل و در دل من خار شست	بس که از جانب بلبل مکران بودم
او جو بر خار پست پیاخته پیکار شست	او چو شست بجا سپر و بیک پار چاشت
زین سپب در دل من با پرو سوزگار شست	تیرم ز کان خود از گوشه ابرو پر کرد
چهرت سپهر من در آن شست	سپهرم بس که حساب کرده زلف تو کرد
کرد راه تو مکر بر رخ گلزار شست	صف کشیدند ملایک تاجشای چمن
کی دلم از پستم حرج سپنجک شست	مرصباش غمی سپهر غمی منسود

پای دیوار تو چو کت قفس جسم سج
من ز روشن ده پر بر سر دیوار شست

دیده ام روشنی خویش ز روی تو گرفت	تن من جان سپیم هر کوی تو گرفت
مایه بشهره خود خضر ز جوی تو گرفت	نهری از دیده من بود روان ملکوت
مایه تیرگی خویش ز موی تو گرفت	عاشق بختبسته یا به خودم ای شوخ از آنک
سر سپهر مویم از آن راه پسوی تو گرفت	تا و کمره هات موی مشکاف و کرسیت

آمد از حجریت جان میجا بر لب
اشبای مرغ سحر خوان که گلوی تو کرد

ز تیر را امان توان گفت دانه است سر موی مریخ تا شش و فوج زبان است هر جا بگری اثر ما زیاده است هر خم برای شستن عاشق بهانه است هر موی در تصرف با دمی شانه است کنج لبیت که مرغ و آشیانه است	زلف کج پسیاه تو ز بخیر خانه است زینسان که بافت شعاع شوق تو در این که نیست در تن من شید که بر خم هر زمان هر چنان کشند که از زلف تو عشاق را زلف تو کی سپت رسد که ترا شیانه عقانده اش
--	---

این پنجه که بخریت از خانه مسیح
از بهر خواب مردم عالم فسانه است

کز ما کند تلخ موار البصورت هر باد و همد شوق تو ما را بصورت صد جاک توان کرد قبار البصورت در دینت که قسیم عصا را بصورت افکند ز کف قلم نما را بصورت	در بندش دیدیم صبار البصورت اکنون که ز دیدار تو چون غنچه شکستیم که سینه مجرب روح و کرب جاکست هر دم و کج بنه آونداریم مدد کار هر کس که نظر جانب ابروی تو افکند
--	--

صد زخم نرسون دار و خون چکد ازو
 شد تنگ سوا از قفس تیره تو مارم
 پنی را بره چشمه حیوان تو کم کرد
 آند شب زلف تو تازی کف ما
 در کردم قناد ز کف تو کمندی

از دست پرخن دل مارا بصر ورت
 تا باز کشم دست و عار ابر ورت
 زان جور و خضرت تبار ابر ورت
 پیستم بر آن سب جز ابر ابر ورت
 کج کردت دم راه صدار ابر ورت

گفتند که شما توان رفت ره دوست
 بگذاشت پیجا رفتار ابر ورت

با چنین غمخیز خورشید چون روی تو نیست
 صد خلیل افتاده از سر کوشه درایت
 از فلک عسایر بروت دار دنیا
 خوش بقلب قره دلهای دم میکش
 مایه از بوی تومی آرد کلشن با و صبح
 تخلیقت میکنند خوش سر طوبی نگاه

بخت ما با آن پیاپی تازی از سوی تو نیست
 نیست عشق در جهان کج آن سر کوی تو نیست
 زاکمه نه طاق فلک یک طاق ابروی تو نیست
 نیست کیدل در جهان کور کشش سوی تو نیست
 بوی کلشن میدد از کلشن ابروی تو نیست
 ای سر طوبی تقدیر کلش دلجوی تو نیست

ای سیجا باغ خبث صنفا شعارت
 فی غلط در باغ او کلماتی دروی تو نیست

<p> آتوان گفت که از بعد تو یکبار هست فتنه هر خند که در خواب بود خوش دانند در و دیوار سر کوی تو ام در نظر بست چشم هست تو اگر تیغ کشد زان ابرو مردم چشم تو بسیار بود درستی نتوان کرد شکایت ز قیام آنرا </p>	<p> نتوان گفت که یکبار هست ز نار هست لیک در دیده من تندیدار هست زین سبب در نظر مردم در و دیوار قتل عام دو جهان خلق یکبار هست پستی ساخته مردم شپار هست خار کل خوش بود اما کل بخار هست </p>
<p> در دم نزع رود ناخوشی مرگ سحر که در آخر نفس آن شربت دیدار هست </p>	
<p> چشم مرا لگو که با پی تو جان داشت روز حساب تا تو بخت نیایدی سر کس که خورد کرده عاشقان تو پیشیدن نیکد که روانه تجاپت پاییل خون چشم بر من و آن کشت نامن بزبونم ازین جاد سوزی تنک کردم قضای نامازی که فوت شد و </p>	<p> جالی که داشت دین من تو تاندا جنت نبود جنت و رضوان صفایند شد خضر و سبج منت آب بهاد است چینی شپت خرد و لیکر من صد است جوی مجن آب دین آماندا است کرد و نایبیت وسعت و عالم هواد است چون فوت کشت صحبت یاری قضایند </p>

از نفس سوده بودن خشک من سس	دوخ برای سیرم من شستما شدت
ماحق یکسے جسم می بخند بوست	عالم که بود سبب حق بویندا شدت
تا در زمانه پیر خاچ جهان بود	معموره جهان همه یک که خدا شدت
شہ پیا حق آمد و او سایه سپست	ز ان روی حق ز سپا یه خویش خدا شدت

جیران شدم سبب که چون فقرم حسرت
حاشا که خامه نفس را شدا شدت

با نمانی تو بر من دسر زندایسے است	نی خطا کردم غلط گفتیم است است
بس که در راه طلب از خویش دور قلماده	در تنم روی نپداری ما بایسے است
از خیال وی خوبت بکله پرسید یکرم	مربن بود تن من جا بگنایسے است
نیت در دل ما یه دو دی می یین چشم شک	تا نظر افکنده بی برابر ایسے است
بسکه چنان کرده ام درد را در جان تن	در دلم هر قطره خون را ز پها است
بس که در مان ترا با وجود خویش منم	از تنم سر زده در دی در مان است

بس که خون بگریستم بر خاک و جوشید از نش
مر کف خاک زمین کوه بد خاشایسے است

یک نگاه از گوشه چشم تو عالم را بست	یک چشم از لب صد حلقه ماتم را بست
------------------------------------	----------------------------------

از رمی اعلت جو اقد قطن در و پس	گر که یوم شتر صد جام و صد جرم است
بس که ایام تیرت ز رفته نامن بودم	از حیایم نیم دم کرمانده ممد است
از حیای گفت نذرویت را کل تا زده	این عادت تا بدل راوشه بزم است
خدمت پدید مغرمان صفت جلا داد	ریش یک مرگان تو صد جرم مرم است
از دور که زین و عتبی کلاهی دقتیم	وین کله صد بجز ابرایم او هم است
با وصال کاهشادم که غمین از بزم	این میدارین با میدی شادی غم

من سگی از آستان شاه مردانم سچ
این شرف کر اپست گویم نسل دوم است

ای کل نچار من در پای دل خاریت پست	کر چه خود ما مهربان محردلد اریت پست
چند روزی خواست چهار بدخوی سوزی	تا بیاید آیدای بدخو که چاریت پست
آن دل زک نزار و تاب در عاشقی	بر دل چون کون کن کردل اریت پست
ماهی رنگ تو تنهالی شد پست اردو	هم یکله هم طلب خوش کار خوش پست
پایاری که محکم زمین از دستت	کرد پیر کردم ترا خوش عشق مرشات
دم بدم بنیان کن از چشم ما دیدارش	از نکا جوشتن که چشم دیداریت پست
زیر پیش ریز تا رام کا خود کن	از شربک آخر میخانه صد بسیاریت

اندک پستی مکن این نخل خند حسیست
 جز خلقهای موی که خط افکنند بر جفت
 در شهدا گریه زهر بریزد نگاه تو
 گراشت تیاق دل بخشد سوی در کف دست
 تعلیم اگر نیافت از نخل دلگشت
 از رشک ششم تو نشود راه مردمان

ای شوخ من تعالی رخ کشند حسیست
 ز بخی و بند گردن چنین منج حسیست
 ای شوخ چشم کشش کن خند خند حسیست
 خود کوی خود که قوت پیک و ذوق حسیست
 در صحن مانع جلوس سپهر و چمن حسیست
 ورنی بگو که آهوی دشتی منج حسیست

از شوق مین تو درین دهر مانده پست
 ورنی سپیج زار باین حال منج حسیست

مقنون موی تو که کم از شک ناب نیست
 پستان نجاب دور و دراز فوت ندکا
 کونید عالیت پر از انقلاب لیک
 دو دلم جو شیر سفید آیدت بختم
 تا چار سوی مهره حال تو در لوست
 چون طلع خنجر دیاقتند اما کاشته
 مارا که فارغیم رفت در مصلح و سر

حیران روی تو که کم از آفتاب نیست
 قربان چشم هست تو کش میج خواب نیست
 جز انقلاب چشم تو میج انقلاب نیست
 از بس که در تنم اثر خون ناب نیست
 معموره است عالم جوش خراب نیست
 کرده و انگر مجرب تو پا در رکاب نیست
 جز تاب آرزوی تو یکاست تمام نیست

آتش کی خواب رود که خورد وی	من اشتم که خوردم سپت خوابت
دو غصه از جبار برافت ازین جان	دو سپینه نیت اشرف در دیده نیت
آن که پست و دشمن بنمای من رسید	جان و دلم برسد که اینها حساب

در بزم شادی بشنوا که پیچ	
کین پیچ که ز نغمه جنگ و ربایت	

تو بخواب و من اشرف برانیت	کشته ام و اگر آن عارض آن پیرت
تا به پیکاله برم در عرض آرم شکر	ز قهقچ ملک از کج لب شیر نیت
شعری از نوم دل رشته جان با نیت	که شب وصل بسوزم برانیت
کرد ز نظر من بود ای نور چشم	خار باد احمد در چشم و دل کلجیت

ای سیحان جو میری و جاکت سپرند	
نختم پیچ کز نام خوش تلقینت	

جان کصیح روی تو سپت قاصبت	جون روشنی و در رویت نقابت
زان چشم شوخ یک نگر بی حجاب کن	در چشم من آمدن این حجاب چیت
یکه حساب با نغمه چاب تپت	با این حساب پرشش فر چاب چیت
خون شبنم عرق بشیند روی تو	کل را که ام غمت و قدر کلاب چیت

سرجا که ناله ام بهوای تو شد بلند
اندیشه چشم شوخ ترا نیم پست گفت
غیر از غم تو نیست نگاه و ثواب من

در کوش خلق نغمه چنگ و ربابیت
پس آنکه نیم پست بود پست خوابیت
یا من کجنگاه که ام و ثواب چیت

در پیش آتش زان آب دو دیده اش
آتش چه میکند پیشیا و آب چیت

و می در دل آریک خود کنم چاییت
ز شوق دیده بران سوده جان دهم فی الحال
بفر که سر طویب ز عرشش کند رود
بیاد آه پایش ز یکد گرای تن
اگر بجای حجر کعبه ام کشد در بر
بجز آنوی شبست که پست آهوی گیر

خوشم که دیده بود روزن با ناسایت
اگر بدست من افتد در بخت خوشن پاست
اگر بران بخت سایه سر و بالایت
ز نا که تنم بند ما بر اعضایت
بدیر می کشد من چلیبایت
شود رام آهوان صحرایت

سیح کم شدن در جهان ما و صبا
سراغ یافته در آشیان عقابیت

رو خج شنت بگلشن بهضوان برابرت
یکجان بنا کرده گرفتیم بویپر

نوش لبست بچشمه حیوان برابرت
اما چه بوی که بصد جان برابرت

در راه شوق تو که بز نور دم کی	مرخار پای من کلپستان بر ابرست
در تپیم را بعنای منی حسرد	تر قطن اشک من که بنیان بر ابرست
کی کلپستان بر ابر روی تو میشود	کان کلب بصد کل خندان بر ابرست
چون بن کندم هم صد زخم می شود	سر نوک آن مژه که بر پیکان بر ابرست

دم در کش می پش که دیوانه می کند
 مریت تو که باد و سپهر دیوان بر

چو فصل دی قد تو زینت کلپستان	چهار برک بر آورد و سپهر عیان گشت
بشیخ و بر همین آن روی منو نورخی	که شیخ بر همین در بر من پیمان گشت
ز بس که از آب تو شکوفه نمک میخیزد	نمک بهای شکل زانیت که از زان گشت
و ضو با شک کن ای مردمک در آن چنین	که بی وضو توانی کبر دست آن گشت
ز نور عارض تو تیره گشت روی تان	چو آفتاب بر آمد پستاره پنهان گشت

پس بر خذر از جعد کسرش او باش
 بگرد مار باین پست و پانی توان گشت

اگر جان از من خواستی نمود چنگ بیداد	ولی خواهم که آید گاه گاه این نغمه در یاد
دلاکر میتوانی کوه در دو انباخن کن	که بنیوا هم این پستی گنم بخشیم فراداد

ندارم در برت قدری که صد لغت بر قبالم
 بگلن بر کد ز ما شکر که در خاک راه تو
 ترابی شب به از نسل ملک میدلم از خوش
 ز نور پر تو تپاشد ز دم خون تو گمان

نداری دلم رحمی که صد رحمت بر پستان
 بگلشن باغی تا بنده کرد سر و آزارت
 چه پستان این یارب باد شوخ پری ز آه
 کت ندای ماه رو کرد حصا سخت پولات

پیس جالس نحیف افتاده خاش نشین
 که گر آسای گشته چون ک کاسی مهر دباد

دیو فلک که صورت حیوان گرفته است
 بردست سر پتاره ز داغ دلی سپهر
 مردم گرفته است کریان من اجل
 مردم ز فیض آن گل دیگر شفته است

خون خورده بمجود حبه تا جان گرفته است
 این بسج راجع بریشان گرفته است
 لیکن امید وصل تو دمان گرفته است
 دو دو که جمله پستان گرفته است

در د کرد و ای دل او شو و مگر
 آری دل پیچ ز در مان گرفته است

رویش شب چون تاب آه آتش بوس گشت
 در کلستان شب از یاد غدار گشت
 چون دل من دوشش مرغ خورشید خندان

شمع در مجلس شرم روی او خاموش گشت
 نا لاکر دم که کل از شوق میکو گشت
 زاهد شب زنده دار از ناله ام پش گشت

چون باد لعل رو بر لب نهادم نوش گشت	سپاتی دوران پستم کاس پیچم ز مردا
جمع شد دو ددل من سرش سپر گشت	چوشن نه در دون که حسرتن پرون افکند
سپا قیامی ده که دیکه وقت نوشا گشت	بیز شد حسره او بالا رفت براز کو سپا

ای سپیجا از نمای لب او در جهان
خون بر جی شید آن خون من سر جوش گشت

دو و عجب بر آمده از آب و آشت	زیب دگر گرفت مرغ از خط و لکشت
کمر کس که دیده کنه خفیس از باوه پیر گشت	ناخوش نمی شود دگر از جور و کاکا
نور شید و در مقابل روی مهوش	باشد جور مقابل جور شید روی ماه
جان ناپخته در پای ابرشت	به شرف برویم و در تن کنم دگر
آبی ز دیکه سره تو دیده در غشت	کردی ملاز دیدن آن و غی شس و

تن گشته چون کلاوه گم کرده پسر مکر
دارد سپیچ شوق سیت در گشت گشت

زر رشک مردمان آرم بر من از چشم پناست	اگر غافل گنم چون مردمک در چشم خود جاست
که ما را راستی عمدت با زلف چلیپا	بایست هلال از ابروی کج بر ما مکن ننگ
کشاید ششم خونج با هم ششم بر پاست	بپایت زان سپا دیده ز خون کیم بر پاست

بخت کز تقدیر بیا بخت تو اگرستی

بصد دل شود طوبی اسیر قدر غمنا

باین تویی مرغیانی اگر جربس خجرامی
شود پامال همچون خاک ره جان سیاحت

همیشه آتش و شعلها درین پیش داشت
میان چشم من قنطاری آن کل بود
باب دیده من مردور نه پیشینه من
چنان که بادن اسپن کوی او گذری

جوانی که در بسرا می نشیند پیش داشت
جان محاله جوشش کس شعله جبین داشت
چه شعلها که بقصد سپهر اطلس داشت
گذشت با دازان کوی رومی پس داشت

ما کج حقیقه دنیا سپهر اتمید گشت
مگر بیج همما بود و طبع کز پیش داشت

بر پایه کم که در درازها گرفت
از ضعف آه سپکر مارا بلند ساخت
شد بند بند و پست من زیکه کرد جدا
در تن نه ساختند هم جان و درو تو

تیری زوی که تپار و سوفار جاکرنت
تا دست ناز و امن عرش خود گرفت
سر بند زنت و دامن دردت جدا گرفت
ناچار جان خوشت از تن رضا گرفت

دو رخ صفات داشت ز دامن آن سج
وقتی که سوخت پیکر خشک صفا گرفت

کل عیار سپنجش از خار خا من گرفت	رنگ خون کشته آن نو بهار من گرفت
لیک از دود آل تشن و غبار من گرفت	من شدم چون خاک پست و شد غبار من بلند
روشنی جو رشید از شمع فرار من گرفت	جون مجرب ماه ز خیار است به رقم نجاک
آفتاب قناد و خود را در کنار من گرفت	در بر من آمد آن پل از زمین از فلک

ای سپیجا سر که از کج رجائی گیت گشت
 مایه خود از دل امید وار من گرفت

کشیده دام دل از سر کنار برویت	ز سی فکند و بجان خار خار برویت
کیمی باد کنت تار ما را برویت	چو کعبه حسرت موقبله و کربا باشد
اگر که بودی الفرض دار برویت	نزار جان که پیش ایست قلمنصوب
نموده اسپه دل شکار برویت	چنان که گاه کمان افکنی بگردن سپه
که چار پای چسب است چار برویت	ز ابروان تو و خورشید لب پیداست
که خفته بر سپهر آن همچو ما برویت	تو کج چینی افرون ز کج دنیا کوس
مگر که پست خط کرد کار برویت	بجز خدای پس این کار کرد تواند
نموده طلک شبهای ما را برویت	ز صبح جمیلت است ای آفتاب کشتو پسن
که پسر سر عدو ذالقطار برویت	مگر غلام غلام سیله تویی ای ترک

جهان گیر دشت و جهان اگر جو تیغ بود بد پیش در کارزار ابرویت

جراتش درون نشود سر زمان چون مسیح
بلی شکفته ریت از بهار ابرویت

شمع خود ای لاله اشع فرار ما سنج	فصل کل را باغبان با خار خار ما سنج
شد کنار پار از خون جگر مالک سپین	کو میان دو نخت را با کنار ما سنج
این غبار بجز که از خاطر ما خاپسته	خویش را سد سپ کند را با غبار ما سنج
ما پاک کوی کاریم تو تو آهوی سرم	اعتبار خود ملک را با اعتبار ما سنج
ای فلک از ریزه گو که با نخجی دشمنی مدار	این حرفها را بذر شاهوار ما سنج
شمع مانند آتش سپردار و ما بسجیم	شمع را با دیده شب زنده دار ما سنج

ز کشته بهای پیاده ما عکس می آید
ای پیچاصح به شباتی را ما سنج

چند از هر طرفی بشنوم آواز صبح	گفته شد در نظر من نفس تازه صبح
از افق صبح تنگ بود نمی گشت پیفید	گرمی بود و خون دل من غازه صبح
اینکه تاریکی شب رفته مکور ز شدت	محل نخت من افتاده ز جازه صبح
جمع او راق بشیر ازه شود بسج بود	که شب او راق هم نخت بشیر ازه صبح

با خیال تره چون شب او چشمش

جاگد سینه من بود باندازه صبح

پسینه من خیال رخ تو روشنت

همچو خورشید در آرزو در روز صبح

تو آرمی کشم از پسینه خود شام صبح

تا بان تا ز بدوزم لب خمیازه صبح

در تن من ز بس کشد جان تلخ

بوسه گیرم ز لعل جانان تلخ

در ندلم ز بس که تلخی بود

پیغره ام سپاخت کام همان تلخ

مزرینی که من شیا کنم

کندم آن من کند آن تلخ

کله را که شایانم کرد

شیرستان کو مقدا تلخ

تلخ کام چنان که در دم

بر لیمت شهیدم تلخ

تا بود آه سپرد برین

بگذرد در جهان نستان تلخ

خورده تا کلن خوبی شستم

شده بر لبان کلستان تلخ

بر فلک رفت دود اسم کشت

آب چشم از پیمان تلخ

تلخ شد کام من از آن شیر

نیشک کشت در پستان تلخ

غیر چشم که تلخ بار داشت

کنند پست آب باران تلخ

کام من تلخ شد زگر شیور

کام دریا شود ز طوفان تلخ

<p>که شده نمره خیابان تلخ مرکب هم در مذاق این تلخ در و تلخ بود و در مان تلخ</p>	<p>بهره از جوی چشم برین دست بس که تن تلخ کام کشت میماند صبر بر در ز خویش تن کردم</p>
<p>ای سیخ از بخت شو نیست که بود روز کا حبه ان تلخ</p>	
<p>ما را ز دل و دین و خور و خواب بر آورد دل جان خود از طبع او کی بدر آورد لعل تو نمان رفت و بر این شکر آورد وصل تو ز ریشم جو بلا با سهر آورد سر خط دلم بر دو بر نکت دگر آورد بر خاپیت ز جا کاکل خود تا کمر آورد دل قطره خونی که با این چشم تراورد خاکستر پروانه ز خود شمع بر آورد زان سوخت که خاشاک مراد نظر آورد نازم دل ندی که ز رحمت خبر آورد</p>	<p>باو چهره از طبع او شب خبر آورد مراد که بگذشت بران نیم دلم برود کفتم بمن از چین حسین پیر که نیاری راضی بیلامای جدانی شدم آخر چون طفل که الوان بودش پنجه شیب گفتند که پس نبل مگر کوه دماند باو فیس مرد جو یا قوت بر بستش این گرم شب افزو ز نباشد که تو بینی من سوخته اشکم و دوزخ جاوید و اعظمه از قهر خدا گفت چکو میم</p>

<p>می آمد و بر خاک گشان و امن پیداد افشاند دم و در کلاشن آفاق بخیجد کوپای بران نه که طلای سپهر کرد کرد بتم جویش بر آورد زمرکان این نطفه حرصیت که در خلقت خلقت است</p>	<p>تا ز لرزه آن جملو بدیوار آورد از روی توکل دستنه که پیک نظر آورد خاکم که صبا سوس توامی سیم آورد دل کشتی خود بخت بجای خطم آورد در پشت پدر بود که دندان بر آورد</p>
---	---

گفتم که چاره سیحانه بصورت
 دیدم که شوق تو سر از جای بر آورد

<p>ز شاد حی شمس مرغان بر رخ آن زانو افتد دل چپاره ام چون در صف مرغان بوزید هجوم دود و دلهما که پوشد راه کوی تو بجز خون بر آبی جانان و کج حنبت کبھی شاطره که زلف ترا کوته کند شایه نه ملک مند بر جامانده و نی کشور ترکان ز نذر برشته جان صد که محمود تاباید خزان میروی چون سپهر موج سید میگرد</p>	<p>یارم آبی از مرغان که آتش در کد از افتد بدان ماند که کیسک ناگمان پر شک باز افتد کسی نیکر سپهر سپوده در راه حجاز افتد پوشد روی خود که پرده از روی تو باز افتد که ترپ عقل در اندیشه دور و دور افتد اگر مندوی خیمت را سوامی تر گناز افتد یکی ز آنها شبیه عقده زلف ایاز افتد که معشوق حقیقی سینه در عشق مجاز افتد</p>
---	--

نماند از چشم و نازش بحکس می برود عالم
 تو ای صیاد می آرغی سنزال از بهر محمودش
 که دارد ز سره دیدن ترا در بزم کردون هم
 کوی پندک از فرازی در شیتت برین سنگ

کنون سخم که کارنا زاو با نی نایز هست
 چه خواهی کرد اگر چشم تو چشم ایاز هست
 بدین سپاز از درون آبی دپت ز سره نایز
 که اربس دل طپید تن از شیم در فرزند

پس بجا کوشش دم که شد اسیما بایستگن
 و در منصور را کو کار با افشای را فرست

زین نغمه که لعل تو آهنگ می کند
 هر کس که زیر پای تو آمد وجود او
 عکس لب که از کل ولعلیت جوهرش
 مشاطه گویم یا رخا نوع و پس عشق
 چون می رود ز کوی تو بخت سرون کن
 میسیرم از برای تو روزی سزا بیا
 ام که یک پادشاه شطرنج عشق تبت
 خال تو زنجیرت که افسون خاشی
 دارد هیچ تکیه بکوه و فای تو

شغل دو کون بدل تن تنگ می کند
 خاک از نشت حکم تو اشک می کند
 آب سفید را می کلزنگ می کند
 با خون عقل چینه خود رنگ می کند
 مرغیم کام را دو پند فرسنگ می کند
 زان خضر از حیات ابد تنگ می کند
 با پیل آسمان زمین خبک می کند
 نور دلم سپیاه ترا ز رنگ می کند
 همچون شیخه که تکیه بر آونک می کند

زبان و ابروی تو پس دو بال است کوشا ز سر تامل تو بچو شد چون پای بر بنشش مانند چمن زیاده طلب وصل تو هر چند در بخت من است ابروی کج که بدان کار و عالم شد رایت روی در قبله ابروی تو فرستند بجای	که بقربانی هر یک سپندم صد عیب طولی از حیرت قد تو بلرزد چون سپه که جو کل در کف پای تو بنقد حورشید آرزو خود تواند که کند قطع امید بر درخت چمن تو کلید کلید پیدایانی که شدند از غمش تو شهید
--	---

منم آن طفل که در همه محبت جو پیش
جان تا قدم ما یک نم نیامید

بنی شاد تو پس جان چه اختیار کند شاد پای تو آرد دلم ز خاک و دلت بگر و خط تو کرد و همسزار بار دلم تم که بوی خوشگی است چون برو کند ری سپهر کرد و از آن رو چو آب شایع ز سر نگاه تو جان اگر گرفت تم مگر غم تو بکار و بخت سپینه دلم	ولی اگر بوی شیر جان چسکار کند چه کرده باشد اگر جان خود نشا کند از آنکه چمن ترا حظ یکس نزار کند ز کرده راه تو حشرم شود هجر کند که در هوای تو خاک مرا غبار کند بجزه کوی که جانهای من شمار کند همان جان من سینه را شیار کند
---	--

بکل فرود شدن پایی پیچ در عشقت
ولی چگونه اقامت درین دیار کند

بغیر بشم تو کین کار ما دلگیر کند
اگر چه با در سپاند آب خاک درت
حصیر نرم تو با فد حصیر بافتن است
روان بجز سیر سرد در گلوش
چو چشم خود بگفت نایت ای جوان مالم
چنان که برید چشم ز شوق خاک درت

کسی ندیده که آهوش کار گیر کند
عجب که چشم نرم را ز سره گیر کند
که شکل چشم و دلم نقش آن حسیر کند
اگر گلشن تو بدلی صغیر کند
عجب که تا ابد دم دور حج پیر کند
که سر کوی که بود در جهان غدیر کند

اگر ز عشق تو میرد پیچ و شونیدش
تن سپرده او تخته را سپر کند

اگر مالم سحی دستم پیش و کم نمی سیرد
کرانی که نباشد در جهان دیار و درون
زبان چرب داردم هم در خم شتر پاشد
جان یک کلنگی بود و شد از روزگار
دلم بخت و غم بیار یکدیگر در جبهه این

و که میرم کدانی بحسب من مالم نمی سیرد
بتقریب در کار بوی جوان خم نمی سیرد
عجب دارم که پس چون شعله در دم نمی سیرد
نمیدانم که چون اهل جان را دم نمی سیرد
عجب ترین که طرف کو چک مالم نمی سیرد

لیکند و آب بیده من نم غذا را	کلش بر آتشین قناده ران شنبه می
بموم دل بود آلوده چشم با توان من	از آنین کر لیه بسیار سر زخم می گیرد
نمده و اندر بروی تو نیز از چشم نامم	که وقت درک چشم را که پی بر هم نمی بیند

پس چهار دم من کن ندوی ده پیرون
نمیدانم که چون از من دل حدم می کرد

زان تو پستی که چین تو هم نیز می کند	صد خیل تنه بر سر دل ز می کند
ز آن بر و آن و موهی جدا شد که جنگ را	شراب ترن میان و وصف نیز می کند
سر که آمد آن بشیرین بختگویی	این نطق خاک را همه کلر ز می کند
می افشرد و وجود مرا و پست اشتیاق	طرف دلم ز مهر تو لیر ز می کند
جستگانه تلخ زره میکند و یل	لب آن نگاه را شکر آن نیز می کند
صد زخم خنجر مرده ات میزند بدل	و آن رخ حال تو نمک نیز می کند
فریاد کوی ز می سپرد و مگوی	بازی سر تو با چشم بد نیز می کند

تلخیت کفهای پیچاد لاویله
تلخیت این که کارشکر نیز می کند

جبرانیم اگر این جان نیم مرده نباشد	بسوز دم دم که مراد دل خیر و نباشد
------------------------------------	-----------------------------------

گوسفندم اگر اینج بآورد و نباشد	غنی ز کج منخن کشته ام کجسته شاهی
بلی سیله زر کل خوشتر آنگه خروده نباشد	صبا پیش ز هم پست و بود کینه کل را
بجنده گفت بر من چپاب خروده نباشد	بگفتش بر این بار صبر و باره کرد دل
که پیش تنگد لان نقدنا شمرده نباشد	کسی شمار کنم و انهای پینه خود را

برای باد نطقه کرده ام نجوشته پروین
 مسج دست بر آور بین فشرده نباشد

ولی زان آب دایم گشت خوش کید میکند	از ان کرد آجسته در وین میکند
که خوش خوش فاشش در چشم من آید میکند	بگن ای انغبان سیطی و جای تل او و کن
که زان شفقگی مو بر سرم زوید میکند	در و ن سینه ام دل انچنان قی تابی دارد
که بی پس و در و گرت من حید میکند	ز رخ پایی بر جا اضطر الی انچنان دارم
که بار منی تنگ و پویسک و زرد میکند	زند که قتره طعل اشک من من هم دیدن دارم

میجاگی کند بر خاک کویشتن تر کند شد
 اگر پایشن کار افتد جمع ما وید میکند

آن لب شیرین چسبان در هم تلخ کرد	زندگانی دوشن بر ما یار جایسته تلخ کرد
کام عشرت همچو بران در یی حوان تلخ کرد	سر که در فصل سهار ان کشت از می تو بیکار

<p> کاہین جبرہ سردار و کاہ بربرہ کرچہ در عین خزان بس میوه شیرین کرسانی خواہیستم در سر کام ناختم سر کبابا کاروانی در جان شتم فقی کاک خشک نم شیرین نشد آورد جوش شکر او بر ما فرو نازد جوش </p>	<p> با اهدا بخت بر خود ندیکان تلخ کرد لیک طعم میو با با در خایه تلخ کرد شیر را بر کو خندان ان شب تلخ کرد دو داسم دشت را بر کایه تلخ کرد کام خود چون آرد ما از آتش نشا تلخ کرد شربت ما را فلک از مابین تلخ کرد </p>
---	---

دور ما ندیم از درشن ریاست میسری سیح
 حجر بالذات آیب و مایه تلخ کرد

<p> سرگزیکه کج می آن راه را کسیرد از جاک پینه ریزم دروت همیشه درن در راه اشتیاق تو زوری سم کجای بر مدعی کیم هر چند جیل بازو تا کس نیار و آمد آسپان بدر کرد آهین با کسپید سوزن وجودم جانی خناب برده آن طفل از پیجا </p>	<p> شہ خلق را بگیرد کس شاه را کسیرد یک لخت دل سادوین راه را کسیرد کرا انکه سره آید همراه را کسیرد شیر لبت بمنت رو باه را کسیرد حاشا که دو داسم در گاه را کسیرد و در کربا پین داین گاه را کسیرد هر چه طغسل بد خود نخواه را کسیرد </p>
--	--

گرفت با من بسوخته و پیا آید
 نیم جانی که بعد چه سرم از تن گرفت
 مدم از ناله تیغیاده ز بانم در کور
 اضطراب الم از حد قزون کرد و گاه
 جست و جوی تن خود همچو طلاران نغم
 در بیات آمد و چون کرد مراد و بسا و

سر پر موی من از ذوق سپر و آید
 چشم اگر بر کف پای تو نهم باز آید
 تو همان کوشش بران دار که او آید
 چون نظر باز کنم آن بت طناز آید
 کاینچنان بزرگ نیت که در کار آید
 باز ما بر سپر خالم بجا انداز آید

انقدر عشق کشیدیت از آن کس است

که پس چاه جابر ز بر نماز آید

برخ چون صبح او در مای کرده و باز
 دلبر ملاح کفتم آب بازی فن او پیت
 خیل جوان جلوه کرد و دید یکجا و آن
 بر طبق و قانون نو ای می مخالف میزند
 پرده مار کشید از شام غم بر روی وز
 عشق او آغاز شیرین داشت با انجام تلخ
 در جهان تنگ بر سر در که رفیق می صبح

زان فیون جادوشس پریا ایعجاز بود
 لیک چون دیدم کلو آشوخ آتش باز بود
 در میان آن کو اکب سچو بر ممتاز بود
 لیک نه با عاشقان در نرم او و پیکار
 نیک چون دیدیم حسه اشک غم غماز بود
 عکس چین او که انجاشش از آغاز بود
 بسته بد بر ما و بر کس کس خواهی باز بود

سر قدرت یافت سرکاری خودی سحر کرد	ایل قدرت کا خود را با خدا کی سر کرد
ز آنکه این نقاش نقش گویا بر جاس کرد	مطل مست ای چاره در لوح خود
تیراه خویش بر آتش دل را پست کرد	چون کرد کار کرم بعد از سیام
آنکه در امر و سرکاری که از فردا است کرد	پر عیب نبود اگر منرد اماندلی تعب

دی هیچ آمد بگویت راست چون گنگا
 سرجه در آفت کیها لازم سودا است کرد

کرد جان کند می میکند	زلفا و کاسخ ندی میکند
خطل این معوم قندی میکند	ابروی او پر کن سیرین
آتش ما خوش بلند می میکند	آسمان کو بیخ با آرزو
آتش آنجا تزل ندی میکند	شعاع زینت تابوت است
صحن صادق نزهه قندی میکند	صحن کاوبیکد روحی گفت
واراز ما پلر بندی میکند	پر بندی که منصور دار
شعابا مالونندی میکند	کاپر ز طایر سگیر ذبا
پسته را پسته قندی میکند	برو باش لعل می شد
گر کوفی خود پندی میکند	دیگر چی خود نمی پندید

شید خنجر او سر لطیف زرد کرداد
 گرفت اول در دام خود کشید ولی
 برآمد از همه سوره سپید خنجر خون آن ترک
 بزور صدق خود از آفتاب نجیب دم
 زد و در غنچه شاد خانان حلوی سیاه
 بتاج قیصر ترن در نیند بدست سقر
 همین با هوای کلک نیست غیر نطق
 اگر بیاع پیچای منحنی گذریس

که بود خنجر او در علافتیان پیرو داد
 نداشت قوت او پای من مرا سپرد
 کتو د پای من سر لصبیح محشر داد
 که چون وظیفه صبح و مرا برابر داد
 مگر که کاکل او بوی خود بخرید داد
 که دست قهر همین تاج را بقیصر داد
 باین سخن نغریس چه که کا و عنبر داد
 درخت خشک بی پستی که میوه نرود داد

بجای حرز بچسبید و کرد و میکل خویش
 نوشته که کف من بخر خنجر داد

مانند غری اسپت که او در بدر افتاد
 بجزیت عدم بنی خطر از موج حوادث
 در کاه تنم آتش دل بود نهان
 بر کوه نهادیم می بارون جویس
 در جنگ پیک مرگ را بر پست تن آشن

گفتی که ازین با پی های در گرفت
 هر کس که از آن جبت برون در خطر افتاد
 تا کاه علم بر زد و در خشک و تر افتاد
 دیدیم که آن کوه گران از کز افتاد
 سر خند چو روباہ و غل حیدر افتاد

در چاوی خود بدش تک تعلق
پچاره بیوی که بدام صور افتاد

کفتم که گفت از زره ام اشک سیجا
ناگاه نظر کردم و خنت جگر افتاد

ای خلق زود دستم من بگریزید	آتش مداینک ز دم من بگریزید
آسم فلک خوش علم شعار برخواست	انجیل ملک از علم من بگریزید
بر طبل تم خورده دوالی تفصاحت	ای کله صر از شکم من بگریزید
گر خیل جادوت بشماروی بیاز	ای مختشان چشم من بگریزید
طاعون کپاوی بد کانه زده خورا	ای سکه زمان ز دم من بگریزید
من زده بلامرده بلا حیم به توان کرد	یعنی ز وجود و عدم من بگریزید
سوراج کند پینه و مخرج کند دل	از نغمه اک زیر و بم من بگریزید
خمشه بسی قاتم از بار حوادث	جون طاق شکسته ز خم من بگریزید
گر جام بسم آرم بگف و پیاقی خم تیر	ای اهل دل از جام و خم من بگریزید
من پیش ز سر شیم و کم نیز ز مر کم	شرطیت که ارشمن و کم من بگریزید

من بچو پسیچار سپلم سو دندیدم

ای سلسله سو و سپلم من بگریزید

دانش در حکم درج در افشاندن راه
 برویش حال مشکین سید ز شد از شعاع خود
 مگر چسبیده بر کج لب و حال شکنیش
 ز خاک آن سپهر کوا جدا گشته بصید جوار

لبش بعد از پیتم بار یکسین خوانده را
 و راز من را پست پر سی طالع فرخنده
 که در کج دانش طان بر لب مانده مانده
 تن بی طاقتم جان ز قالب انده رانده

در و یا قوت از و پو پسته در سر خط می شود
 میجا کلاک شوخت بندر کلکنده رانده

صبرم نور جالت خوش بعالم فاس
 میخرا میدی بناز آنکه نشا رجان دل
 دولت وصل تو در بستم بد از در و نخرت
 شمه دیوانگی از شور عشقت بر کنار
 در چمن محنت که جان با اسیر عاقبت
 خود لطف آمد تبارج دل ماورنہ یک
 ناظر بر شیخ شکر ما فخر آلوده گشت

پیش خورشید رخت نوشید چون شاش بود
 از ریایت بچند و چون از شش شاش بود
 نعمت کونین چون در خورد یک شاش بود
 آمد و با عقلمان خوشن سپر چاش بود
 کرد چه کاری هم غمی آید ز صبر کی کاش بود
 خانه ویرانه ما قابل بغاش بود
 زان میجا روز و شب همه صحبت باش بود

اگر تبار کنم در ره تو جان شاید
 بی نشا تو که گم گشتند جان باید

اگر تو پا بر خاک من نمی ریزی	ز چشم مرده من آن رود ما تر آید
اگر غبار شود چشم و رود بر باد	ز سینه ام که چه سرت تو نکشاید
بوسه یار رشک بجاک افکند مرا که چرا	بجاک بویس درت آفتاب می آید

از زبان که بجلت اشاره کرد هیچ
 جویشگر سر انجست خویش میخواید

از کسی کان شوخ چشم از ناز بر سر منزند	خار خشکی بر پیشان کل ترمی زند
سر کجا شمع می سوزد بشوق سوختن	بر سرش مرغ دلم پروانه سپان پر می زند
مرغ درون و درون جبران او خون میخورد	آن بهشتی روی من تا با که سپان می زند
طالع بدین که پریک در از خون جگر	دست عیثم گرفتند بر آب کور می زند
بر سوزید ای لم دار و نظیر قطره اشک	کعبه مرغاپست پیله بر سمند مرغی زند
مرغجاک پست یکسان شده ام لیکن از	موج هشتم خمیه با کرده ن برابر می زند

در شش من میرود با محنت و خواری هیچ
 کلن خار پای خود که رسید بر پیری زند

از آب حسن و اسبک توشط بود	خورشید و ماه در شط چوین بطل بود
در صفح فلک و خورشید که چه پست	آن صفح پیش صفح رویت غلط بود

آن خالهای لکش موزون لفریب
و دوی کی جبع آند در شمع قامت

بر صفحهای مصحف رویت نقط بود
بر دو ماه عارض خوب تو خط بود

چون عفت کوی سری که بود متحجیح
اشعار آیدار تو یک نمط بود

سر کرم کاربان لب بر بدخونفت و
کرد در قیل من امان لب شکر م که مرا
گر چه در چشم زرم بود خیالت شب و
آهوی چشم تو در شهر بخیرم داشت
بیمکلف کرم زلف تو در دل نکدشت
غرابو تو خشک تن من سره باد

که بیک سومن و آن کار یک نیفت و
پیش ازین کار بان کس چاد و نفا
لیک از رنگ قناد آن کل از بونفا
چشم مخون تو در دست بر آهونفا
که علم ز جعد تو در دیده من موفت و
گشت کشته درین شجره بان کونفا

ککشان خشک شد از دود درون سج
آبی از چشمه چشم تو درین جوفت و

چون شب تاریکی خانه روشن میشود
که به پند زاید شب نده در آن زلف را
بگذری چون باد اگر بر باغ و دشت روزگار

در نقاب از رخ کشتی ویرانه کلشن میشود
در زمان زمانه می بندد بر من میشود
پد کل بر می دماند سیر سو پس میشود

<p>چون بر کرم گنفس کلزار کلخن میشود و بر پند و پستی او پست شمشیر سر بر این توده یک ننگ ظاهر میشود</p>	<p>من این سوز درون کر جانب کلشن روم و پست کرد که بر پند و پستی شمشیر که گشایی از وی هست که دورش کلخن</p>
<p>ای سیجامی که ز برق ازان کسوز زخم و انهای اشک من بر جاکه سر من میشود</p>	
<p>زین جبران بخت جانم جو خج من بود غیر دو دکا کل او در دماغ من نبود کس ندیدم در جهان که در پسران نبود کین پیا تنگ او در خود زانغ من بود</p>	<p>یک جران این بر افغان مجود اع من بود بوی یکان بشنوی که از دم من دور بس که میکردم پسرانغ در او از روی بخت من از آسپان بقا که بر زمین</p>
<p>بر بساط خویش مرچند انکه شتم ای سچ با ده بسته شوق رویش در ایام من بود</p>	
<p>و بر بکره کم کرد کوشش مرد کون رن یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود دو دکا کلنج شامم بوی پسران شود دو زبده آب کرد که زوره ام من شود</p>	<p>دو پستی که پندم در کوی او شمشیر صبح دور است ای رفیق و نیست و سخن در بس که سر کرم از خیال کلشن بوی تو ام بس که پسران خاطر بر پست کسید</p>

از کل وی تو یک برک را گذاری بر سرش	آب میگرد در شرم از برک کل حرمش
گر میرم در نگاه اولین از شوق تو	از نگاه دیگرم جان دگر در تن شود

گر پس چادر فراقت میرد از شوق حاصل
جانش از لب بانگرد چون مردم شوق

کل در جبینش طیبوی تو می کند	خورشید هم نظاره روی تو می کند
آب خضر که سر آمد می پد بخسنت	در یوزه حیات ز جوی تو می کند
تمدید میدم بدم سر دازه اش	گر شانه حکایت موی تو می کند
آتش نمیکند بجان سج سریش	و می کند بقوت خوی تو می کند
هر صبح میدمد ز فلک ص آفتاب	بنی شرم برین کی بر روی تو می کند
تو رشید صبح گرافق خود طلوع کرد	اول نگاه گرم بسوی تو می کند

بریشی

وز دیده از کدوی نرست ای صبح
گر حرج باد به پای بسوی تو می کند

اهل حسنی که در جهانند	و طلب کاری تو دارند
خلف دودمان حسن نیل	دیگران جسدنا حلف برند
گر شکر بر طوطیان نبود	قوت از دیدن لب تو نوزند

بارخ روشن تو خوردان	جون رخ آفتاب می مکنند
عاشقانی که زور پا دارند	بی طواف دلت بسزینند
و آن پسران باغی آوده	سوی آن زرد و مبرین مکنند
نی غلط کفتم این کرده ام	بهر خوره تو می سپرند
با خیال تو مردم چشم	مانده در خونخوشی تا مکنند
ز انتظارت دو چشم غم	و آن دو چشم پسیاه در نظرند

ای پسیح چشم که غمازان
سخن بر محفلت بند بر بند

رخ از در چپش جو پیرد بر می کرد	ز غم خور تماشا می آن میسر می کرد
بهای آن نمک لب که از شکر جو بود	لبش نمک بقلب در شکر می کرد
خوش آنکه غم پسر کرد و باز فرخ نمود	و کر نه جان تن پیدلان مهر می کرد
اگرده بود بر دهن ز پسته تین آن شوخ	که کوک خنجر او کار در جگر می کرد
چگونه آن هر سپک کن شسته بود دل	چو غم ناوک او را ستود بر می کرد
بهار فصل گذشت و گذشت شت و در	هنوز ایامه ما سر آتیر می کرد
نبود راه نفیس از علوی شوق پیچ	چگونه خمرت او را ز دل بر می کرد

از گوی آن گل ارتبه نم باد می رسد
 سرش چنان می شود از کار خویش تن
 کرمین به پست شوق کنم پستون ز راه
 فرماد و پستک سردوز به سخت جان
 طوبی ز رشک برک بریزد که بر چه
 مرغ در برم سر خود و در ایش افکند
 درد امکا و عشق محب بر ستم بازه است

میوز دم چرخس که بغیر آدمی رسد
 مشاطه چون کچین خدا و آدمی رسد
 در تیش تخت بر بنیاد می رسد
 کوی کوی که نیل کو به نفس باد می رسد
 از قامت تو جلوه شبش آدمی رسد
 کی انجمن عظیم بیکلا آدمی رسد
 پیوسته صید بر سر صیاد می رسد

روزی که چشم زار پیس جا رود کجا
 نقصی عیب باین ستر آد می رسد

خوشاشی که بران خالکستان میرد
 خدای صاحب این بیت را بیامزد
 جدالی از تو بنی کام در او ایل عشق
 تمام اعضا که میردم عجب نبود
 کسی که حبله چهارم نیم بخندد
 ز نیم خورده راغان نصیب کوشش

بدل حیات بیاید اگر کجا می رسد
 ز یاد مصیبت خود جو شع سپان میرد
 چنان بود که بجزرت کسی جان میرد
 کمان مدار که در ذکر تو زبان میرد
 چرا چو خیل سنان در غم جان میرد
 سهای من اگر از شوق پستخوان میرد

<p>معاشران همه در غم و می میسند حکایت تو حیات بد بجان نبش به از حیات نمائند و دل بایندهش حکم جان تو اند فلک گرفت از وی با پستانه شاه رضا رسیده سیج رسیده ز نوح تن من با پستانه او</p>	<p>نزد میت که از خط آب و نان سیرد خوشا کسی که حدیث تو بر زبان سیرد پیش نیت حریفی که رایگان سیرد مگر پیش خود از دور غمی مان سیرد جو خوش بود که ازین فوقی زمان سیرد باین امید که در خواب با سپان سیرد</p>
<p>شوخی در شبی در پسته مرغ و بوز مرغ اوم غافل آمد بی مکان در دید بوز</p>	
<p>ندبئی که داشت بهر بیگلر آن لعل کج بر سرم آمد بدل ز روی شمشیر چشم از در باغ نم در آمد سجده آن ترک میت وز روی آمد یک شب تار یک در ویرانم داشت من در آن کف خود تا پیش از ختم</p>	<p>کفر و ایمان جمله را در یکدگر چید و برد مرغی دم شمر یاد و کفتم وز او خندید و برد مجولاد و اعنای پسته ام را جید و برد طرفه ز روی جامی کالا از من سپید و برد پیش پستی کردش مرغی من چید و برد</p>
<p>کوه در دوشش از پستون که دم سیج از کزانی باق خود را بر زمین سپید و برد</p>	

از روی وصل تو که کج طره در جام افکند
 که نشود و آنه حال ترا زلف سپیاه
 همچو ز کس مدک پیدا کند لیکن سیه
 راست چون سو پس را در خمرش فغان
 نیته نتواند شدن که طلب اهل و کار
 مبری نماید ز زندان تنگ و راستی

زان شغف خورشید و نه خود را زین با هم افکند
 طایران قد پس خود را جلد و دوام افکند
 خاک راهت را اگر در چشم با دام افکند
 همچو گل خوان اگر گوش بیعت نام افکند
 خویش را سپوده در اندیشه خام افکند
 در بهشت این را بدان خود را با برام افکند

ای بیجا میکند از هر طرف سعی طلوع
 که ز آسمان کیش در پشته شام افکند

هنوز چشم تو ضدت نه در سودا دارد
 از آن سر کل خندان کلاب میکیند
 جواب او توان داد جز نجامیست
 میان شما و کد انیت جز بونی فرق
 باب کوثر و سپهر نمی شویید
 شام ز کل نی تک بود عطر ساز
 بهر طرف که نظر کردی با جبهه که پست

که دارد این همه خیل سپه که او دارد
 که خنده را لب و کزیر در کلو دارد
 کیسکی بلب خاموش گفتگو دارد
 بر شاه کاچه فقور مین که مو دارد
 دل از خاک در ستر آبرو دارد
 مجین شاخ کلی را که رنگ و بود دارد
 مسح چشم از آن بر چهار سپو دارد

تکلیف از کزانی چسب است چون کند	تکلیف از کزانی چسب است چون کند
که پسته آرزوی تو از دل او کند	من پسته را شکافم و دل ابرون کنم
این بخت را ز ما زارم پس چون کند	ایمن شود ز چشم سالی که آسمان
با دستاق دیکه ما پس کون کند	گر آرزوی وصل ز غیر ز آتش جگر

از خمیر پندار که نغذ شرم کو پیچ
این خمیر را بیا و نفس را شکون کند

شعله شمع بر روی تو خاک پست را بد	شعله چسب تو بر شعله جور انیسر باد
هر که است پستی در ره تو پسر و باد	هر که است غمت در غم خود باد افسوس
گفتن در بان درت تاج قمر پسر باد	پادشاهی بود غیر شهنشاهی چسب
پیش شمشاد قدرت خوار تر از عرعرا باد	اگر طوی کند شمشام ملک در جنت
از سر شک تر با خاک فرارم تر باد	تا مگر از تیر گفشت تو نشانی کیسرد
خود همان خاک ز دست تو هر ابر پسر باد	گر سرم خاک شود بر سر کوی تو چه چشم

گر چه بخت و دل از پیچ ای مادم
سر زمان در دشتش از دست غم دیگران

ز رنگ مصحف رویت ز بورد بگذارد	تویی که شعله چسب تو طور بگذارد
-------------------------------	--------------------------------

بر آورده گشت شعله ز کوه چشم
 بر پیش و بر آن زلف را معاذ اند
 جو رو بروی تو شد که مرغی شود روشن
 از شوق تو بوجد آیتش بر ما پیش
 قشقم از قرماد غنم توان قطره
 ز حیرت لب شیرین تو چنان کریم
 چگونه بد ز بنه دیک روی تو آید
 چنانکه شعله شد در تنور نیز خمشک
 بر پیل پست اگر بار در خویش نعم
 قند جو ز چشم پیاه توینک
 ریشم باش آن رو شوم سر پای آب

که صبر در دل و جان صبور بکند از
 مباد ظلمت مویش ز نور بکند از
 که نورت آبله در چشم کو ر بکند از
 که تا باب همه خاک کو ر بکند از
 که چون جناب ز حیرت بلور بکند از
 که جمله کو سر در بای شوی ر بکند از
 که بر فلک جو بیست زرد و ر بکند از
 ز سوز پیکر خشت کم نور بکند از
 جو مار حلقه شود سپهر بکند از
 که پر جامه در چشم جو ر بکند از
 بشعاع موم رسد بالضرور بکند از

سپح من چه بکند از در آن قصور شود

ولی همین دل من بی قصور بکند از

بهر کج لبش چنانه دیگر نهان شد
 نشان مویش از رخسار چشم لبند

بهر چنانه زان میخانه دیگر نهان باشد
 نشانی دیگر در شان دیگر نهان باشد

تا بم هرگز کم از ده پدایش از نهم	به روزانه صد روزانه دیگر نهان باشد
جویری خون این دیوانه را نیکو کن	که در هر قطره فرزانه دیگر نهان باشد
اگر چه کچ در ویرانه می باشد نهان کن	بر یک کنج من ویرانه دیگر نهان باشد
بیرات پدر کندم کرد در من صد قدم	مگر عصیان من در وانه دیگر نهان باشد

چنان بچکانه می پند سپسج آن استناد
 که در سردیش بچکانه دیگر نهان باشد

شوخ روز پرده ز رازم کشود و برد	وز وی ندین ایم که کالانود و برد
دل داشت کم کف که پالی کنم شاد	طنلی ری پیدوار کف دستم بود و برد
کفتم اما پست دلم را مژد پست	خوش ناست نیند کرد چه پارم شود و برد
شد نبر کشته من و میو پست برد	کان طفس شوخ کشته نبرم در و برد
در کارگاه سپ کرم پست زو بناز	از کم سیخت سر بر آن تار بود و برد
یار بجز کردی دل زارم بدی بجا	شوخ که دل بی پینه جاکم بود و برد

نا از موده پس خرد بند و را بخت
 یعنی سپسج را بچکانه از مود و برد

چشمه نوشن سلاهی آب حیوان میدید	و آن خط نو خیز باد از خطر بجان میدید
--------------------------------	--------------------------------------

چون بنید مرده او را ز ندگی گیرد سپر
 قوت روح خلق تابش از جابجاش مار
 یک چشم رشدا ز درین آری دلم
 بحر چشم چون تالمسم آورد از یاد آه
 در خلاف خورش عمارت پنهان شدت

و بر بنید زدنش بر پای او جان میدهد
 آری آری سر که او جان میدهد مانع
 در سار پای او کوسر بدمان میدهد
 توتنه خشک تم خود را بطوفان میدهد
 ناوکش آب حیات از نوک چکان میدهد

اشک می رود پیش از آرزوی خطیاری
 ماه برود و دستر تا شیر باران میدهد

همچنان که آسمان ناگاه کوکب میبکد
 همچنان که خورشید که قطره پروان قد
 بر فلک سرخی پندارید از رنگ شوق
 در تم سبب از شوق وصال او ویل
 چون مرکب کان کند بر کاغذ بی مهر و شف
 کی تواند دید روی سپرخ رویان جهان

قطره های بوش چون گوکب ان آب میبکد
 چشمه آب خضر زان جا غنچه میبکد
 یارب از دل میکشایم خون یارب میبکد
 چون عرق آب حیات از تن بر تن میبکد
 قطره از بخت من بر صفحه شب میبکد
 انگش از روی سیه جل مرکب میبکد

ای سپیخ این شوق نبود تعابیر رخ را
 خون من مرثلم از منقار و محک میبکد

می پرستانی که شوران حکم دیده اند
از گلستان جلالت انعامان شت
چون ملاحظ کرده جو شش شهنش
دیده اند اطفال آن کودر شان بی تو
تکلیف کن فدا گشت کرده شیرین کام فقر
تشنه خاک رفقه ند چون بنی نیکیور
سرکه ماسی را تو اهدا کوشش کردی دست
کشتی عشاق را طوفان سپاند بر کنار

تو ز یک نکته کی در پوش صد خم دیده اند
سر چندین عنبر را در یک پشم دیده اند
نوح و طوفان سرد و در کج کتبت کم دیده اند
انچه اهل علم در افلاک آن جسم دیده اند
نوش ز نور عین و ز شش کرم دیده اند
ما سیانی را که در عمان قتل زرم دیده اند
زان حوت آسمان ارباب دل دم دیده اند
شورش و آوارگی در با و یا هم دیده اند

خرج جارم جایی عیسی کشت لیک از باد آه
این پیچ را کنی در خرج منفتم دیده اند

کرم تو ز من کناری پس زای مگر دهم
دستم بر غیبت جانین دل بجا که درت
جو رو بر روند بد جان من ملک غیبت
شدار که درت دل دیده هم غبار آلود
شدم تو آه من بر کین زگر در محنت و غم

و کرم ای کشته خوبنهای من که دهم
و کرم ندین مرا از برای من که دهم
دمی که من بروم در قفای من که دهم
بغیر اوصاف با تو تیا می من که دهم
بغیر آتش سوزان صفای من که دهم

بر آن پسر م که بسوزم جو شمع و نیم
ز پاتی اسپر من عفت دمای در دست
عطیه بخش جهانیت آفتاب ویله

که پول لقط من جو ریای من که ده
بغیر نی خبر از ماجرای من که ده
جو او بجز بخش عطای من که ده

مراد خویش مسج از خدای من بطلب
مراد خلق بغیر از خدای من که ده

در دلم خوش فتنه از جلوه حور قناد
در دل آمد باز فکر آن لب شیرین شور
در پیرم آمد خیال آن صدف مرکان نور
با خیالش گرفت و افتاد جان خسته را
پخت خوب آورد در دهن آن لب چون
تا تو چون خورشید پدید آستی از پیش نظر
بخت من از آسمان افتد و ناکه بر زمین
طرف درد او کی این قالب ویرانه بود

فی غلط کفتم که عکس جلوه بر بطور قناد
این نمک با شهذ خوشن زخم ناسوی
لشکر پیکانه در ملک معموری قناد
آن پلیمان اوصاف پخت با موری قناد
قطره شد عیب از ریش زنبوری قناد
عکس رویت همچو در چشم کوری قناد
شد کبود اعضای او چون از ره دوری
خری من کل آمد و در دامن عوری قناد

خوار شدم در جهان آنغبان غرت مسج
ای عزیزان چون کنم کارم بنوعوری قناد

ما را که داده پس بجای نه داده اند
صد ما غصه در دل ما کرده اند جا
جسیم و جسم را از مکانیت جا
چون دین جگر تحت تحت خویش
یک کلمه حج شتر و چندین هزار کرک
کرده پسیل هر طرفی خید کاروان
ایمان سپرده اند و کروگان گفته اند
در هیچ باب ره یقینی نبرده ایم

مانند شمع غیر بایت نه داده اند
اما ز جای کنج تشای نه داده اند
وین طرفین کج هیچ مکای نه داده اند
از خوان سر آبی و نای نه داده اند
وین کله را نصیبت شبای نه داده اند
وز هر خطتیه و حکایت نه داده اند
انکه ز تنع مرگ مای نه داده اند
ما را نصیب غیر حکایت نه داده اند

از سر و مرغ در سپید کمالی حرف

عکسین مشوگر این کوی نه داده اند

بس از تن چهرت آن لعل میگوید
در درون سپید دل از بسکه یک رنگ است
بس که صد دریای خون پو سپیده درخش
با وجود کامرانیهای چندین ساله اش
نماند خویش را بر کرده راه تو نش

خاک ما را امپه دبا دو از آن خون میچکد
اشک من هر لحظه بر زنگ که کون میچکد
از سر هر مو کجا قوی طسره همچون میچکد
کز قناری چهرت از خاک فریدون میچکد
از دون سپید دل تو طسره هرگز میچکد

گر کشند مگر در دل نخل موز و نیش است
قطره خون زدم شیر موز و نخل می چکد

از یکی کل بود تخم سیر من و مجنون مسج
قطره خونم از آن بر ناک مجنون می چکد

چراپ نکم فلک بر کاپس پر خون نمیدارد
ز خاک بایش ارشستی نیفتانند بر کورم
نیفتم با بقدر قامت آن سپردم قدمم که
ز شوق خشم لبی در پامان گذرد در و
اگر بر کل دم زد نفیس چون شمع در کبر
بکش تمام شراب ای شیخ و از جوی چرک بگذر
نیخواهد که مرغی هم خورم پس چون نمیدارد
عجب دارم که خاکم از لح سپرون نمیدارد
قضا و خاکی لک نکت موز و نخل نمیدارد
که آهوی شمشاد در او محسوس نمیدارد
دمم گرم چنین در مطالع اشحن نمیدارد
گناه پس خلل در رحمت چون نمیدارد

میخاستی چکه بر تربت فرما ذمکد ششم
که اشکم بر مرزش اطیس کلگون نمیدارد

چون نمان کردی تیر جان ابل از تن سیر
دزدی آید گاه و دامانی برد از خمی
پر تو جو رشید و مبر بر زخم که شافت
دزد که از روشنی میرد کالایه
هر چه بنیان چینی از دستان دشمن سیر
داشت دامن فرخی دزد ما خرم سیر
نی غلط گفتیم که دزدی آمد از روز سیر
بخت مر خال سپاهش از رخ روشن سیر

<p>حیرت رویش کلشن نطق از سوسن بر چشم بند می آمد و نقد من زد امن بر</p>	<p>بازبان انجین بوس پس خشن اندیت گرا نقد کرد و پس عالم را بدمان داشت</p>
<p>ای سپی جانید کیر از حال من با سپی مبار کآنچه با خود داشت مظرار کی از من سر</p>	
<p>که من از جان شوم نزار و جازاد من کن که غافل سازدش نگاه و بوی پرن کن اجل در کینه نقد آید و جانم زن کن کفن دردی گرانید گرن چشمم کفن کن</p>	<p>چنان دل بچیدار دلکش او از چمن سیر ش چون بر سر باد آورده سر بجد هم ز رشک اینکه کاسی برش انجند ام بآب دیده تر غرق سازم محو کردش</p>
<p>میجانم بسوزم خویش از زین شک کلشن اگر باد صبا چون غنچه بونی از من کسیر</p>	
<p>بیشتم مورده و محس در نمی کنج جز خسته که دران غیر سر نمی کنج که در ولایت مابین خبر نمی کنج دیرین کلاه چینه ترک سر نمی کنج دیرین کاپستان یک برک تر نمی کنج</p>	<p>شکوه چسب تو در چشم تر نمی کنج شدت خنده بدیوار کوشش از اهم بعاشقان سخن غایت مکوب درد سه ترک دوخته بر سرم تغیری بیک تمام خار و کلشن خشک تر ز یکد کرد</p>

حدیث خاک در آن پسته شینده مگر که مسیح نطفه به پشت پدر می کشد

سبک شب اختیار و چه پروار و
ولی بد شب ما یک پسر می کشد

مانتا که بزم من و خورشید بماند
تا نام سخن نیست نم زنده درین بزم
این ندیکه عاریه خود یکدوسه روست
عذار جهان دوخت ام دیده که بار
حیف است که کل بگذرد و پید بماند
تا جام بود نام ز جبهه شید بماند
آن مرده بخونده که جا وید بماند
تا دیدین رسو که نا وید بماند

دل که در خطا کردم از و قطع سیجا
بر سر که خطا کرده امید بماند

سروقت که دیدار تو در دیده نماید
روزی که بروی تو نظر کرد قریبی
تخل کن با که در آن برک و بری نیست
این سپهر معرفت بی اثر ما
چون مردمک دیده پس ندیده نماید
رویت تنظر همچو گل حیده نماید
بسریت و چشم همه شکیده نماید
کو بهیست که در چشم تو کاهیده نما

ای آفت جانهای کپانای سیجا
پایست که در راه تو لغزیده نماید

توان در ذات خود دیدن چنان را دیده است
توانم کرد در پالتغ کیت پایی خود محکم
نمی باشد زخم جزای من در کورای مردم
پراکندن تو انم بر ازاب آه خود
نظر در دیده بروی تو چشم شوق من
نمی باید کل از چسار جوان جید ای مردم
بعیر از من بار کس شیدن با محنت را

توان فهمید خود را مردم فهمیده می باید
چه سازم پایی ندان جهان شنیده می باید
که این طومازتا روز جزا چیده می باید
ولی بر پشت من با عنانم باریده می باید
عیس بر روی زرداش نظر در دیده
غلط کفتم غلط کفتم غلط کل جیده می باید
برای این ملامت مردم سنجیده می باید

زمن شد رنج دل من نیز مفت نویسی داتم
سیخا دشمن کپس ازور سنجیده می باید

تا آن خبر درو با عصار سپاند
مولی شدم و باد بهر سوی مابز
یک بوته خار از که گوه زروید
از پانیز شنیدم تره نقبان او
کمره شود که رود بر اثر ما
ز سر تو ندیدم بدانگونه که از شرک

کس فرده راحت بدلی تر سپاند
ترسم که بان لطف چلیا تر سپاند
گر خاک مرا باد بصر از تر سپاند
تا کاشش دل بسوی او تر سپاند
کس راه بر من مثل عقهار سپاند
انگشت بلب ندت از تر سپاند

اشب تبا با ای بالین سیجا
این پسته مباد که بغد ارسیند

آن فراموشکاری پروا کجا یاد کند پست پستیم کی گریبان کیر شادی ساخت کردون ستونی از غم بیابان کردر آتش افکند اشوخ لی پروا مرا میکنند صد بار و بارم زنده میبازد مگر چون سرایم ساخت آمد بر سر تعمیر من	او که خود کرد پست ویرانم کی بادم کند هم مگرد اما نغمم کیرم که او شادم کند ناید آنجا آرد و محشم فرمادم کند باد کی در سوختن از رشک ادم کند پارینخواهد که در جان بازی پست ادم کند گاه بنیادم کند اگاه بنیادم کند
---	--

شوخی من طفلیست و من مرغ گرفتارم ساج
باز ایم در قفس هر چند آزادم کند

تاجران لعل لبش خردار با قد آورد زان خط مشکین کین ز خنجر ساز و لعل او میبرم رکمای جان چون باغ نم میکنم بخت از دریا می ششم چون آرد جد بود اگر فریستم مکی را جابین	وز نمک خوشی نم آن لعل شکر خدا آورد یک بیک سرهای سپه دران ران بند آورد میوه شاداب شاخ ارفیض چون آورد تخته نمند و پستان از آب سرمند آورد سر که آید تخته از بهر نم چندان آورد
---	--

نقل شاه میزبان خنک خنک خنک خنک

در بود حلوا می نم برکت در کند آورد

ای سیجا که ز دست خیر باید رو میر
حیف باشد نخل اگر شاخ برود منداور

کرد پسته نیمه نیم راز در شکم کرم کرد
شک از تخم کمانی نده در کسرم نم کرم کرد
باب چای عنصر نخست این باب شکم
پسته حاصل دنیا و مایه های پستی را
برون آرم ز سر یک بر که خود صد بار
ز طو عقل بیرون پسته در حال استی هم
بگیرم در پستین کاه پسته تیز زور مان
نیم آگاه از جن خود و عایش خود و شادوم
جو روی من کرم پهلوتی از که یک ایک آخر
شوم عریان و نیش نیم بر تیغ ترک خود

و کرسا زرم و می خالی جهان در دو کرم کرد
مگر چون مرده با ششم ناخته ابریا حکم کرد
مگر باز از سر نو دیده آلی در کرم کرد
اگر از پستی روزی نم چیا صلح کرم کرد
اگر همچون خست میوه ذوق حاصل کرم کرد
جستند که محاسب پستی لای عقل کرم کرد
و کرم من در ره اقم کی سپهر کاه کرم کرد
ما نقصان نباشد که حریفی ناهم کرم کرد
شود بر صورت کرکی چون غافل کرم کرد
که ز رسم پستین از رشک پست قائل کرم کرد

سیجا پست و پا چون ز نم خوش شمش خشم او
باید که ترک من جو مرغ بی سلم کرم کرد

آسمان از انگشتران پستی که بر دوشم فکند
 جوایت کردون تان علام خویش کرد اندر
 بخت من منجوایت تا سزک خود پیدا کند
 در تمنای خوش جویش و خروشی دوشتم
 تا نباید کردم حاضر جوانی با لبش
 جوش شوقی دوشتم چون یکدیگر بودای او
 خلوتی مایه ان لب دوشتم ز نور و وار

حاجید از دشت نو میدی در انوشتم فکند
 حلقه هم از قد من آورد و در کوشتم فکند
 برین سبب در دامن ان سبب بود شتم فکند
 چشم گرمان آب سردی در زمان جوشتم فکند
 چشم خویش تا قیامت پست و مدوشتم فکند
 دست زد این غلبه راه و در شتم فکند
 نیش حرف مدعی از ذوق آن فوشتم فکند

ای سیجا چون کنم حارب که دست روزگار
 در دم این کرک غافل گیر خاموشتم فکند

لب شیرین و بار کلم برینے تا بد
 سیه کشت این دل چاره از انصاف نامح
 نمی آمد مرادی در دل کم ظرف من سرکز
 کرده شد خوشتر از روزمانه در دل

چه میگویم دلانا بر بسم برینے تا بد
 بلای الهامی باز که طعن مردم برینے تا بد
 بستی نیکیت در یا باد یا هم برینے تا بد
 اگر که انکو با شد ظرف زخم برینے تا بد

پس چارخت کو پیرون کشد از کشور پستی
 دلتش این پیش جو رنج و انجم برینے تا بد

<p> کاشم باران عارض نکا خشک بود لنگستان این شتریک کوره را چنگ بود ایمان ارگشت بجم یک کیه خشک بود پیش ازین آسمان یک مهر و ما خشک بود کعبه هم که قبله می شد قبله کاه خشک بود عصه شطرنج را یکسر سپاه خشک بود آفتاب زرد اول برک کاه خشک بود </p>	<p> تابخ جاوه رخندان تو جاوه خشک بود دیده ام آورد خوش آنی بروی کلخ ز آب چشم نه گشت افلاک و زلی پیش ازین این کوکب زریما از اشک آه گشت ز آب چشم عاقان بود آن برودم ام وجود خند شط و جدول شطرنج چون سرخ روی باطراوت مایت انکس </p>
--	---

کلاک من شد آبیار عالم خالی پیچ
آب گشت در ازین جی سپاه خشک

<p> بهران میکنم خوکا خچین وصلتم می باید اگر چشم مردم قبله روی تو نباید کبر روی شتاقان در می از غیب بجاید فیدانم چه خواهم کرد عاشقش چه نباید </p>	<p> مرا بر چشم خود شکست و او با غیر می آید با کشت از سر خود بر کنم چشم و نهیم بگفت ز رشک غیر در کنجی خرم ز خویشی بندم کجا می نشین با من چه خواهی کرد در عالم </p>
---	--

سز و نومی آید سیاحت حیرانم
کو این کس سز و نمر زمان چو نمی آید

ای که از دردت دوا می طلبد چنان رسد
 اشک بارم تا نقاب آن قبله رو را
 ای شکر شبنو از من از چین بگشا کرده
 چشم بگشاید پیش از خواب از ای مستان
 خود بخوار ز رشته تیغ بکش کرده
 کی که کرد ز بند بر کرد و دکان خویش تن

رح گشایا نوبت پستی بهتاران رسد
 قبله را چون بر پیش قدم بهم باران رسد
 تا مگر آسانی در کار دشواران رسد
 خوانی از شربت مگر در چشم بهاران رسد
 که ز کفر زلف تو بونی دین داران رسد
 که ز خاک کوی تو گردی ببطاران رسد

ای پیشی که جز نیت از دست پیر ما نگیرد
 شاید آن سر نوبت بود ز یاد کلان رسد

صبح شبنم اگر ماه من در بدر آید
 بومی رینفسی سر کشد بگلستانم
 خوش آنکه مرده وصلش سدیدان غلگن
 اگر ز سرو قدش باد بگذرد بسوی من
 میان شب کند در در خیال آن رخ روشن
 جو رو بر شود آن نقاب وی رشاد می
 جوان عزیز رود از پسر تو در دم من

ز شرم وی تو اندک نقاب بر آید
 تمام عمر ز بر دستم ام در کسپه آید
 ز شوق خنجر برانتم من کز این خبر آید
 عجب اگر که محسن امید من پیر آید
 جو دیده بار گنم نقاب در نظر آید
 چنان ز شوق بگریم که آب تا مگر آید
 مسیح عسیر تو آن زمان پیر آید

بره نقشه آن پستی که افسند ز نهاد	از غبار دل پیجا پد محکمه نهاد
بر سر دل شد بنی این جبار دیوار بدن	این بنای خاک چون عمار بر آرز نهاد
یکتا ز آه مرگشور که در تنبیر یافت	خوشش دل بسرد و در برکشور دیگر نهاد
پوخت از دود در و نم آسان آن مرغ	پخته خورشید را بر روئی خاک کشته نهاد
و عده وصل تو جان بگیرم بشید لیک	از طرار آن جان کن من هم دهم بر نهاد

عسل در سریت پنداری سیجا از آن
 بچو طفلان چشم بر گردون باز گیر نهاد

با آنکه سپیدیم بجوی در کرد بود	در پیش تمم دو حجب انیم جو بود
نام دم از تنگ تک پانی کبیرش	در این حصا سچت اگر مرد رو بود
نیچو ایتیم دو دیده رو مزمین بیا لیک	تنگت این بسید کجا جای دو بود
کو را ن این زمانه نخواهند در تو م	تفاش و شهنیت گیاهی که ضو بود
در رپسم می برد همه جبار و بی کار	وین طس قدر که راه فلک کرک دو بود
ز نهاری می سج که این جسم خاک را	کوی زمین بگو کی تیسره کو بود

دل و جن منتهین تا رو نسریا میکند
 فرج رویی خاطر من شاد میکند

بیاورد که در آسپای دیده ام اکنون	بلی چون آب نبود آسپای از باد میگردد
مکن امی حکم عادلان هم بر من پسین	که ملک نامردان از پستم آبا میگردد
بگو ای ترک شاهین از زمانی شرط باشد	که نیک مرغ و روحم از نفس آزاد میگردد

میخاستان دل جو کوه پستون باید
 نه کس در جهان عاشق شود فرما میگردد

شامی که جردیده من است کم کند	جنبده در جهان تواند که جسم کند
ای سینه مجر تو پر از دود چیرت	آسی چنان کن که بلدر راه کم کند
سرمای ز پد تا ک بسوزد و لیک رند	انگور خود ز خوشه پروین نم کند
چون بود پینه شام کند روز روشنم	یک آه من در خشد و صبح نوم کند

آسی که کند ز دل تنگ من سج
 دست ار کند بگردن چرخ نم کند

با دهن بونه حارم بس پر جوی برد	کرد من خود میر و دم این هیل او می برد
را هر کم میکنند راه راو کرین شوق من	می برد ما را بان رگاه و نی کومی برد
جاودان با بن کشیرت می کشند	دل پستم شویده آن چشم جادوی برد
منت از دریا دارم با جودش نم خویش	زانکه می نمیم که دریا آب ازین جوی برد

<p>ز انکه بادار سنبش بوسوی آهومی برد باز ان که سینه ام کلما حی شبری برد</p>	<p>از خاک بران کبیر و کا کل او دورست و انغمای پینه من با دکار روی اوست</p>
<p>پیکر شکس چاراکبوی آن سنم با همچون بوته خاری بهلومی برد</p>	
<p>ز غدا ب تعدی میستوان آورد اگر دلم کله داشت بر زبان آورد و بان او که ز ملک عدم نشان آورد که صبح کل به راه کاروان آورد سرتشک هم ازین رطبه بر کران آورد چو پد لرزه شوستم در اسپهستان آورد</p>	<p>تعدی فلک غلام بجان آورد دمید عله اش جو شمع از پشم حی حسدانی شمر وجود من خاپست مکشید سچر کا و بوی بوغ من رسیده بود بجایی که غرق خاک شوم خیال آن کل و سرگرم است و بدل</p>
<p>مکو پسیج که سر کله تب بطا کرد نشان بلو که در کله سر کرک را نشان آورد</p>	
<p>که سر ز کاخ بر آو و جو کل حجب آید زینک خاره کل خنده خوشن آید که عاقبت دل سپار من کار آید</p>	<p>صدای خنده لیکم ز گو به پار آید ز گو به لار بر آمد به فیض خنده کبک دلم چو در سر کار تو رفت کردم شکر</p>

تو هم خازن برهن ای سبایا بتا ط
کسی بود کس از من ز جگر او پر اشک
یکی ز کلبه من مجو ماه کرد طسوع

که کل ز پرده عصمت بشا خپار آمد
سزاش که چون اشک در کنار آمد
دو چشم من پی دیدش چهار آمد

هر دیار شد ممدکان کفتم تند
که مرده باد پسیجا باین یار آمد

درین عالم پس خورشق دلاری نمی ماند
اگر فی از در دل آه کرم من هجوم آورد
اگر پارا بود قوت که گروم در پیا بانها
شکسته در پیر پیریت باز ارجو بانها
کلی سمره بادی تا نظر کردی این کلشن
تیم می کنند این اهدان کل که از اشکم

بر اقد از جهان که شامعی کاری نمی ماند
ز پیلین ام در شمس دیواری نمی ماند
بیایم ناخلیده در جهان خاری نمی ماند
بلی در حسنه ان روز بازاری نمی ماند
ندانم که گجا با مسیره و باری نمی ماند
در آفاق ز خیر خشکی چنین واری نمی ماند

پسیم که کلک پست سر گذشت لمر و عالم
پسیجا بعد ازین رشمه شیار می ماند

چون هر لب مستع جهان می رود نمی بود
جان ندانست دیده از و بعد مکنیر

ما سر چه داشتیم کج خور دین نمی بود
آن مرد و جان خیره نظر مردین نمی بود

<p>پهوش عاشقی بخود آوردینے ہوو انصاف وہ کہ زخم من افشردینے ہوو</p>	<p>کھنکڑ روی ز دیوشن اشستم عالم گرفت خون علم ای طیب شھر</p>
<p>افسر جسم من ام پسر در ابدان ورنی پیسج مردہ افشردینے ہوو</p>	
<p>بار دل نقش سیم یا سیم بر پسنک نمود نور این فرجہ سمر دازد و سرور سمنک نمود سر کہ کیک رنگ تر از دور بعد رنگ نمود کہ ز رویت اثر بادہ کل رنگ نمود چشم او صلح و صفا بروی او جنگ نمود ابروی شاه سم از گوشه او رنگ نمود</p>	<p>بر کس اندیشہ جهان دل من تنک نمود دل بیستہ تاب من از بسک تباہندرتیق آفتاب رخ او بجز آفاق تباہت بادہ و کلن رنگ تو بود بس جنیت تخلف پساتہ ناز این و اثر زین از پلاس کن خویش کہد اسپر بر کرد</p>
<p>خبر وصل تو افتاد در آفاق جهان زان سیم با وجود از عدم آہنگ نمود</p>	
<p>ولیک حد کی نیست کین خیال کند کیا کسے شو انم اگر باغبان نہال کند کیسی بر ای کسیے تا کیمی بال کند</p>	<p>خیال خال تو سر پس کہ کرد حال کند نزار لائوش بر آید از دل خاک بہشت غمخہ بر ای تو جسد علم را</p>

که خصم پشم خفیف در احلال کنند
 کسی معارضه باطل نفس در میان کنند
 که خون خلق بدین حیل مایا کنند
 فقیه مدبر پسته تا چند قتل قائل کنند
 که اگر بجای پسته زر بنگرد و بفیال کنند

فلک بخونم زندان از آن سر و بر دست
 پستم که چرخ کند جاره جبر تخم نیست
 بپای خویش ز آن بر خنابسته
 حرفت میکند قوال عنسر ل پر لید خویش
 ز فقر دیده سپهر همین اثر دارد

پسک تو خون سیخ آنجنان غبت خورد
 که خصم نیر بر خون خود حلال کنند

بهر فی سامایست ز ناخوش بهمان میرود
 اشکم از دمان مرگان خوش همچان میرود
 چشم نیکشای بر وی او که ایمان میرود
 اشک خونیم از آن روتابندشان میرود
 برحسان است بهمان مردم به پایان میرود
 اشک خون آلودم از دمان مرگان میرود

سوی او بنگر که چون بکشد ازمان میرود
 همچنان کرد امن بر کوه پسیل آید حیر
 سر قدر پیشت نماید جلوه آن مند
 مایه لعل بدیخته در بدخشان کم شد پست
 در نظر دارند خلع شام زلفت را مدلم
 پاکتر از امن صحت و امانم ویل

میرود پکان او در تن ز خونگرمی پیچ
 خون گرم من از آن بر روی پکان میرود

صبح چون خسته ز مذکرین بکشاید	بعد از آن قفل ز باغم بسخن بکشاید
گریم و غنچه در دو سپهریم چو سزار	تا دل صبح و لب مرغ چو بکشاید
زلف خوباغم و ج و خم من نیست	بس پریشان شو م از غنچه من بکشاید
در جبین ده از آن وی جو کل کو بریسر	تا با بوصف تو لب غنچه و هن بکشاید
باد اگر بونی کویس تو بخالم آرد	دستم از شوق کرپان کفن بکشاید
گر کنم باده ز رخ تو جو فواره آب	جوی خون مر طرف از وزن تن بکشاید

نغمه ز ناز خود سپاس بر پایش
چرخ اگر در پست تعدی سوی من کشاید

خدا سپاه ما از بلا نکلد دارد	سنان بلای سپهر را خدا نکلد دارد
بکوی مابست چکانه خوی من حرم	کرا اندکی طرف آتش ناکلد دارد
تو کرا اشاره بختش کنی تواند بود	که پر نیان نفیس از دهان نکلد دارد
بکوی باد که چون بگذرد بجاک درت	برای دین من تو تیا نکلد دارد
جو جان خویش تن آرام تخمه سوی درت	اگر در پست من افتد صبا نکلد دارد
وجود من کبکی دانه تخیف شد پست	خدا ایش از دم این آسما نکلد دارد
جواه سرد کشد دل سپس چون سپارد	تن تخیف چه چنان از زهوان نکلد دارد

بس که خوشحالی من نیز نعم می ماند
 پخت به بود و بگرگم پیش اقدام
 که نقیم غلط زاده حوریت و پری
 پر خم خاک شد و کاسه کوشن جامی پخت
 و هفتک تو کوشن سنجستان پدایت
 صفحه صفائی پیشان خون جورشیدت
 بار دل آتش بی نامه بر پینک نمود

خنده و گریه ام این مرد و بهم پخت
 غافل افتاده کنی پیش منم می ماند
 کان پسرنی برب نی نعم می ماند
 زاکه بر صورت این جام حکم می ماند
 بسراپده پنهان عدم می ماند
 راپت کویم بد صم صج دوم می ماند
 میشود خاک قدم نقش قدم می ماند

علم کلک سیجا بجان بایته ماند
 میرود شاه و از وطن و علم می ماند

چشود پوی خودم که بکاسی بکشد
 بس که از خوی تو در چم و سر اسپندم
 دل زمرگان تسلیم کند از نجات مداد
 صبر عشق نیار و ک شود حیره سیله

جذب کاسه با کو پر کاسی بکشد
 حد کس نیست که در عهد تو اسپند
 تا که بر صفحه نقش سیا سی بکشد
 نیست آتش که زبونی ز کاسی بکشد

بر لب نام برای می بد مهر پیچ
 تا کی و با حق چیرت ماسی بکشد

د لمانه که او فشاندر خانه نخند	زلفت که سر خم او بر شاه نخند
کو مسجدی که در وی سبانه نخند	اسلام و کفر با هم در نخبیت یابند
چند آنکه در دو عالم دیوانه نخند	تنگم اگر کسی سری از شوق تو بیالم
در جوف مغت دریا در دانه نخند	نیسان اگر بگیرد از حب خاطر ماس
در مغت جلد کرد و در انفسانه نخند	جون من مست کم مرم در حال دل نشین
سر که مگو که آفاق در شاه نخند	ای تو حکیم و اما که علم شاه دانی
حاشا که در سپهر من خجانه نخند	با آنکه من بچشم پریشانه مور
این خوشهای کوش در دانه نخند	پرگشت اگر بخواهد ختم ضنونیتک

که پر بود خیم پین از می پیچ پوشد
با آنکه در عروش پیمان نخند

و ه که بر من جبه حال میکند	عمر من بر ملال میکند
حرف از روی حال میکند	گر که میش است نیمه دیگر
از سر جان و مال میکند	نه که یکدیگر که شت زان
سر کم در خیال میکند	یشوم چون خلل از غیر
بر سر هم سپال میکند	جون کتم با فراق او کان

عمر کو ماہ میں دین بہرا
بامید وصال میکند

در نظر نامی اہل دید پیچ

بدر من چون ہلال میکند

کرتائے شاطہ و کراہ صبا بود
دوش از بر ما چون کبشتی دل خود
وام سر زلف تو همان روز کہ دیدیم
مجنون جم بصیرتی بس خون میربت کرد
زویک زلفت خلد خاطر ما بود
برجای ندیدیم نہ اندیم کج بود
یک صید دیدیم کہ ان ام رہا بود
این مرزد دوی کار من یہ سیرا بود

رسوالی من شہرت من گشت پیجا

این عیش نصیب من انکشت نما بود

خط نہ اقل تخم کے از شکر شناسد
در چاروی پستی سر کر کہ عارف
کم نام تر زمانیت پس در جان و لیکن
از خاک تربت ما کر تو تیا کند پس
ز اہد خوف کوید ما از رجا سر ایم
عنان اگر بر جان از و عیب نباشد
کی بخت تیرہ من شام پرچہ شناسد
عین الکمال خود را فیض نظر شناسد
مارا اگر پر سپند دیوار و در شناسد
این چار خشک مارا کلیر کہ تر شناسد
سر پس خدای خود را نوع و کر شناسد
قدر سر شک خونین این چشم تر شناسد

خود را ز مدبرانش بی باک پرسیجا
 پروانه امیت مشتاق کی مال پرینا

در تمسایت قدم بر خیز و کل خواهم نهاد	پای چار آلود خوش روی کل خواهم نهاد
سر قدر نزدیک ز غم کوس دولت کم صد	بعد ازین از دور کوشی بر دهل خواهم نهاد
حلقه خواهم ساخت دو دانه با پر سپهر	عاقبت بر گردنش زین دو غل خواهم نهاد
نقیس نافرمان اگر جنبک دشمن در دم	من بقصد خویش تیری در قبل خواهم نهاد
از خونم و از دی ای عقل کم فرصت برو	با توطیح دو پستی بر روی خواهم نهاد
نام و پر دماهی بشم خود خواهم شوت	بر حفظ اند میان چاروشل خواهم نهاد
شاه در یادل یصفه شاهی از آمد او	کنده بر پای این چرخ عقل خواهم نهاد
خواهم از تندید او بند خوشی پیاختن	در زماش ز زبان حیرت خواهم نهاد
دو دانه خویش خواهم با یک پس بخت	تخته پیش جرخ این قیاس و چرخ خواهم نهاد

شهریته دار و غلط کنیفی می در جهان
 ای سیجا شاز من در طبع من خواهم نهاد

در شامم بوی ایران میر سپهر	جسم ما را نکت جان میر سپهر
بیکه میگردد زین و زوق چاک	چاک لمانا کر پان میر سپهر

سرس ازین سپرد میراث خویش
 چونکه بی سامانیم بد کمال
 آه من سر کرده و شکم پریش
 زلف جادو منبر ز یک رس

نقد ایمانم بشیطان سپرد
 کار من آندم بسامان سپرد
 برق چون پدید باران سپرد
 دیوار داشت ز قرآن سپرد

ای سبچار و ز خود را خوش گذار
 مرتبه روزی می شود آن سپرد

غم من تو گشت و سر دیروز من امروز شد
 طفل من هر گاه جانز او پست آمد درش
 دود آسم بر خدنگ جان شکارش نشانند
 اشک شورم در چشمشید و آب میخ گشت

در محرم بود سر روزی از آن نور و روش
 عاقبت این نیم جان مگر غایت آموشد
 خون با کم بر جان بروانش تیز شد
 بار در دم را کشید و پشت کرد و ن گور شد

ای سبجاشمع بزم عاشقی بودیم ما
 جان با چون شمع زان کار یار و یاور شد

اگر از پیشش من غایب شوی عالم تبر کرد
 تو که چشمی بخاک اوینکنه ریجان گل روید
 نگاه آهومی هم کرده داره چشم جادو

تویی چون نور چشمی تو چشم من سیه کرد
 و کر پانی بسینکه بر زنی خورشید و مد کرد
 جسمیکه یوم که صد آهوا سپیر آن که کرد

<p>باید جان بر تجمی است از دل رو بره کرد</p>	<p>بسیار غم پیسم جوهر کاه لاشه</p>
<p>سیجا از روحی وصل آن بدجو مکن هرگز چو امید محالست این کدا کی پادشاه کرد</p>	
<p>برق هم در حیرت تقدیخت و خود را کم کند در دمان پنهان شود خود را در اعضا کم کند در دم بایستد تیر بار هر جا کم کند کو سر خود را عجب دارم که دریا کم کند چون پیروز خود را بیا بد در زمان با کم کند طفلی بد خوش شیشه یا بشکند یا کم کند</p>	<p>با دار و دول من راهی هم را کم کند چون طبیب آرزو از بهر علاج در دما چند به شوق در است که از شاهش آن گردد مگر شیشه غواصان شد در نیش نی سرو سامانی عاشق مگر از خود بیه دل در چرخه سپاسی تند خونی داده ام</p>
<p>ای پیسما چون بگذر راه پیرستی راه تنها کم کند یمنه راه تنها کم کند</p>	
<p>کسی یک به نوشتند نفس منجوا چگونه اش موزن خپس منجوا ترا رفیق هر بود الو پس منجوا باین خوشبخت که طوق و مر پس منجوا</p>	<p>بیا که دم بستر تو پس منجوا بمن مگو که تو با دم ایه شوخ دل مرا بوسی نیست از تو غیر از تو سک تو بند بر پید است ای صبیبا</p>

پسچ ناله مکن کم زخیل خاموشان
مکو که فاند ماجر پس منجوا به

<p>آن باد صبح بود آه من ناشاد در نه از لب تاورون دل پر از فریاد بود نیک چون دیدم اجل شاکر دوا و استاد بود آن ملامت حق این رسوایی مادر زاد بود بر تن یک این بنای پستی بی بنیاد بود بر زبان مرد و زن حرف مبارکبا بود خوان نمل و پست بخش بنده و آزاد بود و ز زری کردی بجا که از نخل آن بر باد بود</p>	<p>انگ صبح آشفته می آمد بکوی باد دم نیار پستم کشود از چشم جوی از کت غمزه ات را عقل شاکر و اجل میکفت لیک شهرت دیوانگی ماقم بخون شد نصیب خوایستم از صبر سازم خانه در دشت عشق میکشد شتم تا کمان بر قتل گاه خویش دوش غیر من کز نیکنک آزاد بود هر و ر و شب ز ر جود اوی از رخا بر باد آن خاک ماند</p>
--	---

پستون صبر خود را خوا پستم کند کسج
راستی تا ختم یک تیشه من بر باد بود

<p>کم می کس دیدیم کور کار خود اگر قتاد کاروان پسنه بر خار زاری ره قتاد نیم شب آبی ز دم کاتش دین ز که قتاد</p>	<p>هر که راهی کرد سپرد مطیلی کم ره قتاد هر سر هر خار ماند از آتش خوانم پارده از غم آن ماه حسرت کاهی غایب شد چشم</p>
---	---

اینکه غرق گویا هست دانی و چو هست ای که گشتی هست چون نبودین حسن نیکو مالک کلکم ز قار و شون غمی تراسی رفیق	شد دراز آن عهد زانو و عمر با کوه قنار شد بلند آن آستان آن آسمان ز قنار ز آنکه سر یک کام نیچا پستی در بر قنار
ای پیچ از سینه کرم شراری چند این نشانهای کلف زانو بروی قنار	
بخان که با حسن ان برکت ناک می ریزد فک غبار مراد و نخت بر سر خویش جو پاک که بریزد ز چشم فواره غبار نیست که از روی زرد من پیدا	نفس سپهرن داغ و چاک می ریزد بسان فیل که بر فرق خاک می ریزد ز رخنهای تم جان پاک می ریزد ز سیف خاندن گاه خاک می ریزد
مسح از روش ز نیلگون هدایت که شیشه ریزه مراد ز خاک می ریزد	
زین با سپیدی که در آسن زمان قنار گشتم پینه شوم قناعت که زرق درد خیال او سپه بران لب که نشود نمنازه جایی بر سره درین مرم میدهند	دیدم که کار خنصر و سپه جان قنار سمل ز زمین بر آمد موسم آسمان قنار دیدم چشم سر که بجایش نشان قنار سنگین شین که کار برطلک ان قنار

سکام ترع کوشش نهادم بسوی دل

نام تو بود و در لبش گزبان قنار

آستاده ام بروی هوا بچود و آه

خود از غلوی ضعف کجا میتوان قنار

گفتم مگر که ترکم این خار خشک را

از آب دیده شعله درین آستخوان قنار

جسم کناره کردم بود چون سبج

ناکه ز با و حادثه خوش در میان قنار

از پور سینه سدم و میسایه نماند

وز آینه بین هم کجیان پاییه نماند

ای تن جنین کن خشک شدی از سبوم

در بر هم ز خیشک تو مایه نماند

طبع حرصیت ای دل سیله پرد و بلج زد

در سبج پیفره بهر یکس و اییه نماند

پر تو فکند مهر خوش نی جو آفتاب

در زیر سبج پیفت جهان پیایه نماند

در دوا و اولین دو جهان با ختی پیسج

زان در کف مقدر دلاییه نماند

بخت وار و نازگشت و خوش نارینم فکند

در خرستان خوب در ملک اسانم فکند

جان از نو در هم چو پیسی کترین از فلک

زان نیم سبج چاک اندر کر پیانم فکند

قطرهای اشک شادی کرده چشم من حکید

نقد کرد این سر و دو عالم را بد نام فکند

کرید از گوشه در حبت و شیرینش بود

خرخ دون موشی که از زخمی ز انانم فکند

<p>پرزال پس ز با من خون اینجا عشق داشت که جویانم ز لبس عاریت آمد بخت راست گویم راست گویم راست بر بوی کل</p>	<p>یوسفی بودم که مکر او ز بندانم فکند خوش سپاسم فکند و خوش نامم فکند کرد با شوق چون سپاسم فکند</p>
<p>سالمادر پندمان نیست نمک خوردم صبح صبح دولت هم نمک هم شیر در نامم فکند</p>	
<p>نیچو هم چشم روشن از دیدار کرد که تو را میگرد و دلم کرد ز خدانت سرایای شم چون شمع سوزد روز و شب نیار خوشتر بود و راسی در دلم کردن که نشسته از جام سالما آتسند آدم</p>	<p>سیاهی گزینا شد پیش شمع دل سپید کرد و گزینود که تو تر بس جز بر کرد و کرد جود و شمع بر کرد دست ای کل کل کرد و کرد مرغان و آید در و لم صد جامی کرد جو کند هم بر زبان آرد کسی و می جو کرد</p>
<p>مسحقی نو اجون دولت و صل تو در یابد بدان ماند که در نا که ایسی باشد کرد</p>	
<p>دین پرانده سر آن شستی گزینده می آمد بیشترم که بین مرده من می چندین مگر فرست پرده نازل من پونهای من</p>	<p>مرا بر حالت فرما و مجنون خنده می آید بین کرده من کار چندین زنده می آمد که آه ایستیکم چندین دل کنده می آمد</p>

بهواری دل گرجان من خوی درشتت را
بشوق آن بهشتی وی میگردم که چشم
یکی من بر آوردم که برم تا دیار خود

نکولی کارسومان سیجگاه از زنده می آید
که نه که شراز سرنجیب این زنده می آید
کی از شهر و دیار من کی برنده می آید

کند بس کنده کار بهیاس این دم
بلای کنده کاری هم زاب کنده می

تردیک لبر من راه سخن که دارد
کویند خلق کیسیریم خون خود از تو در شتر
گفتی چرا غمزدی خود که در زمانه
کم گشت یوسف ما اینک درین بابان
بیزست پایی پسر از زمر غصه مارا
کندم با سخن شوق بنیاد خویشتن را

ور دارد و انکه دارد پروای من که دارد
اینک دیدم شمر لیک آن من که دارد
با ترکنا ز چشمت کور و کفن که دارد
زین سحرمان شفق دل و و سپنج که دارد
خوش پسر ما میدیه میل چسب که دارد
بریش و پست قدرت خیر که با کن که دارد

ای جوهری درین شمس نیکو تفحص کن
جز خاتم پسیحاد در عدن که دارد

بهیچ کارم انجست یاری من نشود
کز غم این که بود و عسده تو تو غنظ

کهی که یار شود نیز کار من نشود
ولی تملانی این انتظار من نشود

که مرغ زبرک من دانه خوار می نشود	ز راه من بگذر لغت و خال کو بریس
که جگر کبیره میل نزار می نشود	دین من نبود غیر من خوش آوری
جو کور پیش کس آینه داری می نشود	که داد و کف من آفتاب را بسلط

نزار مرتبه که در حمل رود زور شنید
اگر پیش نگرید بهاری می نشود

یا پرستار کی آبی در سپوی من کند	سپایی کو تا شرایب در کدوی کند
فاک کویت را جو آب اندر کلوی من کند	وقت مردن آن کویت آمدم تا کرد با
هم مگر چشم زرم آبی بجوی من کند	از رفت دل خشک شد آنی که در جو شتم
گر کسی باشد چپاب بوموی من کند	موبوی خوشتر از چپاب آرزو ام
هم مگر تا زرم فنسگر نوی من کند	پاره شد چون خر قه پوسیده ام صد
آب شیمی کو که بار شیمیست و شوی من کند	مردۀ افتاده ام غسالی کجا پیت

من بخون دل وضو بچون سیجا کرده ام
مرحمت حاشا که تقصی در وضوی کند

کز تو آتش شود دل هر که بسته بود	شب بیللی قرین من آن شاکسته بود
کونی که از نصیحت پهلو ده بسته بود	خوشی بے تکلفا صغیری کمی کشیده

جان در برم ز غم او نخطه لخطه رفت
بستم تبار صبر برین جسم لاعش
از نازکی کبوره فتاد و کد اخف جسم

کل در برش ز بخت دلم دپسته دپسته بود
ورنی ز شوق رشته رشته کپسته کپسته بود
این مانع دسر بر کل خود ناخپسته بود

شد تازه خوب جان پیچار بومه اش
بلبل طیب در دپسهای خپسته بود

بیاد روی تو در دیده آب می آید
غم تو در دلم آمد و یه ایشیا کشت
ضعف شد جان را غلبه کت شد پیت
دل شکسته بودم جباب این بجز پیت
بیاد آن لب کون نهفته در لخم دم
عبث در کجه برین خانه میکند معماری
زد و دپسینه من سوخت کشت زار جهان
پس چه در خیم و برشته ام ز کوب بخت

بسان دیده که بر آفتاب می آید
چو منع می که بملک خسر اب می آید
عجب عجب که درین رشته تاب می آید
شکسته تمامه جاب جباب می آید
ز خاک من همه بوی شراب می آید
کجا برو زن من آفتاب می آید
که کار برق یک از سحاب می آید
بسان تشنه لبی که پیر اب می آید

چنان و که بگره تو پیر لان بر پسند
نه آنچنان که زین پیسفر جان بر پسند

<p>مگر که پیش آن خاکستان برسند جو دوستان که بدیدار دوستان برسند هو اگر قه باین مشت اسپخوان برسند بلی کجا بمن زاریه نشان برسند اگر چه شادی عنسم هر دو چکان برسند</p>	<p>ز استیاق تو اعضا فدا ز هم پیش رسیم چو بکه بجم ما و غم نخفته شویم خوش آمدیم که جایان تیرت از دست کجا پست بخت که کردم نشان با و ک تو کمان نبود که شادی رسید این دل تنگ</p>
---	---

پس سج خلق خدا بدی بیکنه
 که سر چه خلق کند از بدی آن برسند

<p>کس نرسند ار که از تو قضا افتاده تازی از موسی تو و جنگ با افتاده چون کند کس کار با آن پو جا افتاده تا مگر دریم آن آتش بها افتاده بود بر تن با پس که نقش بویا افتاده و در این کالاجی بکین از بها افتاده</p>	<p>از دل من آتش شب در پیر افتاده صد دل از هر سوی در پرواز میدیم فی بد پست آمد سر آن لطفی دل هم بماند شعله کش می شام میدیم از دور آتش سوخت خوشی ز بویا شناخت مار لونی پشت و شوی کریم مار را و نفعی خوشمانه</p>
---	--

ای سیجا اوز ماینخواست جان با بوسه
 در میان ما و او این با جسر افتاده بود

صبح کریان جن جاسنیر تم شب میشود
 قطره اشکی که صبح از دیده می افتد بجا
 سر قدر پست و بلند در می با نظام
 باز بدخوی را ز مگر که کبک بهشت
 کشت عقرب بر رخ چون ماه اوریکان
 اهل عالم جلایا دانستند خاموشی خوش است

طرف کردون از سر شک خون اهل لب میشود
 می رود در شام بر کردون گو کوب میشود
 بهر ما سپاس با کامی مرتب میشود
 پند اورا صید آن متعار و محال میشود
 رایت بودست این کج ریگان کاه عقرب میشود
 پیش نامر و نادان سیکه مخاطب میشود

از فروغ پینه ام شب بر طرف شد در جهان
 ای سپیجا ابلق ایام شهبه میشود

کلاک من گوید که آهونا فدا ز نامم برد
 با سپبان من شود کرنی اشل حیریل عقل
 آن سبک و حکم اربس شوق او دارم
 بجز برک گاه اسم بر دوشش تا پسند
 چون ملک آید که جان از من بگیرد با دوست
 چون بهر او بریده نامم اول قابل
 تا عیارم پسین اند چون بصر اقم دهند

تاف خود اندازد و در عالم او صانم برد
 دیو عشق آید روان قلعه قانم برد
 چون سیم صبح خیزد قاف قانم برد
 خوشه یی چمنی گو که تا دکانم برد
 در دامن افشاره انگه را تو صانم برد
 آنکه جان من پستاند از ره نامم برد
 در دلی ریپه کنم که ز جنگ صانم برد

نسخه

سج و پوچم نیر تم پیوده این لاف کزاف	بیس خبل کردم کسین سپت از لی لافم برد
نی تم مینه اتخم خون کافو عا دل سج در قیامت کونهای من اعانم برد	
<p>خون بر سر دل تخم شب شیخون برد بگرد او همه گشتند قدسیان از شوق چنانکه ذوق مردم رود در آن بلال ز رخ نیک سر و گردن بلند تر بودیم رسید فرماد از دست کوه بر گردن نشسته بود مرغ ز کبر خواجسته سوز</p>	<p>ز نیم جان تم صد متر از افرون برد فرشته که نماز ترا بگردون برد سپر کشته ما را همیشه در خون برد که تاج از سر ما بخت پست وارون برد مگر بگریه خونین کسان کلگون برد که باد خاک وجودش ز ربع میکون برد</p>
<p>بزر خاک جو گشتم دفین ز کج سر شک پس سر زده ام خرده تقارون</p>	
<p>کرس دل بستره غار مید زبان ششم شوخ تو کردم که مر زمان آن کفر زلف تحفه با سپلام می برد چون مار کج بر سپرد در توفته دل</p>	<p>ا سپاب کارانی خود سپا مید دل میسرد نهان عیان مان مید و آن حجر ششم مایه با عجاز مید تن را جو مور شوق تو پروا مید</p>

بر سر زمین که میگذری ای کارسپت
از سر کسی که میگذرم انجام خودی سوال

سر تک ریزه اش من آواز میدهم
در دست من پیغیه آغاز میدهم

آن خورده ز ریش چاک که گاه گاه
خود را زور در دهن کار میدهم

روزی که من زادم و ادعای شط بود
زادم ز مادرو گفته شد عاشق است
بودند مردم همه ذرات کانیات
در پیش شیر بود ویله یار با کوزن
در چشم عاشقان شش شوق بود لیک

بر روی تخته پان چرخ این نقطه بود
در حق من کمان سزیران غلط بود
یعنی که هیچ غصیر وجود فقط نبود
در دشت باز بود ویله خصم بط بود
در چشم دلبران که یله غلط بود

میخواستم که نامه نویسم باو بیج
جز آن بی نیکی که خانه توان کرد قط

شوخ بنابر جانب کلزار می رود
بر جا که او که شد فغان در پیش
پنهان بیج ره تواند که شد از آنکه
دلمان او چکونه یکبیرم که حسرام

کز کل پای نازک او خار می رود
حرفیت این که با درود می رود
روشن شود اگر چه شب تاریک رود
کارم ز دست و دست هم کار می رود

<p>مرزده در هوا یکی میشود ز شوق از کوه سیل آید و زین شبنم اشجار</p>	<p>مر جا حدیث نوش لب یار می رود سیلاب خون بجانب کسپار می رود</p>
<p>در دام زلفا و دل چطاعت مسج چون غلبوت بر سر متر می رود</p>	
<p>ز تنهایی مر جویان دل خود سر گذشت آفتد پساحت چون کند مساج صحرایم آیدیم جرباشد شت خلد و جفت دوزخ میر راه ز بس نکسیت دل در کج تنهایی وطن دارم شب تار یکبار نجت خود خواهم ولی نبود ز بس نکسیت بر من سر مکان سنگام روبا</p>	<p>زمان جامی مانده خشک و گردون هم ر ز بس غافل شود در کار از زنی شت آفتد موم سینه من که بنگر بفت و شت آفتد کسی ما تخمین دل چون بنگر سیر و شت آفتد ز بس که خاطر من میشنید در کوه و شت آفتد بیتقد طشت من ز بام بام ز بر طشت آفتد</p>
<p>بیتقد و کف او ر شسته تابی هم زایر شیم مسیحار ایغاره اگر بر ملک شت آفتد</p>	
<p>جوش و طیر پیشه را آتش غاشق پیشه کرد آنگونی اندیشه ریز خون کسپس بدینغ بکرم کرسیت بنیادست چون کشتان</p>	<p>عقلهار آن می چون میو باد شیشه کرد یارب از خون من کسپس چه اندیشه کرد آه پار جایی من در سپنکار آتشه کرد</p>

<p>و با نکی آن دشت را پس بیل بر شکم سپه کرد</p>	<p>باو آسم کوه را سوار کرد و دشت پیاخت</p>
<p>کوه اگر در راه جهات طایل من شد هیچ ناخن بر تن نیز شد از شوق و کارشیه کرد</p>	
<p>در دلم از نیم سپاه صد قنوج افتاده بود نیک چون دیدم هم در قید روح افتاده بود گرچه کار تو به کردن بانصوح افتاده بود اخکرم بر جای مرهم در مشروح افتاده بود</p>	<p>دوشش کارم چون سپه که با صبح افتاده بود بس که جان با کم از کلفت غبار آلود گشت توبه را چنان سپتن با من افتاده سپیکار راستی چون دغهای لاله از قطره اشک</p>
<p>میکند شتم دوش بر در یابی اشک غوغا مر طرف صد شتی طوفان نوح افتاده بود</p>	
<p>کس چه داند که چه پیمان آمد و با مرجن کرد قامت دلکش و طبع مرا موزون کرد خیمه چرخ که با دلفیسم وارون کرد که شتم را همه یک آبله پر خون کرد آهوان را همه در دشت سخن همچون کرد بار دل گشت ز خون نفس خارون کرد</p>	<p>آنجان از درم آمد که مرا سپرون کرد زادم ز مادر خود ناخلف و ناموزون هم که نره پستانه من را پست کند از دم خشک من سوخته با دلی مید بوسی از طرن فرستاد بصرای خنت شوق او داشت مرا همه علی سیکن</p>

سر آن عنبره بگردم که بند پیرنج

ریخت خون من خاکش همچون کرد

خنده چون لب آن تنک شکر زو کند	آب چشم شکرین خنده او شور کند
داغ او جان مراد تن کیشتم کرد	در داو چشم اطویک مور کند
مرک در محبت بران و نیم خوش باشد	که در آید ز درد و ماتم من پیور کند
قرع سپان غلطم و سوتی به پهلوم	دن پهلوی پند از پیش توام دور کند
کار بر عکس بود مردم بی طالع	مگر آن لفت سیه طلعت مانور کند
نیش مرگان تو خواهد که بیک کاوشان	خانه چیس مرا خانه ز بنور کند

ای سیحانم ایام مرا مویس پست

تا مگر در جدی خنفتنور کند

آنکس که نیشگر ز نیستان ماگزید	نی زار عنبر دید وینه بوریانگزید
تا ما را کشتان بگرد عضو اثر نفس	بهرین مسالما را فضا گزید
انگوشه و شعله ما را بجایه دود	خورشید را بدید و ز کردون پها گزید
از سایه هم گزند گران میر پد بخلق	بد کرد اگر ز پیه کسی شتا گزید
روزی که در محبت او گروشد تم	خورشید رقص راه من در هوا گزید

هر کس که زید کوشه از بهر خویشتن

دیوانه تیر کوشه دارا شرف گزیند

از بهر تیر غم هفتی خواست روزگار
کردید اسپهان پیش مرا گزید

خج اسپاب تعب جمله همیا دارد
هر که اسپیل دریا به سینه

انکه این جمله برای من شهاد دارد
دل من کیس آن پیل بر پا دارد

طافت دیدن خور سید دارد سرگز
کو بر آتش رخ و ما را طلب از فله قاف

دل بطلاقت من چشم کج با دارد
هر که موی دو پسه ارش بر عقدا دارد

نه که در زید کنیم سپت تما شبانی دوست
هر که جاد پیر انکو می ییرد بگروه

پیش او مردن من تیر تماشا دارد
گر کند قطع نظر از دو جهان جاد دارد

عیسی ارسنج که آید برین نیت عجب
میل مصحبت خضر و پیجا دارد

گرچه نقش پای تو در کوه و صحرا کم نکرد
جان پیدر دم جو آید از پی درمان طیب

یکه ترایا بد طلبکار می که خود را کم نکرد
خجسته دارد که دروت را در اعضا کم نکرد

را پیسته آمد در مکان تباد اما نم رسید
رمد و شوق از دل سخت تو سپرون

جدول باریک اشکم راه دریا کم نکرد
این بلبل را این که ره در پستک خارا کم نکرد

در قیامت هم سیخار پست آمد بر درت

راه کویت را در آن آشوب غوغا کم نکرد

هر لحظه از دلم مژه اشس سپر بر آورد	مجموع سری گز آب شناور بر آورد
نقیی خسته مژه اشس دل من است	نقیب که پسر ز عالم دیگر بر آورد
برقم جسد ز دید بلی نوح چشم من	طوفان خشک زین مژه تر بر آورد
شپه تم آب زان مژه تیغ ککشان	اکون عجب مدار که جسم بر آورد
سر چپه ام بغض من در آرد آن نصیب	کاب خضر چپه آذر بر آورد
آخر غبار خاسم از بحر چشم من	سدی بنان سپد پیکند بر آورد
آن غم سپست که اعجاز بر ورق	هر لحظه نقش غیر مکر بر آورد
کلک نیست پیا حباب بلع کر نه کپس	ز آب پیاوه دوده جگه کو هر بر آورد

روزی ز راه دیده خود چکان سج

در دل ترا در آورد و در بر آورد

ز چشم شوخ تو ام یک نگاه کافی بود	مرا بنزه بکشت همین تلمای من بود
خلاص داد ز مردن مرا خط سپه است	مگر خط تو ز مرگم خط معاینه بود
هر ریاضت خط او خط ترا ای کلک	و کر نه کار تو ایو پلاس مایه بود

کسی خلاف ندیدست در سایه عشق

همیشه پیله عاقلان خلاصت بود

پس عاقل فکده بران غبار است

وگرنه باد تو در سپاه صافی بود

چون خیال چشم چار تو چارم کند

شربت صحت لب لعل تو در کارم کند

پیر پستی چون آرم چو چشم میت تو

هم خست کردی ششم پنجم که شمارم کند

بجلا نم کنی ز نیمین از کشتان

و آن سپه زان لطف در زنجیر چارم کند

مر که از دام سز زلفش کنم خود را خلاص

لب دیکر آورد از سپهر قهارم کند

گر بایم بر درش پستم کند چون خاک راه

ور در آید از درم چون نقشش دیوارم کند

شربتش را شدم منصور و کردم آشکار

تا مگر در ابروان جوشش در دارم کند

ای سپیجاکان سر اویم ولی ز ناکت

هم مکر طسره او خود فکر زارم کند

جست از مهره بایک نجر زبان دارد

عجب انیت که چون نگر هست جان دارد

دل از باده دیدار تو شد که پسته پست

نظر این کر پسته بر سینه بریان دارد

بویت از چاکر گسان سوی دل می آید

مرح دارد دل از چاکر گسان دارد

فوج آن که کشد کشتی خود بر پاهل

ز آنکه بر یک تره ام سازد و طوفان دارد

<p>جانم آن در دگر سپینه نهان میداست چشم از سر نخجی جان دگر می بخشد</p>	<p>اشکارا شده اکنون که پنهان دارد مرک سمش سپی جامی تو در مان دارد</p>
<p>برسی جانگداری شوخ که از بهر نشاء نقد کرد میت دل جان و بد امان دارد</p>	
<p>عیر اسباب برین زیر قباب بود واد با سیت زمرگان شیش پنجمی بسکه یاد لب او عجمش کثیر نیست پر توری تو قتاب دگر بود بیله دوش همان سزیری نایک در گف پای تو نقش و جهان بود مکر</p>	<p>کر جان برینت از جو را سباب بود ای ملک جان مرا جاح قلاب بود مرک بر یاد لبش غیر شکر خواب بود نور روی تو کم از پر تو قتاب بود کرده بر پیغره و در کوزه دم است بود ک نشان قد مست کم در سطرلاب بود</p>
<p>گاه خالی و کپر پس زنی معوج این القصه کم از کوزه دو لای بود</p>	
<p>کسج من از جمله پس ماندگان و پس باد تنک وز تی ناکره و چون کمان در روز کا خج کور از چشم پیوزن مید هر زوری</p>	<p>زنده ماندن چند فرار می نصیب کس باد چند من بعد درون زوری کس باد را پست کویم کسج پس محتاج این کس باد</p>

نارسانند اهل عالم کز تو نیکو و راست

پس درین بستان بغیر از میوه نارس مباد

ای پیش حاج کل زین کلستان نشکسته
رسته این باغ خیزی غیر خار و پسته

ز کردون ریشامم بوی میدی می آید
دلچسب چاه چین و زو شتاب یک می باشد
سراسر روز کار من سرم بویه پندار
برای دیدم کند پست بشم خالق جوینان

عجب بود اگر بوی کل از میدی می آید
درین دیرانه از یک رفته خوشیدی می آید
که هرگز روز وصلی شتاب میدی می آید
بعالم یک جو افرو از بی دیدی می آید

سیخادر خالی روی دارد عالم ویران
زیدون میرو و از شمشیدی می آید

من آن نیم که عقل مرا از فکاشد
لی باد خود ز شوق رود تا بکوی دوست
کردم تکلفه در دهن از دما جو کل
دل خوش بنگار زلف در آتش قناد
دل کم شد دست خاطر شیار زیر کم
بر باد میداد جو بداند که از نیست

تا شور و اضطراب جزو نم گماشت
خاکم چه نرزه منت باد صباکشد
کر شوق او مرا بدم از دماکشد
این کار خود ندانم آخر کجاکشد
حرفی مکن نیست از آن چشم واکشد
گاه مرا بسواگر که باکشد

<p>تاش سر مورچه شکر از بوریا کشد کی خویش را بر جد آب بگاشد یکد از تا یکی پستم آساکشد موری در دو دگر ز رشکم بگاشد</p>	<p>علیسی اگر ز خال لبش نی او فتد که خضری پیشه نوش لبش برود در و پیت جو رسوخ دلم خوش فیکشد موری گرم کشد جو بلخ سوی کوی دوست</p>
---	---

چشم پتیره شد از خاک کوی دوست
 با دی مکر بیده او تو تیا کشد

<p>خویش را شامی با شخانه می باید رساند اشتها می سپانغ و چانه می باید رساند خویش ترنج بر در جانانه می باید رساند این صهارا یاد دوشانه می باید رساند پزنان خود را آب و دانه می باید رساند کرد پا بویسته این دیرانه می باید رساند این حکایت را بان دیوانه می باید رساند</p>	<p>پر بشوق وصل چون پروانه می باید رساند فصل گل شد کون باشد اشتها می آب و نان وقت جان دادن سپیدی تن هر گوی کشد صد کرده بر بار یک بوخی لقا و فتاد نیست تنقه بر ما در هر روز و بوم این یار جان بکجا بهر پا پیت بلب کرده آمدت دل نمیدانند که تن از دست جان باختن</p>
--	--

ای سیمانص بر کشن سرمانچه کشت
 خویش را در جنگ او مردانه می باید رساند

دیدم که بیا این فلک سفلها کرد
 دیدم که جگر دند با جار غما سر
 کفتم بر سپان دو دلم را بهو ایسه
 افسرده بد این دشت جهان از دم زنا
 از گوی تو سر کس که رود دل نگر نیست
 که راست بگویم تو از راست زبانی

نی اصل خطا کرد و نه بد اصل وفا کرد
 این شور و شر و عیب و خیر از قضا کرد
 این نخت ز بون خاک مرا جمله هو کرد
 زین چه سموم تقسیم کار صبا کرد
 که باد که شست از در تور و بقا کرد
 ابروی کجبت چشم مرا قبل نما کرد

در راه تو از بس که زبون گشت مسیحا
 خاری ز کف پای بر آورد و عصا کرد

در ترش مهر بر کل غمیلین ای من بود
 این تن عیان من کی این نقش بویا
 بس که گریان میسروم ز انکو می دویم و
 کج در دشت بیک در هر جزو جزو شد نهاد
 در بهای وزه خاک کف پیش ز هم
 هر که دایم در دلم شمع رخ او ز شست
 آفتاب روشن تا دیده بر عالم بی دل

در کشم از پای خود خاری عصای من
 هم مگر نقش تن من بیا ای من بود
 اشک هم در پیش منم در قفای من بود
 سر سر مو بر تن من از دمای من بود
 که بفرض این سر و دو عالم خونهای من
 روز و شب پروانه شتاق تقای من بود
 نخت همچون پایا دیدم در قفای من بود

<p>میشود بیکاز کس آشنای من بود</p>	<p>بس که در سو دای سوزی از خود بیکاز نام</p>
<p>من جان بختی گشتم آن بخت چاسح خویش تن را میکشد کس بجای من بود</p>	
<p>تا زنده ای که نقش خشنیدی کم می زند چون نسیم ابروی در او دید بس خم می زند با در دست این آتش عالم می زند لیک دانیم تیر عمر بر او لا اوم می زند انظام در را یکبار بر هم می زند تا کوی کو پس غم مفت و سپلم می زند می شود کس آن چاره کرد می زند مزدول خویش را بر قلبش بنم می زند</p>	<p>دل بزخم تیغ تیرش فال بر هم می زند شام عیدی ماه نوک از افق سرگرد پیش انگه افزوده ام در پرده دار و شمسها بیت فارغ لعل از کار خود در مال پیش کرد و آه سپیدی در پیله بر آید از دلم مختی ایوب پشنگ تر از دنی نیست او داسی شب در پستادم با استقبال صبح میکند از آفتاب روی او اول مرا</p>
<p>کوسبجا ز نباشد دست من یکیشیز پشت پا می نسیم خود بر سر دو عالم می زند</p>	
<p>خواب غم بر بود خندان که چنین خاک شد چون هم پاشیدین گمانی عالم خاک شد</p>	<p>سین مخت آمد و جانم شد ای پاکیش بس که پنهان بود در چشم تو ای می گشتی</p>

شخص تو بر سرنیک و بد ما بد جو برق
ناکه پستم که گوشش نمشین نشیند تیر
چون سهرمن شد هوا امید ما بر باد رفت

در کلستان چون خرامیدی تو کل خاکش
حیرت دارم که با این ضعف بر افلاک شد
چون تن من خاک کردید آرزو ما خاک شد

زین جهان ریس کنایم داشت خود زندگی
چون کسی خاک مسیحا کرد بو عنناک شد

خوشدل آن تن که غمش بستی پهلونها
محو چارگی کشمش وقت نزع اقد بطاق
شد ضعیف ریس تن ارم ز کله آرزش
زلفت از غیرت بخود چید چون دست قضا

کار دین کار دنیا مرد و بر یکسو نهاد
وقت مردن چشم دل بر طاق آن برونها
چون نیم آخم افرده ارقوت خود بر یونها
مصحف روی ترا در پیش آن جادو نهاد

یست طالع ریس هر سیجا داده
روی کرد ایند از و شادی بهر جا رو نهاد

کی دیده ما گرم تماشای جهان بود
مرکز دم آیه بغرافت نکر تقسیم
چون شبهه پیما در آمد بنظر دهر
مرکام که برداشته جان کف خون نیت

ما را بدل سپرد چه پروای جهان بود
زین ارسید کاپره که تقای جهان بود
چس تو مگر عسر که آرای جهان بود
کونی دل من آبله پایسه جهان بود

<p>این کرد کجا در خور حسرای جهان بود اگر و ز مکر اول غوغای جهان بود در پستی بینی ز نسیم بر پهنای جهان بود ای شوخ مرا ای که پیرو سپود ای جهان بود</p>	<p>چون خاک شد دم باد مرا برد بر افلاک در شور و شرف افتاد جهان تو بر ادوی در خاک کنج خیمه بن عیبی نیست بود ای سر زلفت تو آورد بد سرم</p>
<p>خوش بود جهان تا که بودی تو سیجا کولی دل تو مایه غمهای جهان بود</p>	
<p>از دل کس بگذرد آن تیر و سپکان افکند تا ز راه چشم من دل بادمان افکند در فضای پستی طسح جوگان افکند خویش را در جمع آن لطف پشیمان افکند ترسم این جادو حسنل در کارش آن افکند خویش را در پای آن صفت مرگان افکند خویش را یکبار از پرکار در زمان افکند</p>	<p>یک نگاه از چشم او صد رفته در جان افکند میکشد از پهلو مقلب مرگان کنش آورد کوی سدید از دل مرگان او فته که خواهد که اسپاید ز غمی شهنشکی بر رخ چون مصحفش خال سیه بگریده جا در قیامت سر که بر سپید زلف آفتاب که سپیجا خواهد از دروشش نصیبی ببرد</p>
<p>از نشاء چشمان تو غافل نتوان بود محزون نتوان کشتن و عاقل نتوان بود</p>	<p>ایضا</p>

له

حکمی کند هندوی چشم تو بر پلام
 از خنجر مرکان دراز تو باین صفت
 بحرینت محبت جو در ان های نهادی
 تو ششم خودی خوش مهر بها کبر
 کو گوش ما بشن مشو صورت غی الف

منکر توان کشتن قابل توان بود
 سالم نتوان ماندن و پسمل نتوان بود
 پیوده در اندیشه ساحل نتوان بود
 ای ذره بخورشید مقابل نتوان بود
 چون دایره مشتاق جدا جل نتوان بود

از دایره چرخ برودن آبی پیجا
 مصعبت این پرک جلا بل نتوان بود

فرد و پس نه جا میت که ما را نشناپسند
 نقش سیم از دشت بگیرند عسیرین
 در راه عدم کرم روانند قیغان
 همچون فزه کبابی از تو ایرند
 بینک و کلونجی توان یافت درین دشت
 عشاق ز روی تو بحالت نگر آینه

دو رخ بود آنجا که صبارا نشناپسند
 اما من آنکشت نما را نشناپسند
 مانند شرر ذوق بقا را نشناپسند
 این شد کان فرما را نشناپسند
 کاندوه من آید پارا نشناپسند
 خورشید پرستند سپهر را نشناپسند

ز نما پر پیجا زبان قطع نظر کن
 کین پسنگران حق و فارا نشناپسند

حدیث آن ترنمای دراز نتوان کرد
چو طاق ابروی او در نظر بود امی
یکت باصف مرگان او صف مشر
بمخفی که در آن رسته جان سوزد
خلید ه صف صف پکان ال اران مرگان
رسیده فتنه بالای و بان حدیث

پرفشاده و لایس باز نتوان کرد
پسوی قبله دیگر نماز نتوان کرد
در میان دو صفت امتیاز نتوان کرد
بشمع نسبت سوز و کد از نتوان کرد
ولی چه سود که افشای از نتوان کرد
که بعد از این پلا حاستر از نتوان کرد

طواف آن سر کوچ اکبر پیش

و کرمیت راه حجاز نتوان کرد

جانم سپاده وصلی دل شاد می کند
چشمم بگریه ترشد مانند جوی
گر سپتون حجاب تو کرده بزوشوق
حلوا میار کو بسرخاک من می کس
من خود میاد غم ندیم خوش راوی
نما که اگر در آینه آید مثال تو
دستم آب چو پیکار خود پیش

ویرانه وجود من آباد می کند
می سوزد و ز شوق تو فریاد می کند
سر چو کاریشه نر ناد می کند
آن لب کرم بغایت امداد می کند
غم سر کجا که هست ز من باد می کند
آینه کار قلعنه نولا د می کند
این خاک خشک است ز آبا د می کند

خرد ه پنی نسی تاپی زان من پرون بڑ
 کشت کو دالی زمین اربس که دپت و پام
 می نم از دود آه خویش زنجیر شهن پاری
 من بکم بلیان خوشن زیم پیدرخ
 وسعت شعت دم را نیت پایانی دید
 خانه تواند گرفتن هیچکس از دپت من

جشم آن دارم که این سپی را سخن پرون بڑ
 کرد بادی کو کزین کو خست من پرون بڑ
 بادا کر این بار بوی سپر من پرون بڑ
 کلفرویشی را که یک کلن چن پرون بڑ
 چون کسی سپر از میان کفن پرون بڑ
 تیکه پس زنجیر کو ماکن پرون بڑ

آنکه از کلامی یاد دوزنی مضمون کند
 نافه را از نافت آهوی سخن پرون بڑ

هر آنچه لحد سپینه دودیه زاید
 ز پاید امم اقبال خصم چی نسیر
 اربس که نیت شد هم پتیم جهان بگرفت
 دمی که پست بد هم پستی ز من می زاد
 کسی با بی سپا پست و گاه سنج سفید
 همیشه چهره جو کا پست و نین چون آس
 هر صبح فلک زاده است حادث

ز چشم مرده من من رودیه زاید
 ز مایه امم نقصان بودیه زاید
 منم که از عدم من وجودیه زاید
 کنون که نیت شد هم پست و بودیه زاید
 عطیه که چرخ کبودیه زاید
 از ان ز روزن من گاه دودیه زاید
 بهین که زال پست و چون رودیه زاید

اگر چشم کد اش سرودی می زاید	جو کم ز یاد شمی قیمت تو پس چو عیب
	میچ عرصه آفاق را بخور گرفت مگر ز محسوس باوی نمودی می زاید
زمین جهت بگرینت عقل از عشق و رو و واعظ مهوده کو اف از خود پس نکرده آنچه من کردم کجا خورشیدین تقصیر نکرده جز بخیسته من زک این اطلاس نکرده ناپسان کردند با ما آنچه کس پس نکرده لیاغی را چهرت دل و وفان پس نکرده	عشق با عقل آن کند کاشخ خوش نکرده بلبلان را با غما خاموش از دست نکرده او بیزم سوخت خود را من دو آه خوش آنکه زک خار و گل و دست زک گیر نکرده ناقصان دند از ما آنچه کس پس نکرده بر این نفس کردون رسی آاده پخت
	مرده سردست بگریسته و قحط است آب زمین پیید این مرده را و پید پیچاس نکرده
جبار از شکسته سر زره پروم اندازد گم در خاک غلطانید که در غم اندازد کسی از نفس در صحبت قار و غم اندازد باین سپیدت و پابی پر کردون غم اندازد	قضا چون در ره آن قامت موز و غم اندازد غبار خاطر و سیلاب غم ز دیده میخورد برد که باد آسم را پستی مجلس عیسی بزور خویش اقم چون آن نخت کوش آید

بهد از هر چشم آن غره در مجو نم اندازد	لبش که نوشدارو بهر چاردم پستان
که در خود جادو بد کلخط تا سپردم اندازد	تو کوئی که در من هم عادت تا بورت مراد

پس بجایخت مغرورم بصل خود خوشناباد
 که خیره پیکان در او می محبتونم اندازد

لیک خار و گل ما و لعل ایو پستان شدند	بلبلان را باغها خاموش از پستان شدند
جمله شکر زار ما و لعل پستان شدند	لحظه آن سپردم که در گوشه صحرای شپت
بهر قلم لبیل و گل هر دو پستان شدند	این ز رشک عشق خود و آن از غرور خورش
بلبلان این شهرم از ایران به بند پستان شدند	کلکلم از مند و ستان آمد با ایران که کوی

راه سپردم شد ز ستان فصل تابستان حج
 و آن شهر دیگر سو بسینه تابستان شدند

بود سر سو شمع اما خانه ام روشن نبود	دوشن خوان جمع بودند و کار من نبود
کلیشه شد کلبه ام لیکن کم از کلخن نبود	از جرم نو کلان بی بان کل کلک ارسن
بس که من در شکوه بودم پا دهن نبود	عهد خود را حق من محبت در روز کیت
ریزهای پستخوان من کم از از زن نبود	از دیار او کبوتر آمد و بر جید و خوره
بجکله این خانه را خورشید بر روزن نبود	دایم از دود دل من و ز من دوشن شد

<p>بود وقت سرد و عالم الیک در دامن بود</p>	<p>آمد آن بر عهد و بحر شاز پای او</p>
<p>ای سیجا آتش ما در ازل شد سزده صر بر قمار پسینه می تابید و یک من نبود</p>	
<p>چو پند کاه بر یک که باد و چون قنیزاد بکونجیت مرا تا عکس بر کرده و ن قنیزاد جرا و اراق من رو قدر محبتون قنیزاد مگر زین شرم صحران خود پرون قنیزاد</p>	<p>ما زین بحر دامن آه چون در خون قنیزاد بنفش تره کرد و خلعت سرخ شفق لعل میاد و باه کواز دستر محبتون من تحفه ز خاک پای اوستی برم در کورای هم</p>
<p>حوظ می کند ناچار پر کس مسحا چون می در نظرهای محبت چون قنیزاد</p>	
<p>تمام عمر من فرستادم که ز سر آمد ز پسینه برق شعف جبت و کریه بر آرد که لحظه لحظه بر من بصورت و کز آمد که پیش زمین من آن قد جویش که آمد که پیر شدم از خود و می کرد و خبر آمد چگونه پیش من رویش آفتاب بر آمد</p>	<p>صباح عید شد و عید من در بد آمد بدان صفت که رسید بد برق نوبت آن اگر غلط حکم آن پسر ز نیل بر پی بود خیال آن لبش برین بدل آمد و دیدم ز حال خویش کج گویم بهیچ قدر خرم بود رسید یار زیکو می آفتاب زیکو</p>

مکر مسج از ان لعل می پوشت حدیثی

که پای خاه او سبجو مورد درشگر آمد

عقل را جز عشق در تنجیه نتواند کشید	حسن هم با از ره این نیز نتواند کشید
دست و پایی نیز بد دل ناهد جان درش	چون کند چون تهمت تنجیه نتواند کشید
بر زمین از شوق برش تنبکیر دستار	به یکس چکان زمین تنجیه نتواند کشید
میکند معسار کرده و نهر را ویرانه تر	گر چه بکدم دست از تعمیر نتواند کشید
من بقدر سعی خود پیر چینه می سازم بند	گر چه دستم رشته تقدیر نتواند کشید
بی ضای پسینه من چشم صید انداز او	در کان ابروان یک تیر نتواند کشید
تا خط مشکین کرد در نیت رخسار خوب	عاقلان از لطف از برنجیم نتواند کشید
پتغاریهای دل ما و تدراری داده است	از زبان من کس این تقریر نتواند کشید

خوش فرورفت در گل مای پست من مسج

پاکسی نین خاک و امن کبر نتواند کشید

دوش جوان جبع بودند و کنار من بود	بود بر سر کور شعی بر فرار من نبود
سرکای کوی در میدان و اندانستم	گر چه این کور و نور جایک سوار من نبود
شتم تا بر سوزم نجات از تو ام افکنند دور	این جدائی بشمن در اختیار من نبود

<p>در دل کل سیخ غیر از خار خار من نبود زمان طلایه و سیخ لایم عیار من بود چون گنم آن سپهر و سرگرد گنار من نبود</p>	<p>گفتش کل خار و در گفت تی آن غایت از غبار خاک را شمع و جسم سپه گوار در میان کسپر غم گشته ام چون خان خشک</p>
<p>گفتش از صید کا بهت نا امید اندیش گفت آن صید کی میگونی شکار من بود</p>	
<p>آزاد عالم کوی که ناز اثر کشد آری چو کند در بر روی تو مگر کشد تا شاید بحر زمانه می کشد دست تو شام پرده ز روی مگر کشد تا چند انتظار قضا و قدر کشد و پست پر از دل مورم بدر کشد آرزو خجسته بیت که بار نظر کشد خواهد بر آن اطلب خود آتیر کشد</p>	<p>خوش آن دعا منت فیض بحر کشد آتش بر خست بگریبان کشید سر خورشید از شعاع برون کرده و پست تو تا پیش صبح روی تو اش منعقل کند یکباره در آن عشق سپارد غما خوش در چشم موراکر بگریزم ز مگر خصم بر روی خوب او تو انم نظاره کرده سوز زنگار بر دستالم اگر فلک</p>
<p>پرون رود سیخ ازین مانع خیر چند خود را بر سپای منی اثر کشد</p>	

ز جثمت سرنگانی نهیهای صد چون باشد
 ز آهوشک میخیزد جثمت سره میسریزد
 بصحری دل خویش از غم و کوهها دارم
 سخن نپایان نمی باشد ز لبهای خموش تو
 ز رشک روی تو از زنگ بوی گلزار می ماند
 شود قدم مکرر در مذاق اشیا ق کس

بیرم پیش چمانت کرم کور و کفن باشد
 کجا بون آهوی چشم تو آهوی ختن باشد
 که سر یک ذره آن کوله بار کو بکن باشد
 مگر لبهای خاموش تو پنهان در سخن باشد
 باغ کپس مروای سرو تا کل در چمن باشد
 بیاد آن کبش میرج خطل در دهن باشد

میچ افتاده بر خاک سرایت پست چون
 کجا بر نسیرد از کوئی تا جان بدن باشد

کاش در کوی تو ام جای قائم بود
 جان من گشت پیمان سر بهوای قد تو
 گزنا امید وصال تو بدی جان مرا
 در سپر کوی تو گر خصمت بودن بودی
 گزنده و گننده شد از تن خویش هیچ

و ربدی جای مرا پای قائم بود
 کاشش تن سپر و سپردانی قائم بود
 در تن خویش چه پروای قائم بود
 رسروان را همه غوغای قائم بود
 کی در پیش تو یارای قائم بود

ایضا

خواجیه نیت که مار ایهایی گنبد
 در بهی نیستند از دلا و اکی گنبد

چون غریبان وطنت میرم بیل
 حشر بازار خود آرسه گو د لایه
 سر که صیاد مرادید مسین میخواهد
 دل هر کس که بود پسته پیدا و کری
 گوهر محشر فدا از گف کردن شاید
 کس نجای که نخره که هس مار از خود
 در رک رعند نماذ پست صد میخواهد
 سر که تمییر جهان خواهد و پسته برشت
 ماز شوقیم سپس کج و ترا ز گاه مکر
 غم ز صحره خرم ز گاه نشا پسته
 کعبه که تقویت قبل خود میخواهد
 بی صفا کشت و ل تیره که اسیح
 خادمی گو که بسیار در آید روزی

کس نزاریم که مرید که بزرگی کند
 که فروشد کفن باو قبای کسند
 که کندش سلیم صیدرمانی کسند
 را خمشش فروشد که بلای کسند
 گوهری بحسب خود از آبلای کسند
 خاک مارا مکر از لطف موای کسند
 کزد امی ال ماصوت و صدای کسند
 خاک مارا مکر از دپت صبا کسند
 باد مارا ز دم کاسه بانی کسند
 یک مستح سره سر باز جانی کسند
 ابروت مکر از قبل نامای کسند
 مکر از صبح دوم صدق فانی کسند
 بهرمانی سر عصبانی روای کسند

الضا

من چون سیزم بدعا راه شهر پسته شود
 و ز دم سپردم فیض سپر پسته شود

له

کره پست جابیت به آب ولی
 آب ششم شب غم تا که کوه رسد
 شکسته شور جازار در آرنده پیس
 بس که مردم تماشای آرنده بجوم
 من کرد و دل خویش فرستم بر سپهر

کره پخت من از خون جگر پیسته شود
 کوه پیشم ز میدان کمر بسته شود
 در لب شور تو چون تنگ شکر پیسته شود
 تو ز سر جا کنده می را که ز پیسته شود
 پر کند شش حیت و راه حط بسته شود

امی میجا سخن وصل می پیسته بکوی
 نشنود کوشش قصا هوش قد پیسته شود

که با بطیغی نازان تنگ دهن نمی یابند
 میگذشت از باد روز می سر نفس کجست
 کی بماندی نیم که که با پس یک کز زمین
 که نیتشاندی صبا خاک مرا بر چوبار
 باد اگر بوی تن بگفت بگلخن می رسد
 از لبست یک بخنده که در زم می آمد بدون
 که بودی طاه کنعان بهر مکر چاسپدان
 حلهای نمی بردند نباشان ز خاک

دشمنان کج را سخن می یافتند
 در هوا پس ناله مشک حق نمی یافتند
 که شهیدان غمت کور و کفن می یافتند
 کله و دستان از کجا کل در چمن می یافتند
 اهل گلخن جسد کل در پیر من می یافتند
 اهل مجلس العلماء در انجمن می یافتند
 یوسف مصری ان جا به ذوق می یافتند
 کرتن از پیجا در کفن می یافتند

کار فرما که لب شیرین شیرین شیدی
در میان پشنگ خارا کو بکن می افتند

ازین پسر چای کشم که در کرد	ز جو پسخ کسی چند در بدر کرد
که فیض من همه شب از پی حیر کرد	نیر سدر پسر سیجکه بمن یه فیضی
که فشر می را بر پر و بر سر ت تم کرد	ر سپید و چون بخت ای پسر بدان غایت
بخاک شوره اگر بگذری شکر کرد	چنین که قد تویش که ولت شکر است
ماد می که بیاد تو دیده تر کرد	بجنت آب بر و باغبان باغ بخت
جو رو بروی تو شد آفتاب بر کرد	اگر تو سبج بر آبی ز بام رو بافق
اگر بصبج کنم روی تیرم تر کرد	شب سپیاه شود روشن دل لکن
ولیک تیر من از نمیس را بر کرد	درست چوب بیدم و کشاد و هم

پسح این فلک از مهر و که شود هشتم
که بنگر در خپسین و پند تر کرد

در جهان آفتاب کم نشود	روی تو در آفتاب کم نشود
در میان شکتاب کم نشود	بوی هویت نمیشود پنهان
کج خبستر در خواب کم نشود	غم تو در دل نهان شده است

داغ در دل چو چسباید
 آه خوشی و غم شدت نهان
 تار و دود و سپینه م
 شمع روی ترا شمع تاب
 نور متاب کم شود در شمع
 چون تو پیداشوی صح ساز دل
 که بر آری دست نیجا چون
 تو بدنیس بریز خون مرا
 کم شود صد کتاب در نامم
 سر که کرد اشخاب دیوانم
 کم کنم صد باب در نغمه

چون کسی چسباید کم شود
 بیخ چون در کتاب کم شود
 قطره چون در چسباید کم شود
 پر تو و نور و تاب کم شود
 شمع در ماهتاب کم شود
 اگر از اضطراب کم شود
 پایباد در کتاب کم شود
 که بعضی ثواب کم شود
 نام من در کتاب کم شود
 چون در آن اشخاب کم شود
 نغمه ام در باب کم شود

شعله پدایت از پیر شکسج
 آتش او در آب کم شود

برب نظم ز کرده ن او یارب ته اند کی دیرین روی من صیدی بنگ ما فند	همچو پسین صدر با نغمه داده و آب ته اند باز ما را در هوا منتقار و مخلص ته اند
--	---

<p>رشته آه مرا با بیده ابکار پیری در خم موی تو رخ پیداست از بر سر ز جان رخ ارد شکل و دراد شکل غنچه است نگد ز در غنچه لب لعل تو ماه ضحاکت شپسوارانی که پر وند از کون کمان هم خجست عاشقان تیره روز ابر</p>	<p>خوانده افسونی بر آنج رشید را آب استند ایشان صجدم بر بازوی شکر استند زنگ آب زندگی آن جاده غنچه استند ماه را یارب چه پیمان برین عمر استند مرد و عالم را یکی بر نعل مرگ استند طاق ابروی تو ستاد این سیاه استند</p>
---	---

<p>ای سپیجان تو ازانی که با او همند جان نور برده خوشش را می شکر استند</p>
--

<p>زمرگان گل کشودم ابروی من ماند غبار خاطرم بستیت دیوار می صبح ز دو دآه سر ساعت فلک تیره میام بقصد بار برداری شوند را خزان بیایشخ و زینار سیجا اشمنی زرن</p>	<p>کنون کلزار خربسک باین کلزار من ماند فلک چون سپت کرد و کجیه بر دیوار من ماند که روی کار کردون هم بروی کلزار من ماند شود نقل و عسل مابار و بر جابار من ماند و کرنی کفر و ایمان پشته ز نار من ماند</p>
--	--

<p>عاقبت در خمین افلاک یک از زن نماند خوشه چین سکر که کن کا حنسه نماند</p>	<p>ایفنا</p>
---	--------------

بر که با دانه من ایشک که مرگان بخت بزرگ
هم خیال وی او بخشید جان تازه ام
که نباشد مست ما را بلند می از حور و بی

سرگرم یک قطره خوابه در دامن نماید
چون لبش کرموی او موجیم تا مردن نماید
تیر نیست آه مادر چه و جوشش نماید

خوش سپیجا جان ما عشق کردم می سر اس
شکر ما دارم که حق و پست در گردن نماید

جانان من دل خنجر و چون منند
ز آه سرد خنک کشته خون بن چون آب
لبم ز جعد تو اموتیست افروخته
پتو ن پستی من که بلند کشته چه بود

ولیک بر حذر از بخت و اشک کون منند
تمام خلق جهان شنه زان چون منند
جو ما کون مکان بسته نمون منند
که آن صف قرما از آه پتون منند

سپنج تیره درونی سپکرم بر خاست
که نیک و بد همه مد هوشش از غم منند

استظار از حد شد و آن پون فایند
قطره باریدم که ابر از غیرت آن قکت
کو همای درد او آه و دم و پستم خوبش
چشم خواب آلود او را مرگ خود کفتم میله

صد سپیم آمد ولی یک غنچه ما و انشد
لیکن از دود جب کرد امان من بیا شد
جان پیدر در مرحمی این اعضا نشد
تا ندم پینه ام سپکرم آن سودا نشد

از فلک مانند رویش آفتاب بر تاخت است	در زمین مانند قدش قنبر بر پاشد
بس که در چشم تر لرزل بود از سپید او	کی کند شتم بر دوشهر کی آن صحرانشد
بس که تن افسرده گشت از سر و مهر به باد	بر سر خاک نخچ پیدم که آن خارانشد
پاره از اسپتین صبر آوردم بدست	دو قتم بر جای دوشش لیک پابر جانشد

اینکه در زیر زمین جای شد همچون سج

بود از بالای او از عالم بالا نشد

تخم خرافت پیکان آن گشت نسوزد	نجاک افتاده و از شعله کمر گشت نسوزد
خیال آن لبم سوخته در دل از میکرد	کنون معلوم شد یا قوت در گشت نسوزد
مگر دیدیت روی تشین او که از حیرت	درین غمخانه ما شمع اشب نوش نسوزد
که امین تن که در رودای آن لبز میکاهد	که امین دل که از پید او آن مهرش نسوزد
مزن بر سپینه آتش پید او ای ناصح	که یک صافنمایسوز و اینجا غشش نسوزد
در آتشگاه کبر آن تشش را میر و عجب بود	ز موج آب چشمم در جهان تشش نسوزد
پس بجای سر خاکم سوار آمدن کار من	عجب دارم که خاکم نعلن ابرشش نسوزد

حطی بر پسته خندان نوشتند

برات مردگان جان نوشتند

ایضا

ر

غلط گفتیم که نقاشان می چینه
 بروی کل پنبل نقش بستند
 اگر چه اسپم اعظم بود مشکل
 بران لب خط نوشتند اشکارا
 دو چشم آب مروارید او داد
 سران تیری که در کیشش نهادند

مثال مور بر مرجان نوشتند
 بران سپرین خط ریجان نوشتند
 بگرد لعل و آسمان نوشتند
 ولی راز و مطنچان نوشتند
 صدف راز رقی بر میان نوشتند
 دل مرین سپر پیکان نوشتند

پس چادر ازل از تیره روزی
 برات ما بند پستان نوشتند

کانه ز جوی دین خود آب می برد
 از بس که گریه میکنیم و میروم ز هوش
 دل خویش را به پر تو آن روی میکشد
 در خارزار کوی تاتن فماده است
 دو درون من اگر از دیده کمر شد
 دو وزخ انگنم تن خود را اگر بیج
 القصد باب بیج در نمی پستیم ما

مانند خار خشک که پیلا آب می برد
 ایلم اگر بنبرد کسی خواب می برد
 دیوانه چین که رخت به تاب می برد
 کی آرزوی پسترنج آب می برد
 در محرن صدف ز کمر آب می برد
 ز آتش فسر و کیش لطف و تاب می برد
 مارا چه سرزه حسرت بر باب می برد

شعاع روی تو در چشم تر نمی کنجد
گرافاب رخس ز نظر نمی کنجد

شکر چگون بود در مذاق پس شیرین	کز از لب نملی درش کز نمی کنجد
نمیکنیم سحر آه در جدایی تو	که دو پینه ما در سحر نمی کنجد
چنان شعاع رخت کرده پرده عالم را	که در فلک رخ شمشیر تو نمی کنجد
نوید آمدنش میدی مگوا قاصد	که در ولایت ما این خبر نمی کنجد
رسید آتشان قبا به پیرنش	از رشک این در آن آتس نمی کنجد

سپس خد قشانی به بر بجزگر که
ستاع کلک تو در بحر و بر نمی کنجد

در کمال شپستن درین خرابی اند	بفرغان سپید و بکوزه آب می اند
بغیر ازین که بنمود کم شود علاجی نیست	امید ز ره پیکین بافتا می اند
بناغش جدا شد ز یکدیگر بر سرخ	چو بزم عشرت ما در فلک با می اند
گرفت کریمین پهنی ثمت عالم را	نی تپلی آتش سخنان پیر می اند
کسی حسابم چسب با نشیند	اگر غلط کنم در جهان چسب می اند
ز سرمدی کجمان جویش آترو دیدم	از ان هراز جملت اقتضا می اند

نظر نکرد پس چاره روی او ز حجاب

ازین چو بود که بر عارضش نقاب نهاد

اجل پسید و دامت چها بجانم کرد
ز بس نفعی بر فاشش کشت در عالم
بماند دیده ز دیدن میله چاره کنم
کمان نبود که باید قصه نشان مرا
باب نسبت روی تو کردم غفلت
بلندی زنده بخت خویش می چستم

سنوز تو به قبولیت اگر تو انم کرد
درون برین صفت مفاصد پیشو انم کرد
که ترک دیدن جوانمیتو انم کرد
ولیک تیر قصابی کمان نشانم کرد
صبا بکسرم همین خاک در دستانم کرد
رساند ماد را و خاک استانم کرد

مسج این سخن راست کوزین سنو

کران بدم بجهان عشق را کلام کرد

پسته دید آن لب در آن لبی کین کرد
خواست بموار کند صحنه با خاک
سر کنی آن دو که آید بجد بهر پو ال
خیزد از خاک لحد رقص کمان روم صور
عشق حسنه ای مرا کرد پر کننده مسج

آخ از شور لب او دهنی شیرین کرد
اکه او پس نبلش کین بر چین کرد
آمد اما سخن عشق تو ام تلقین کرد
انکه در کوز ز حشمت رخم بالین کرد
اشک را بر رخ من حسیع ترا ز پروین کرد

<p>مردودیدار او کرباد نور روز آورد پیش او که عود بزم و کاوه عود آیتیم در قمار پیش او که شد کوب ختم نمود که تجارت نام و پازم بدل بی مایه جان مند ای و صیحه تنیو کن کن اگر بس که مشتاق تو ام از شرق اگر ای بعز</p>	<p>پالما می فنت ما را بیک روز آورد حکم حکم او بود که پسا زو که روز آورد شاید این فیروزه بهرم نجیب روز آورد آید و از بهر عن سالی جانینوز آورد از کمان یار بوی تیر دلدوز آورد مردود و صلت تبین قاصد بیک روز آورد</p>
<p>ای میجا بیغ پیتم ما و را در پیش بخت تا مگر کج کمان بروش تو ز آورد</p>	
<p>بادی آمد مرده وصل نگار من سپاند تایبوزم در منامی صامش همچو خیس دم بدم کرد سپر کردم که در سپیدانق که جرم مردم و بی چشم همان روی تست سیند روشنی سنجار که با او آمد ز دست</p>	<p>ز لبش کرد نمک به خار خار من رساند کرد آن بادی شوم کاتش نجار من رساند بجو کونخ و در آبان جاکب سوار من رساند مرک در عشق تو بیکه نقصی بکار من رساند کرد پا تویت سپوی آینه زار من رساند</p>
<p>ایضا</p>	<p>این ستمکاران که طرح صد خفا افکنده اند کشت بکمان خویشن بایب کجا افکنده اند</p>

ما با قتل خونهای خویش را بخشیده ایم	خون فروشان کار بار و زجر افکنده اند
خود جگرش ما را بخشید تا ما با خدا کار کنیم	بوالفضولان کار خود را با خدا افکنده اند
عاشقان از خاک راهش سردانها کرده	این سینه زان یک نظر بر تو تیا افکنده اند
تا نباشد رشکشان بر یکدیگر این قاتلان	کشکان خویش از هم جدا افکنده اند
خوش توان ای شستهای فقران سر که خود	خویش تن را منعمان از اشتها افکنده اند

خوش میجار تا بان باش خود سوخته

شعله را الفصه ز نور و صفا افکنده اند

بس که من با خوش شدم در دگر یکدیگر نشاند	بس که گیسوی تو بیدم شعله هم سرش نشاند
کلفت من بس که در اجزای عالم کار کرد	راستی در هیچ میانها باده خویش نشاند
ضعف من تاثیر گرو و ماند از گردش سپهر	قوتی در زانوی این الملق سرش نشاند
بس که آه سرد و گرم از دل کشیدم پدید	سردی و گرمی دگر در آتش نشاند

چون سیجا کرد عشق از دیدن مکان او

آب چشم خود ز دم بر روی او عشق نشاند

من شدم سیراب در وقتی که آتشش نبود	من در آن دم سوختم کین غم آتش نبود
جای من بد در زمین ما نبود این جرم خاک	رام من بود اسپهان وین الملق سرش نبود

<p>هرمان یک بود کی کین زهلی خوشبخت خوابت همان زانرا و کتم شتم خجل</p>	<p>میشان که بود کی کین سر و دریا شوم زانکه چون دیدم کوز خورد آن دلکش نمود</p>
<p>پاکشان نیز شتم ز سر کو بهر کوا می سج لیک یک دیت مرادم بچک در کش نمود</p>	
<p>مرا عشق لبستان خور بود و خواب نمود میان وز شد و چشم من شد روشن نجا که نوشش تمیم نمود چینه من یو بی خاک درت تازه کرد صبح شام جهان بے سرو تن با خواب می گفتند ترا پرده غمندی اگر بکجراه خویش بیایا که میرم دوباره در قدمت بج کتم تا کی پستم کنی بر من پس فیض قناعت با و نمیدیم</p>	<p>که خور من غم و غایم خراصط اب نمود که ما بود و درین بزم و آفتاب نمود به طرف که دیدم نشان آب نمود که سنج خاک درت کتر از کلاب نمود خواب بود و ویله همچون خواب نمود میان با درخت هیچ یک حجاب نمود چه اگر که تختین من چناب نمود چو کوه داد و جو ایله جواب نمود که یاپس کم زده غایم چناب نمود</p>
<p>در آب ریخت ز نیک پس که ریخت و قمر من پس و قمر من بهر آفتاب نمود</p>	

در لب شورست کان شورار بدریا ^{مخمسند}
 تار مویی می شوند از ضعف تن عشاق تو
 پیکر فسرده را کردیم همچون عود خشک
 میتوان صید سبک پستان شدن کز جیناز
 هم بدین نسبت که دیا پرده بزم تو بود
 راستی کج غلطیست این همه اسباب ^م

ماهیان از شوق تو خود را هجر افکندند
 تا مگر خود را در آن لطف جلیا افکندند
 کای تشنه آرزو از جوی تو در ما افکندند
 کار ما را همچو زلف خویش در ما افکندند
 خلق طرح دو پستی ناقص دیا افکندند
 کین جریبان حیرت بردارند بر جا افکندند

ای سیح آتش که ما پسیم در کج گلد
 نفع کان از خاک خیزند و غوغا افکندند

دخشی بن برین بادل زارم بجا آید
 جز زار پست این نمی فهمم چه پیر پست این میدانم
 مگر کردی رسید در چشم مرصع نای بردار
 باین پید انشی رحم آیدم بر غفلت آدم
 جز زاید طفل میری که از بهر جرمی کردید
 بر سر بید شدن مویشی که تا آسبان شود کار
 عجب نبود اگر سر کز بهانی نیستش کم را

و کز تو بگذری زین چپسته آرام ز کجا آید
 که با یکا نیکب از تو بوی آشنا آید
 نشینم چشم بر راه تو از سر سو صبا آید
 که پوید آرزو از پیش من مرکش از رضا آید
 بگردید چون نگردد چون جو در ماتم پیر آید
 نمی منی که مشکل باشد از طفلی پیا آید
 میسج از دیده همس جسد در بی بهای آید

دامنی ز چمن نغز و رت جهان را باد برد
آه می آمد لب کز چمن خویشت باز گشت
پیش ازین با حسن میگرد او را تو
بوی یوسف بود بار کاروان ما چه بود
کرد محنت از زمین افشاند برین آسمان
از دم سرد اجل ناکاه ابری شد بد
خو اسپتم تا سگوه پیدا شد آرم بزبان
تا زمانی شبانم در خورش آورده بود
شوق دامت ز دره مرغ دل در آستان
بر فلک آه کریمان گیر من امن کشید

با تو سودا کردم و سود و زیان را باد برد
وز درون چشم پسته و اغ نمان را باد برد
پیش از اوراق بهادر حسن را باد برد
من دم آسمی که گیسو کاروان را باد برد
د امر افشاند من میری آسمان را باد برد
جنس تن بر جاسیت اما نقد جان را باد برد
از دمان آسمی برون آمد زبان را باد برد
آه کردم کلاه و کراواتش را باد برد
انقدر پر زد که میگردد آشیان را باد برد
در زمان چون بر کلاه کنگش را باد برد

ای میجا استیاق او دمی بر من مید

کرتن این پسته یک پیشخوان را باد برد

دیشب کز بر من بد و خورشید رخت
در پهلوی جیت دل ای مرد و چشم من
از چشم نبرد و لای میند داشت

از آرزوی خویش دلم مرده خواست
چشم چشم تو بودی او چشم راست بود
بر دم بر پسته دست که پنجم جاسیت بود

<p>در دوشکم دو کون برادر وجود حرف این خود بهای یک شکر نان ماست بود</p>	
	<p>نیکو کفخت غنچه حاصل بود و پیچ بوسی از آن نجو است ولی جای خجسته بود</p>
<p>آن چشم نیم مست در مستند باز کرد در پستون تیر بشه نکرد پست کوماکن سر ابروی تو قبله دیگر بود که گفت با آفتاب نسبت رویت که کرده است صد جا جو از ه در دل محمود در سنه خست دیدم به بیم چشم زدن کشوری جواب تو آن کر ز سیج بلا حتر از کرد کاری که در دل آن شرمای دراز کرد کاندره و قبله کن تو اند نماز کرد یارب کدام چنبره دین امتیاز کرد مشاط که شانه زلف یاز کرد هند و حی چشم شوخ تو این ترکماز کرد</p>	
	<p>بیل مگر چشم کشود و خنجره کل پوسته یار ناز و سیجانیا کرد</p>
<p>نمانده است خودی در سرم خدا شاه یک استخوان سپرم تا پای بود و براه دو بیت منعیان بود جو خوش حر قدم درون هوا کم شدی که گرفتار بیاد در تم همه خاک تن صبا شاه نبود مغز دین استخوان عا شاه درین معامله زنده بر سنه پاشاه اگر بودی بر پیش عصا شاه</p>	

<p>مانده در تن سپهرن قباش است بسو تخم ز غمش نقطه و بوریات است</p>	<p>ز بس که سوز و داغ درون فاقو پیش بساتیم نجای ای او و فاقیت کواه</p>
<p>پیچ چشم از میت روشنی پدید است کواه اگر طلیبی میت تو تیاش است</p>	
<p>چشم همچون شمع بر باج سپهر باید نهاد مچو کلین کوشش بر راه نسیر باید نهاد لمت این مرده بر کوه و مکر باید نهاد از وجود خویش تن پانی بدر باید نهاد چشم بر راه و عای ایی تر باید نهاد کر طلیجاری و قدم در بحر و بر باید نهاد</p>	<p>وقت مرگ خویش ندان بر جگر باید نهاد میدهد اینک پیام مرگ باد و صیحه دم از گزنی برد خود باید بگند او از ده تابیانی بر وصال و پست جانی و پست رس گر چه میدانی که بی تاثیر خواهد بازگشت همچو آن اشکی که از چشم آید بر چشم شک</p>
<p>ای سیجا که وصال شاخ گل خواهد دولت جان خود را همچو شبنم در خطر باید نهاد</p>	
<p>و آن یک نگاه شور ز کشور بر آورده بر روی او نگاهم اگر پر بر آورده کان نمک بکاود و شکر بر آورده</p>	<p>کاسی نخاسی از زره اش سر بر آورده پر واز و از سوز و اقمه به پیش پای ناخن ند ز نماز به تجاره لبش</p>

صد داغ رشک بر دل قند مکر رپت
با چشم خویش کوی که از خیل آن مرده
من آه خود سر و برم از بیم خوی تو
از من عجب مدار اگر بپنجه جاب
بنو عجب که قابله سر ص آدمی

زان لب که قند غنیر مکر بر آورد
صف صف برابر صف محشر بر آورد
تا آفتاب صبح ز خاور بر آورد
دستم ز آشیان سپندر بر آورد
پیل قوی ز پشت لاغر بر آورد

از درد اگر پیچ بپیت زید تقیس
یا چون زار سپد بچندر بر آورد

با لکه مرده حسنه تو زنده می کند
با تابش سیاهی خود خال و لکنت
سر شام بسیم میکند اجزای خویش را
در سر کجا چشم تو ام جان می رود
از محنت گذشته دلم را صاب نیست
می سوزد ز شعله دیدار چون مسج

جان می دسیم ما جویت خنده می کند
آن میکند که احسنت تابنده می کند
با بزش نسیم صبح پراکنده می کند
سر خط ام ز روی تو شرمند می کند
وایم حساب محنت آینه می کند
این خود غنایت که با بنده می کند

ایضا

مصحف روی ترانا کس ندید
شال پوشی کپوت اطلیس ندید

ر

<p>آنچه من دیدم ز آتش چسبندید لیک بروی پریشان کس ندید خویش را از چسب و این ندید</p>	<p>رو بروی شعله خویت شد در تیان زلف پریشا نجیبی است در پایان غمت این مایست</p>
<p>شد میجا کشته در راه غمت جیفه زین خوتبر که کس ندید</p>	
<p>روز حیات او ز فراقت تیر بسید اکنون کج خسته تو بحال عجب بسید میخانه را بروب که ماه رحیب بسید کر زری کی مگو که تفت مایه بسید</p>	<p>چار اشتیاق ترا جان مای بسید بنود عجب که رنج کنی بر سرش قدم وقت سپ ماهه روز ز ما و میر ای دل مگو که تب تن ما زلف کد آخت</p>
<p>خوش خاک شد مسج سرت زیر پای او چون ذره رقص کبیر که وقت طرب بسید</p>	
<p>بسیستانند اما کار مرغازی گنهند کم شود آتش جویا نکشترین بازی گنهند لیک موران بگردن سپم که غازی گنهند دور بود کزین مگر در پنداری گنهند</p>	<p>عاشقان چون در ره مشوق سربازی گنهند علقه چشم ادا در هیچ بازی مکن سن نمان هم ترا با خویشتن بر دم بچک از سر شک دیده این بنیما که رویند از کلم</p>

چون سپهر ایلم نغمه در دراز بر زم کور
من نیرم هر قدر اعضا بیزندار پیستم

ساکنان خاک هم با من هم آوازی کنند
من بسازم هر قدر افلاک ناپساری کنند

بیکم همچون سجادیده خود را سپهر
سر کجا جهان شوخت ناوک اندازی

دل که آتش چندان آرزوی خام کند
خیال تو جو پلمات نشیت در دل من
جو دشمن طیر بینه روی تو آید
کجا ز طویلی که حرف شکرین شنوی
کمی که شام شود روی تو دماند صبح
سران تھی که جو تو صد غلام دارد پیش

اجل به نختی که این کار را تمام کند
بیکد که همه اعضای من سپلام کند
جو احتیاج که زلف کج تو دوام کند
مگر ترجیح آن طفل خوش کلام کند
دمی که صبح و دم طره تو شام کند
محبت تو همان شاه را غلام کند

دوام اگر چه نماندست حیا کس
دعای دولت عشقت علی الدوام کند

طفل شوخ من که با کون مکان بازی کند
گرچه طفلیست آن سپهر در کعبه سلیم او
ترک چشم او سر عشاق اندازد به تیغ

که بر اندازد جهان که جهان سازی کند
خزانه کو دیگ بر خرق رازی کند
پست چون کرد و با حسی سپهر بازی

<p>در صف محشر جو آید غم ز غازی کند مرک کار جویش ما بجزش با نیاز کنی شوق او مرلاشته را مرکب تازی کند</p>	<p>مر که خود را پاخت تو با صنف مرکب او نهنگان خاک که کز شتر تیغ و سینه چون بسوی کوی او گیریم راه از کج خویش</p>
<p>بس که شوق مرد غم در کوی او باشد مسیح مر سر بوی شتر تیغ جان نیاز کنی کند</p>	
<p>خواهستم در حجر پابر جا بود بر جانند بس که من بر فرق کردم خاک در صحرا نمائند چون محشر آمد او محشر با نغمه خانمند بس که تن بالید از شاد می محشر جانمند بر خلاف آن که گاهی نماند سپرد و انمانند در فراق دو پستان بین پیش تا پانمانند</p>	<p>میغ روح من که در پرواز از غم نمائند در فراق آن گل خود رو که با خارش جو بود صد غوغای محشر با صنف مرکب او روز محشر ناگهانم دین بر رویش فتاو در ره سودای او سرفست آن بود ایگنا بر پریدیم از سپهر این قلعه چون غمناز قاف</p>
<p>که پیس جارا بلطف امروز در بانی جویت در نیارن چار را امید ما سز و انمانند</p>	
<p>بر آسمان روشن جوی که گمشان می بود اگر کجا که درم بومی پیشخوان می بود</p>	<p>براه کوشش اگر اشک من و آن می بود نمی شدی سگ کوشش روی من بین</p>

بر آستانه من رنج کرده با تو قدم
در از گشته شب و گشته روز کوتاه

جبهی شدی کجی سپرم خاک پستان می بود
جوخس می اگر اموز عکس آن می بود

سپس جان می آینه رفت میگردم
که بطلع بدر و ز این مکان می بود

چون هر شار تو از طوطی سر میریزد
این صیحت که چون کرد نماید زاقی
بسکه شیرینی شوری بهم آنجسته
شد سویدای دل از آتش مرغ خاکسته
بس که با یاد رخ روش چون روز تو ام
بس که سویدای تو آتش بدرونم زده است
تخل امید دل من چه عجایب نخلی است
چون کیمارسته ز بس دد دل از خاک

موزواره حسن تو بدر می ریزد
مراز رشک خفت خاک بهر بی ریزد
که نمک از لب تو کاه شکر می ریزد
سرفه شکم ازین دین تری می ریزد
بر من از اول شب فیض حر می ریزد
چون شرار از تقسیم جگر می ریزد
سبز ناکشته درین باغ عمر می ریزد
که پرد مرغ درین راسته پر می ریزد

می کندش بنظر جذب لیسان ارینے
مهر روی زمین روی سپرمی ریزد

چنین که از سپر خاکم نشان میدن باشد
کرم شکر بخوبی دیدی کس بعدی باشد

<p>عجب که صبح امیران پیه بغید نباشد عجب که مهر دران چون یکس قدید نباشد که شام محنت و غم بهر صبح عید نباشد</p>	<p>چو دود پسین و برق نفس قرین شده با هم چو عنکبوت تمام گاه تاری از نفس خود کنون که دولت من در عشق تپست بلو</p>
<p>بیایم خوشی هیچ از تنهال گل میباشم دمی که برک بر آرد بغیر سید نباشد</p>	
<p>مرو که جان سیوم نیر نتوان بخشید که خورد گوشت زمین پاک و استخوان بخشید بهار رازخ مازنکین خزان بخشید که نیم قطره خونم بارغوان بخشید پسچ ما زبان را بگشت و جان بخشید که اگر ک یوسف خود را بکار و ان بخشید</p>	<p>دور روز وصل تو بدخوم ادو بان بخشید مای تیر تو خاصیت عجب دارد کنی زنجبخت خود پسرخ گاه زردیم کشید چادر پسرخ از غوان بنی نام پسرخ حرم تنی زنده کرد و عالم مگر حکایت انخوان غلط برآمد زان</p>
<p>چرا سپهر نماید کی بود سپه داری پسچ خرقه خود را با پیمان بخشید</p>	
<p>بموج خاشاکش در کل و ریجان فست کی خط سردار در کاشاک در طوفان فست</p>	<p>شبنم اشکم اگر کج در پستان فست جان ما را از جویم سنده او باک نیست</p>

که برود دیگر افتد کار من پس
که برون آید چشم و دردم سازد مقام
نوح چون در حجر چشم من قد کرده و هلاک
کینه اسفند یار از وی کشد با تیر آه

نخت باشد کار سردی که در مانفتد
راپت همچون بوینقی که جابه در زندانفتد
غرق کرد و بطیچ در دریای فیانیفتد
کوبند عاشقی را پستم در پستانفتد

راپت کویم ای پسیجانی لب بوشین
کز بوشم آب حیوان آتشم در جانفتد

آنکه دایم آشکار خون این آن خورد
که بود جوکان او را عار از کوی دلم
بس که دل سختت که راج آن بدخوشود
بس که بار خاطر مالست که آن گشته است
بس که ایر دیده ما قطره بار و سپدرخ
متملی باشد که می گاه باشد که پسند

خاک بر لب مالدا خون مرا پنهان خورد
میدود این کوتی امر جا که بر جوکان خورد
کز زند صد تیر سپکان بر سر پکان خورد
کیشته ما را خطر نبود که صد طوفان خورد
سر که باشد سمره ما در سفر باران خورد
سر که نان خویشتن بر سفره اچسان خورد

نی که پسته ماندونی امتلا نمید پیچ
آن سپ بکرو کی از خون قتلعت نان خورد

تیر مرکان خود از گوشه ابرو پر کرد
که پیکار سپ از سینه ریشم بر کرد

<p>سر زمان غمزه اش از من دل بیکه خوا سر که از درد دل خویش شکایت برم تنگم خود آمد بت شیرین سخنم مگر از نعل سمپند تو نشانی کیبرد</p>	<p>بایدم نفسی من که دل دیگر کرد داد در دست و حال مرا بهتر کرد زان لب شور بروم پراشگر کرد دیدم غم داد برون خاکم ترا کرد</p>
<p>تا بکرم آن محبت بریدم موج آنقدر زین بخوردم که مرا لایق کرد</p>	
<p>چشم نجواب بی روی تو کم رود طغنی نیست قابله در عهد شرم هر جا حکایت دل سوزان کنسند آید پغال آن پیکر که در خیال من دو درون من شده تا زینت افق رایج نیست و زرماد جهان از آنک</p>	<p>و ر خود رود نجواب نجواب عدم رود همواره طفل عشرت من از شکر رود خون سپرده جوشش نذر بغم رود هر جا که بزبان سخن جام بسم رود خون سپیاه از فیس صبحم رود باز و ز فخر پیکر ز روی دم رود</p>
<p>جان مسج در طلب خال دلگشت باره و خیال قدم بر قدم رود</p>	
<p>دل از دیدن و تعجبی چون خوشحال میگردد</p>	<p>چو خواهم در دل کویم ز باغم لال میگردد</p>

مانند زنده در راه تو سر که در خرام است
عجب از روی استلال می آیم کجوی تو
بجای مردمک خال رخت در دیده چون
ببازار آور دمالک اگر این پرف مارا
مکریا دمتن سیر تعافل در کمان دارد

که همچون سبزه نوزیر جان مال میگرد
خون اریشش من عقل از دنبال میگرد
سویدایم لم آنجا بجای خال میگرد
زینجا زمره آنکه شتری دلال میگرد
که در دشت جهان مرصید فارغ مال میگرد

پس بجا چون نویسم بر ورق حال دل خود را
ز بار خاطر کم پسر الفها و ال میگرد

عجب گرفته ات در دل من کار نکرد
بجاشش مگر فتند درین بزم نشا
مر سحر قافله در د تو آمد بدلم
از در سر که هر آن آمدی ای صورت صین
خوش شوق شمع آمد غم تو در دل ما
از سر خاک شهیدان تو باد می گذشت

کار در سبستی حضرت پیمار نکرد
مر که چون شیشه می گریه سر ساز نکرد
لیک یک شب زدلم قافله زیار نکرد
بسکه حیرت زده شد تحیه بدیوار نکرد
شکر نقد که غمت از دل ما عار نکرد
باز کردید و او کر میل بکلزار نکرد

آنکه پستونی دیوان فلک بودیج
غالباً بخش مراد اخل طوماز نکرد

چون ضرب عشق از پیر و خود بگذرد	باید که عاشق از سر بسجود بگذرد
از دود پینه نام جز در داری ای پیر	ای خنجر ز غمش هم این دود بگذرد
ای بر تیره خاک مرا گل کن از کرم	ترسم که او ز تربت من زود بگذرد
سود پست در تجارت عشق تو جان و	آن بر که عاشق از پیر این سود بگذرد
شیرین چگونه می شود ای محفیس کبوی	حرفی که زان لب ننگ آلود بگذرد

این شمه خوش بود که بعد از رو سیج

زین عنکبوت بیاد تو خوشنود بگذرد

تا دیده ام رشوق رخس تر نمی شود	شبهان رخ پستاره منور نمی شود
از ضعف تن دو آه پای میکشتم	ز از روی کوه و دشت برابر نمی شود
از چشم من میوشخ خود که روی تو	چون باه و آفتاب مگر نمی شود
اسلام او بیک پرکاشی چسب نیست	که پس بعد چشم تو کافور نمی شود
ببریز اشک شدن بکنجیت آه کرم	در یای آب جای همند نمی شود
ناله راز پیستی خود میداد خبر	مر ناله که پند سپند نمی شود

آفت ز لب که تو شعر ترا پیج

صد بار پیش خواندم و از بر نمی شود

من نکردم خوش اگر سرد و جهان خش کرد
 سو پس سیر در آن دشت نکرد و بدلم
 بر که آشفست شوم در هو پیش کاکل تو
 بر که کریم لبه کوی تو از شوق لبست
 غش کنم ز کله اول پوشم ز چشم
 روز باد می کشش ای میت مرا در سر

یا نسوزم اگر آفاق پر آتش کرد
 که همه روی زمین سبزه دلکش کرد
 هر سه موی به نم زلف شوش کرد
 خاک کویت همه جا باده غش کرد
 که نگاه تو مباد و اید غش کرد
 تا بخونم در و دیوار منقش کرد

جون بسوزند مرا در پیران کومی سچ
 نفس ما در خاک پست من خوش کرد

دوش مای نازکت در دپت ما افتاده بود
 اشتیاق مای بوپت چون جدا عضو داشت
 دوش کز اشکم زمین آب مرگان گشت
 وانشد و شیشه از بند قبا ی او کره
 دوش کز پید او در سینه ام چید

عجوبرک کل که در چنگ صبا افتاده بود
 یک بیک اعضای تن از هم جدا افتاده بود
 آتشیدم آه آتش در هوا افتاده بود
 عقده از کارم در آن بند قبا افتاده بود
 خواستم بر سر زخم دستم تا افتاده بود

ای پسیجا با چنین پستی که با نخت نیست
 ایستخونم نخت در خاک صبا افتاده بود

<p>بود و بر کله کردم صبا افتد چو آتشی اسپت که در جان بوریا افتد ز جسم تیره من آتش از صفا افتد اگر که پای تو روزی میت ما افتد</p>	<p>اگر ز راه تو خاری چشم ما افتد مجت تو که در چشم مشک ما افتد بد و زخم شکن ای ملک که می رسم زخم بوسه کنمش و جسم خود محسوس</p>
<p>سج جان بقاص نای ناز او بسیار چنان کن که ترا کار با قضا افتد</p>	
<p>دیدم آن روز رومی آفتاب آلوده بود و ه جد گویم العجب آتش آب آلوده بود زان بخون چون لاله روی سر جاب آلوده دیدم آن پیر کی با عهد شباب آلوده بود</p>	<p>دیدم آن شمع سپید را خوش نجوای آلوده بر کل ویت جیاز و دشنام آب حیات کوه شد دریا ز بار خاطر م چون دم زدم مژده و صفاش سید و نخل خشک بر کشت</p>
<p>چون خدای من بیچاره زلت من عفو کرد دیدم آن صورت که رحمت با عقال آلوده</p>	
<p>میکند این سم گران لب شربت درمان کار وانی از لببت شکر بخور پستان بر تا بهم چه تسامع را ازین کان بر</p>	<p>کرده خواهد که این چار و دوت جان د کس نخور پستان می آرد سکر و عهد تو خوش کپیادم در جهان بچله گوشه ساگردی</p>

از بهشت هم در جهان انگشت بهر کندی
تا بسوزد پاک عالم خوش بود کز زاری
بس که آسم گرم شد در هیچ کان آسن مانند

در جهان بس چون تواند گس که نامان برد
یکدو مشت از دانه اشکم بهر بهفتان برد
کو پای تیر کر و سپینه ام چکان برد

بسکه گرم کریم بر یاد لب بعاشق مسح
کر پاید جو سری از خاک من مر جان برد

سر که مرا بوصول دل کامران شود
خفاش چون شود جو به پند طلوع مهر
شکر وصال تو نتوانم بیک زبان
پود و زبان عشق برابر بود بیله
یکه بدر همچو روی تو کردد بیکوی
بر سر زمین که پای نخی ای نهال گل

جان سمن جو غم از رک عشرت روان شود
سر جا که محسوس روی تو پند چنان شود
سر موی کاش تن من صد زبان شود
در عشق سود باشد که هم زبان شود
کز آستان خود به نهم آستان شود
کر جلده خاز شک بود کپستان شود

از پیش من روان شد و خواهد که آرش
هم چون پیچ آب دو چشم روان شود

چون دیدمت که بگرداند و کین چه شد
روزی که دیده دید رخ نازنین تو

عقل از کدام گوشه بدر فرست دید چه شد
دیدم که حال دزنگه اولین چه شد

<p>اگر نه که حال مان ز هیچ شد یارب که حال ز این خلوت نشین شد دیدمی که خانه در کف نقاش صحن شد بیکار از ویر پسر که تاج و تکیه بشد</p>	<p>چون در کنار و این خویش آمدی ز هند چون با دبر و بونجی شت سوی کوه و دشت چون نقش بر روی تو در آورد نظر ای باد اگر بنجاک سپیمان کنی ز کنی</p>
<p>بر چرخ جبارین شده عیسی آسمان آنگاه نیکس که مسیح زین شد</p>	
<p>خاک پست القصر بر خورشید پهلوی بود چون جهان خاک در وی سر طرف صد سر قدم در راه تو صد جان خاک آلوده باطناب ناله مرگشست را پیموده بود</p>	<p>دوش بشم در کف پای پوش سوده داشت امیدم فضای که غبار خاطر م دی که بر روی من ای سر و میگردی خوشه از خرمن خود داده خانه بیله</p>
<p>ای سپیجا که به عشق من سرود اجرائ عشق من هم باره در سپین فروده بود</p>	
<p>چادر ابر آفتاب ارشدم در سر میکشد خبر مرگانت از شمشیر جوهر میکشد طعمه خود را از چنگال غصه میکشد</p>	<p>صحن چون از روی خود آن ماه چادر میکشد مشکشان تو یکسر خجالی جوهرند جشم سوخت ای پسر آهوی چارست لیک</p>

خلق محشر در قیامت چون صف آرانی کند

آن صف را کان شتر بر خلق محشر میکشد

یک الف آسم جواز دل میکشد پیری هیچ
خطا بطلان بر پیر سپید کند میکشد

مارا هوای عمل تو از سرین نمی شود

قد مکرست و مکر رین نمی شود

با کفیس بکام دل خود نمی کشیم

تا که ه و دشت دسر برابرین نمی شود

پسودای این یار بقدر پست و جان

در شهر او معامله باز رین نمی شود

در حیرتم که از نفس سپرد من چسپرا

سر سینگ ریزه سپید پیکد رین نمی شود

از بس که دود آه بگردون پانده ام

روی فلک ز کریمین ترین نمی شود

مادست روز نیم هم بر مرد خویش

ای لنگو که کام پیرین نمی شود

از بس که پسته دود لم راه بر قضا
کام دل هیچ مقدرین نمی شود

انکه از حرف مدح او زبان خالی مباد

شاه راه دلش از کاروان خالی مباد

کی تواند که شیدا ز حکم او کردن گشته

از پیر کردنشان آن پستان خالی مباد

بهر قتل خصم او آید برون ج از غلاف

جز بقصد شمشیر تیر از کمان خالی مباد

آسمان سبکست اگر خالی شود از آفتاب

کوزمین از پرتو خان زمان خالی مباد

<p>و امن خلق جهان از نقد جان خاله مباد از رکابش باو دستش از عیان خاله از وجود بی زوال او زمان خاله مباد هم مباد اشش ز حرف حق او آن خاله مباد</p>	<p>تا شاکر کیش پیازند با شوق و شغف او که بجز اسطفا مینماید در کاب تا بنجم در چپاب آرد که شد وقت زوال تا نمودن بزربان آرد که شد وقت ادا</p>
<p>تمشش از پر تو تشریف شامی گلاب هم سرش از پیای شاه جهان خاله مباد</p>	
<p>خدا بری خدایق ترا نکند دارد کسی که ناخن او پشت فتنه می خارد که از جبین تو چون صبح صدق مباد بر آستانه تو تخم همسری می کارد مرا صبح که ایت در آستین دارد میشهر بر همسرم مهر و ماه انبارد</p>	<p>تو کی که خلق خوشت مستی را نیاز دارد بزور بازوی عدل تو دپیت کویا جو مهر زب جهان جان عصر خان زمان غوب مهر مهر شام صبح دانی صیت ز بس که زرقه بدامن زد که گشت خورشید که امی کوی تو نبود عجب که در خرن</p>
<p>صبا همه ز شفا خانه فروت تو دو اسی در پیچاه و خضری آرد</p>	
<p>باک بار از اجل وقت دلیری سپید</p>	<p>عشرت طغلی گذشت عسرت پیری سپید</p>

بر ز بر خاک بود این تن چون خاک تو
 هر چه بدل صعب بود پهل در اندیشم
 دل بچو ادش بنه تن ز مشقت مدزد
 دل سیبیه واکند اوصافی بشکر کن
 فقر خوش آسپان نمود کار تر ای عزیز

ساز نهانش بجاک نوبت زیری
 شالشن در بدن خوش بگری رسید
 دانه بدن ماجه دید ما نجیری رسید
 شام جو انگر شد صبح بر پیری رسید
 خانه بسیلاب ده موج صیبری رسید

رفت جوانی پیش سلطنت خویش

نوبت پیری بزن دور فقیری رسید

از دست ما که ایان غیر از و عاجه آید
 کرد سر تو کشتن از پای خویش خاتم
 کرنی نشان لعلت خواهد بخلق دادن
 خاک ره تو آرد در چشم مردمان
 زینسان کیستی خلق در حکم بروی
 چون سوزنیت جانم در چشم خود خلیه
 کرنیک آید ربد در عالم رضایم
 مادر بی بھایم لیکن تو سو تو فی

غیر از دعای شان از سر که آید
 و این منتر نباشد دیگر ز پاجه آید
 از چشمه پارس حیوان آب بجا آید
 در پیش خاک راهت از تو تیا آید
 از بهر کشتن من حکم تضا آید
 در جذب آهن من آهن باجه آید
 ما خود چه چاره داریم تا از خدا آید
 معلوم پس را پشت بجا آید

شفاق مرکتیم و زمرکش شیم

بس مرزه ای سپیجا مرک زفها آید

خوشنغ سیله کزوی کلبانک نرا آید
پسخت وجود با مومر که شمر
بونی خط مشکینت کرباد بر دوسو
جون صیدورین صحر کمرشته و حیرانم
ما در صفت ملین تسمیح کل گفت

کز خود نبود عاشق معشوق پیکار آید
حاشا که چنین سیجی در سیج شمار آید
از پینک کل ریجان در لخطه بیار آید
کان ترک مکر روزی از بهر شکار آید
معشوق کز نبود عاشق حبس بجار آید

گفتند سپیج آمد پیش تو بدر یوزره

خندید که سر پا سخت جون و دوسر آید

قرآینه شد تا عکس رویت را نکند
بیزیت جا کند جون در شامی کفر سار کند
صبا کز باد و پستی حج در دستش نمی ماند
چو رضوان زخبت بر سر کویت که از قد
زرشک اینکله ناکه غیر سوز در آتش خست
ز جوی خبت آب پس من می آید بروی تو

بجاش غنچه شد کل هم که بویت را نکند
نی دفع کلف در روپ بویت را نکند
براعی پیش خود و بختار مویت را نکند
بجای سره شستی خاک کویت را نکند
نمان در پینک و آهن من رویت را نکند
خدا ارشتم رضوان آب جویت را نکند

میخادر لحد جون طاکند با جان پر چیرت
سپروتن خاک پاره آرزویت را کند

صبا جو بوی گل از روی لاری می آرد	جوهر پر سر من صد سزار می آرد
رخ ترا نقیص سرد و گرم من پرورد	که اعتدال هوا گل بسیار می آرد
جوشتی شمع از کز کیش در یابی	طناب آه منش بر بنار می آرد
اگر نه مهر تو در سپینه نام بود چون باد	ز خاک رخت بوی عبا می آرد

اگر بگریه هم اختیار خویش مسیح
مرا بکوی نویی بختیار می آرد

چه خط بود که چشم بروی او افتاد	که صبر بر عجب و طافت تم بر او افتاد
دل بر روی تو آند ز موی سیرانم	که کارش پیره با آفتاب رو افتاد
بیزرمی جو در آمد نهال قامت تو	صراحی از قد خود شد نخل سپو افتاد
تم جو بوته خاری که رفت بهره باد	بیا د آه دل چپسته کو بگو افتاد
مسیح از تف دل خشک گشت جو می شم	که عوض آب جو بجا افتاد

اگر نویی باشی که تنزدان چون کیش می شود
در بنای شش بر دل مردشت رند شود

ایضا

<p>دیده را پر میکنم زان و منی برجم می نغم تا سار پای آن بنجوی بی ب پروا کنم چون سها چشم قناعت می نغم بر آسمان جمع آورد پست مرکان مایه از خون مگر بلد از موسی تو تالی که بوهر پیوی برد</p>	<p>تا کشایم باز و عالم بوی پستانی شود هر سر مو بر تنم از شوق ل حانه شود تا بر ایوم کلونجی در زمین ماینه شود میجد برق زدلم ترسم که بار اینه شود ترسم از جعد تو عالم کاوتساینه شود</p>
---	--

چون بوصف رویت آید خانه در پیش
جایی آن دارد که مرکی صفحه قرآینه شود

<p>روزی که چشم شوخ تو بر با پیام کرد بادی وزید از نفیس سپرد زاهدان چون صبح صادق از رخ چون روزا وید موسی تو دام بگردن من نهند لیک وانی که غنچه بجز زرد عطر است و شگفت</p>	<p>از یک نگاه کار پیلامت تمام کرد مر آرزو که در دل ما بود حسام کرد زلفش مجسم بر آبد و در خط شام کرد چشم خط شعاع برای تو دام کرد بوی گلخ تو شنیدوز کام کرد</p>
--	---

انامه تو خون سلال مسیح خورد
بر خویش تن شراب زران احرام کرد

<p>چون کبشیرین آب کوزه اشک شکی</p>	<p>آب چود کوزه او آب کوششکی</p>
------------------------------------	---------------------------------

طعم ترشی را نفیید پت طبع نازکت
با و چون از روی مویت بگذرد بر این سیط
از تنای آب و گل از بس که دل بر کنده ایم
سیل شکم باز گویی میخند و دشت را

سر که چون بگذشت بر اعل تو شکر می شود
آب میگردد کلاب و خاک غنبر می شود
مرحابی بهر مایک قصر قیصر می شود
چون با هم کوه با با همون برابر می شود

ای پیچا عمر من کوتاه و زلف او دراز
عز کو تا هم زلفش کی پر او پر می شود

اولی قتل جو آمد قاتل دیگر رسید
صیدا بودم ولیکن دیگری کردم شکار
بس که ناخوش بودم حال از ملال و زکار
خوش شدم با شیدا ز بار دل من در زمان

سربانی داشتیم شوق در بر سر رسید
چون کنتم من چون کنه صیاد جا بگر رسید
وقت من خوش گشت در وقتی که وقت در
با و اما هم مگر برتید اینقدر رسید

گر پیچا را بگویی مانع خرم دوست
کنند گشت و دمدم از خانه اش سر رسید

کرد پا پیش اجل ز خرم من مرهم نهاد
چهرت روی تو نیز سیدریز دین ملک
تا رسد خویش را جانی نجاک پای تو

دست بر آخان چنین مرهم بر نمی کم نهاد
وقت مردن آنکه چشمان مرا بر رسم نهاد
روحم از قاب بر آمد سر دین عالم نهاد

<p>آگ آب بحر ز آب مکان بیکر بخش از دو ترک بن و بنیاد و خاکست مکی کلاه آگ و دم را امانت دار خود کرده از ازل و پست قدرت حکم جزم از طاق بروی شست</p>	<p>بخش من بروی کل کقطره شست بنم خفا بر سپر پشورا بر اسیم بن او نم خفا ولت حرص و طمع و طینت آدم خفا تا بکجکت صفت یقینت آسمان بر نم خفا</p>
<p>ای سچا بشم ز نشین در بای اشک و ان رشتگی دم بدم بر تربت خاتمنا</p>	
<p>بر آید تقد جان کرباد بویت را بنفشاره هم از دهنای نپان بشود صد جوئی عن کار ز خاک خلق عالم کرجه کپس خار می رود موندن این شنب صلیت رو خاموش</p>	<p>چکند خون دل ار پس آرزویت را بنفشاره اگر مشاطبی رحم مویت را بنفشاره و مدکل کری که خلق تکویت را بنفشاره بیاد صبح کو تویم تا کلویت را بنفشاره</p>
<p>میجا صد کل خوری مدار خاک مر وادی اگر بالفرض دیت آبرویت را بنفشاره</p>	
<p>اگر زود و دلم مانع در نمیگیرد سپ پر خله که چون مل پست مغرورست چنان پر پست تن از آرزوی خاک رت</p>	<p>صبا سحاب ز گلبرگ تر نمیگیرد ز غوغ غضب من نیم پر نمیگیرد که نیم نجیب و کر زنده بر نمیگیرد</p>

چنین که در دلم کو پیکند از جای
 بسی نصیحت افلاک میکنم چه کنم
 بفرغ زار بکش سرگرا تو منجایی
 عجب مدار ز طبع چنار پستغنی

بگو چاره باد چپ نمیکیرد
 نصیحت پدران در پیر نمیکیرد
 که سر که جنگ تو جوید سپر نمیکیرد
 سزار پاله دختیت و بر نمیکیرد

که اطل پس فلک آرند بهر قتیج
 بگو که ابره نخود آست نمیکیرد

مارا که برق قطس باران میکی بود
 دیریم و کپس یاد ندارد بنامی ما
 تو جان عالی و ندارد کجین تو جان
 غم را بشا و مانی دل منجور اعی سیریز

چو رغان و عیش بهاران میکی بود
 تاریخ ماکون بد سرمان میکی بود
 یک شخص دو جان نبود جان میکی بود
 تبار تو عیش و محنت دوران میکی بود

پیش سپیچ کرد و جهان فارغ پشاد
 پسنگ فرار و صل بدخشان کی بود

دارم تنی ز شمع سحر جان کدازتر
 طوبی اگر چه لیسب از دز باغ خلد
 تیرد که ز سر مژه ات منجور و دلم

در وی دلی ز عقل و خون طاره پیازتر
 تخی بلندت پست از ان سر سرازتر
 چون پست سر یک از دگری و لنوازتر

نازی کرد چشم تو سرخط دیده ام	سرخط زان خود شده ام بی نیاز تر
پایمان خود ز کلشن و تمجی برده ام	باشد دلم ز کلین با سوز و سپاز تر
نی عشق من شناسی نمی پس خن تر	دلبر ندیده ام ز تو بی اعتبار تر
که اعتبار عاشق و معشوق میسکن	محمود و برز جب که منم تو ایاز تر
باجیر تبت دیده که در غور چسپن تو	باشد نکاسم از شرمایت دراز تر
بانکه مندوی تو دور کند آن چشم	در ظلم هر یک از دگری ترکناز تر
بر روی خاک چشم مرادل کشوده است	در زیر خاک زان بودم دیده باز تر
کرد حضور قلب بود صیحت نمار	باشد خطیب شهر ز من بی نمار تر

روز قیامت تو در از پست انجی ای

اما شب سپنج بود زان دراز تر

در دیده ام کلبه آن حوری می نکر	یعنی جهان و سپت دین طور می نکر
تا نیم نبودت که بوشی و سپت چشم	در روی او بیدیده تا پوری می نکر
کشکول فقر من که چسپان صاف خوش است	انکه بوجی سیننی فقور می نکر
در حکمات حق بنک ترا چسپان کونه دید	پرون رو از خود و خود از دور می نکر
بی مغزش پر مرسپت های آسپان	در فرق من کاسه طینور می نکر

و در اولم جز لطف تویی گو سپیاه باش
جانی که آب دیده من کاری کند
آفر شو و خراب کار از من و کر ز تیرت

تو چشم کن پشید و در آن نوری می نگر
بخت مرا بگونه دکا نوری می نگر
ویرانهای من تو هموری می نگر

از میجا پس کن بو پس شهدای ح
در خانها چو خانه ز بنوری می نگر

من یک کدایم و پادشاه منقر
چون شنی سپاه فریدون من کش
مالک نیم و لیک زمین راه چرخه
از چاه نجشبار بر آمده پشید
شیرین بود بکام فصاحت جوشگر
در چشم حسرتی نه نماید اگر چه لیک
تا در جهان تحمل من نیک و بد کنم
در چشم مردم ارج نماید چو خاک است

وز دشمنان کن بخت ام در پناه منقر
من هم بروشم بتلافی سپاه منقر
سر کام یوسفی در آرم ز چاه منقر
خورشید طلعت ز جاه سپاه منقر
کر از زمین شون بر آید کیا منقر
روشن تر از صباح بود شامگاه منقر
بر سر نهاده ام تخم بیل کلاه منقر
باشد بلبند تر ز فلک تحیه کاه منقر

گر که بای محسرتی در کف منقر
حاشا که در عوض نهد برک کاه منقر

از بس که میزاید دل سردم تنهای دگر
 که جای گیرد پستان سیر تو در یک عضو من
 از جوشش تشنیدم این یک بود اپرد
 در بزم او که بود از چرم چپان جای من
 زین شجر پرون میرودم چندان ^{مطلبی}
 در مای اشکم هر یک زیبا ترند از دیگر
 ایدل نخبه نالات در کوه و صحرائی جان
 پر شیشه ریزه شد تخم حجون کان شیشه گر
 در پیش پایم در زمان صدقه می آید بر من
 ایدل برایت هیچ کاری ازین دنیا ^{نشد}
 سر غم که می آید بر من نه انجم این مصراع با
 یک زخم خیش که گشت زخم در جانم

ز پسیند بر نخیزدم مر خطه غوغای دگر
 بجا شوند از جایی خود زان شک اعضای دگر
 القصد در پسرمی زرم مر خطه سودای دگر
 بجانانم در جهان جایی دگر جایی دگر
 در کوه ترکان خورم سر روز نیوی دگر
 سر کوسری آورده ام کویا ز دریای دگر
 بهرت خدا بید است که کو می صحرای دگر
 تا چند در دل بشکند سردم تنهای دگر
 که کفش خود را میکنم زین پای دگر
 افتاده پنداری مگر کارت بد نیای دگر
 کین سیر عم در عاشقی بالای غمهای دگر
 زان بشیو در گشتتم سردم تنهای دگر

مر خطه لکستان طولانی آمد بر فلک
 زخم پیچار بود طویلی پنهانی دگر

مدم صحنی میست مجو مدم دگر

بدل نند ز دور می مدم غم دگر

سرگز مباد صبح درین مانع ای پس
 عالم تمام نیم بجای تو میشود
 آخر دست بر نفسی چون نظر کنی
 از یاد حیرت و وصل تو در کلمه نیست
 مانود بر ختم تنغ تو شادیم و از پیش
 در زلف تپت دل هم از ج و تاب او

جز اشک من دی کشت بنم و در
 باشد خدای خلق کند عالم و در
 شاید که بر نیاید وری ز دل دم و در
 مردم سر و پسی کرد و ماتم و در
 مردم ز ناوک تو رسید مردم و در
 مردم فتد پس نبل زلفت خم و در

غم محرم تو کشت پیجا همین بست
 سر و زره بخویش مده محرم و در

کشم مردم پا در عارضش چایه دیگر
 شوند از هم جدا کرده او کردند اعضا
 مرا از آتش دوزخ جرمی سانی ای
 ز چشم قطره خون تخم آتش بوده پندار
 ندار که بجایم اعتبار خاک پنداری
 نشان کجستان از ضرب من بر جرح پیدا
 میجا تا مکی کوی که خواهم رفت از کوش

انگیزد در دل من جای او جانانه دیگر
 بود سر عضو من بر شمع او پروانه دیگر
 که دارم درین سر موی آتشناه دیگر
 نمیر وید ز خاکم غیر احت کرده اند دیگر
 که در سر کج من بنیان بود ویرانه دیگر
 نیاید که زخم یکضربت مردانه دیگر
 تو که سر جا که میخواهی برو دیوانه دیگر

زخیل ناز باشد که چشمش چو شکر	که دیدست اینچنین شامی که خود شاپرت خود شکر
زخیل غمزه اش باشد چهار یکد تازی مس	بگیرد گوهر روی زمین از چار حد شکر
بتهنای نذر بر صفت و فیروز بر کرده	جهان تنها بگیرد گوهر کن و را مدد شکر
بزر و حسین اگر گیرد جهان را بعبود	که زو حسین بالاتر بود از زور صد شکر

میجا شکر آن غمزه یک پسر یکد تار تار
 نه چون شایان که می آرند جمع از نیک و بد شکر

شدت این دانا خوش بعد از آن باران نگر	زین و طوفان مخطم دهشت یاران نگر
در فراز و در نشیب این چنین پستد رو	ای که در ای صحت خوش طالع همان نگر
بار صد فیلیست بار یک شتر بر خا طرات	ای که انبار جهان نجیب بجان نگر
کار با یک تن بود که در نظر یک شکر است	در میان شکر می آفتاب سرداران نگر
کج که فضا کیست کیسر پسر سپهرین او	بر سپهر آن کج چشمی کشا ماران نگر
تا که فیض سحر در روی سر یک بنگر	ایدل شیار کو در چشم پیداران نگر

پستردار و خطر در دود و یار بلبلند

ای سپهجا بانب کوتاه و دیواران نگر

جربایا قوت می کونی که از سر جوهری تهر	چرا خود را نمی پستی که از ماه و خوری تهر
---------------------------------------	--

نیکویم و خورشید را بهتر ز یکدیگر
درین کلزار پر عشرت توئی آن بوی گل خندان
دلا سوپرست در جان آشوب تو چند آن
من آن صیدم که با من گفت صیاد ^{گشتن} دم
غمسوزی قیام از سوز خوشن ایدل

و که گویم ترا گویم که هر سر بهتری بهتر
که که در بار بایش به و که زود در بری بهتر
که که خاکستری خوبی و که زود انگری بهتر
که که زود به نبایش به من که لغوی بهتر
اگر به آیتش حاشا که از خاکستری بهتر

میخاند کوی من ضمیمه با خان خاش
اگر عیسی شوی بایش اما که خوی بهتر

مگر جو سپت شود از می شبانه مور
همیشه میخنداشن زبانه و ز خط یار
حدیث خال تو کم نیت از حکایت ر
زود و سپینه من خشک گشت گشت جهان
به پهن دشت جهان چون چناده دیده من
ولا چکو نه قناعت شود نصیب ترا
ز خون من جو شود مور سپت در تیره خاک
شدند موران یکپسرها کجا پیکه

شکر بر ذلب یار با حبان مور
کشیده است بر آتش کنون زبانه مور
جو مار که بد ز می کشد فیه مور
مگر ز اشک من آرنده آب و دانه مور
برای خویش گزیدم فضا خانه مور
پرست محزون حرص تو چون خزان مور
چو پیش رقص کند و حم از ترانه مور
که تخم نخب بر وید از آستان مور

بگردن فرس کپان مور را بنو مجال
چونیک در نگر می عی همان خوش است
کمان مبر که در اخلاص مدعی کرست
حریص دنیا مار است خسته بر پسر کنج
شده خار و چو سست جمل خوش سیرا
اگر شیران ز در حضور می بازی
پس درون شگفت شانه از چید
چنین که موران در آرزوی خواب نیستند
بعجز و پیکنت خلق حمله را بخشند

کنون بچش سپید کرد آستانه مور
که کم کند ره خود را بست از یانه مور
ز شوق دانه بود آه عاشقانه مور
گرفته سخت بدنمان خود میانه مور
که امکان که بد ریاری سپید گانه مور
نظر بدارش طرح غایبانه مور
اگر بعلوم شویم تخته بنده شانه مور
عجب بدان که نچو اجم کند فانه مور
عجب عجب که ممار و کند بهانه مور

پس خلق جهان مور یانه حسند
تو آهنی نه طسلا بگذر از میانه مور

اگر جلیه من ایست تو بار و در
ز رشک میگردن با آه سوزم پاک
بگو چگونه بر آید امید من از تو
موا می گوی تو که تیره گشته میست عجب

کنم پای تو در هر قدم تبار و در
بیدار من تو نشیند اگر غبار و در
که هر قدم بهت است امید وار و در
بیا درت ز سر که شته خاکسار و در

براه کوی توش بهما عجب چراغ است
 جهان دو دو تم تره گشت و من شام
 فلک مباد بهارت کرد که کوی بی
 که آفتاب بخشی کن درین بهلیت

که پست مرتدم گشته هزار و که
 که تیر تو بنورده سوی شکار و که
 بزک ممیکه خواهد شدن بچار و که
 چراغ خویش کنم روشن هزار و که

نزار باسح از برای تو جان داد
 جو خوش بود که بمیرد نزار بار و که

خوش آنکه از در مایه بر آید یار
 ز باد و امن و همچو پس رود از جا
 عجب ناست که دل برون فتد ز برم
 تمام اهل قیامت کفن دهند ز شوق
 بقبله پشت کنم وقت ترع و روی درو
 پیش ما می یافتند نم جویر تو مهر
 تنم رود بهو جون کبوتر اطفال
 ز لعل او دو برابرشگر بند عرض
 چو پیای پر و نو بر پای او نهند

جو ما ز پای در قسیم بر سر آید یار
 اگر بکنند پسر پکت در آید یار
 کجا پست طالع آنم که در بر آید یار
 دمی که بر زده و مانع بشد آید یار
 اگر ز پشت سپرم در برابر آید یار
 جواه روی برویم اگر بر آید یار
 پیام خود جو بشوق کبوتر آید یار
 هند کریه تاراج شکر آید یار
 مسج چون سوی سپرد و صند بر آید یار

سر
 ایتم

<p>باشند م با سپر سپر سوی تو چونند و کر می شود موقوف به یک شکر خند و کر لیک نامم بسردیدار تو یک خند و کر از نه سر زده خیزد حسره مند و کر کی حریف او بود زین و ده فرزند و کر غیر که هستون بود نومست و کر</p>	<p>سرکاهت تیند بر جان من بسند و کر میرسد جانم لب در شکر خند و کر از جهان منجو ایستم بیرون م این خند و کر توده خاک تم را چون برد باد بسون آسمان کراف ممدوشی ز ند با مرغ دو اکبر با فرهاد در کشتی تواند لاف و</p>
--	--

ای پسیجا تا توانی در سخن گفتن کوشش
پست سر حرف تو بهر بخردان نپد و کر

<p>از دست قضایز برون رفقه چنین کار آن یک بفلک دارد و این یک بزین کار مورش تخور و کوی دارم همین کار تا سر دکنی در دل سر کوشه نشین کار برضا پسته دیوانه نامم همین کار چشمان تو آنوقت مارت که این کار آزرا که بنوده شراب منکین کار</p>	<p>ابروی تو سر موده بهر کوشه نشین کار آه من دلپوشه و اشک روانم خواهم عرق شرم کند در محشر از کوشه بامی بنجا کوشه ابرو زنجیر روان کشته که دیوانه بسند هم مده کند زنج هم زنج کشد نیز گوید که نمک سر که کند جلد شریک</p>
---	--

با کافرو مومن بود هیچ ترا بید

مارا که پیچانه کهنه هست و دین کار

آموخته هم آهوی صین کار ز کلکم
هم کلک من آموخته از آهوی صین کار

کس نیاید در دلم تا تو شپستی ای سر
سر بودی از تن و دستار ز جانمان
گر بلای آسمان بافتند روی زمین
خوابون در میل جون شکر طود را
کی تمامی ستواند یافت کار ما و تو
باده خوش کیف جون خودم تو ای یقین
پر دمای دیده خود دام ز اسب ساختم

بر دل من راه غیر خویش پستی ای سپهر
بنده دست شوخ شوخ پستی ای سپهر
راحت جان منی هر چیز پستی ای سر
گر بر سم کافران آن پستی ای سپهر
نیم شیارم من تو نیم پستی ای سر
صاف پازم خون خود گری پستی ای سر
آهوی خوشی بدی ان دام پستی ای سر

ای که از حال پیچا کاه میبری خبر
را پستی من نیستم هر جا تو پستی ای سر

ناز و رآمد مرا باغ تو گل در نظر
چشم بختی ای دیدن حسن تجل را بین
دل دریا افکن ای پدل تو گل پیشه پنا

سر پیه خار کجی ستانیت پر گل در نظر
تا ترا ناید و گر چسب تجل در نظر
خویش را بر آب زن باشد اگر بل در نظر

<p>ما بود اندیشه ان لحن و کاکل در ^{نظر} که چه بود باطل بود دور و تسلیل ^{نظر} آید آن جا ز رخندان جا به با ^{نظر}</p>	<p>مسجد اندیشه ام نور سحر با صبحیت دور ما شمس سلسله بر پایی ل دار و ^{خط} بزنج جاکر ده چون با روت با و ^{خال}</p>
<p>ای مسجد ایضا ز ما با سخنهای سلعت راستی چون لجه ز غیبت و میل و ^{نظر}</p>	
<p>تا کی این مردمی از مردمان شرمی ^{مدار} ای پستکرا ز زمین آسمان شرمی ^{مدار} از خدا ای لب بر و کان شرمی ^{مدار} از دوزخ شیم مان آن آستان شرمی ^{مدار}</p>	<p>دو فراتم گشتی ای امربان شرمی ^{مدار} خاک را رسم کرده چون کرد بر باد ^{مدار} تیر باران کرده مرگانت تن را ^{مدار} سپر نهادم چون پکان بر استانت ای ^{مدار}</p>
<p>سختی چون گنجان این پیکر شک مرا این جرم چیست ای ماه از گنجان ^{مدار}</p>	
<p>و با فیهون مایلی عیلم از جان و ^{مدار} آتشی خود از دل من بهر سبک ^{مدار} تا نشان قیله ماند نقش آن ^{مدار} پینه در کف آوری آتشی ز ^{مدار}</p>	<p>ای ای که پسین خواستی نخر از ^{مدار} گزیکیری مرغ و زما ز آب از ^{مدار} کعبه که ویران شود میگر از ^{مدار} غصه آتشی که معدوم کرد ای ^{مدار}</p>

باو از خاک در او سویت آمد ای سمن
کفر و دین امر و زور تسخیر چسبست

باکل سوری بگو کر خاک آن در بویگیر
پادشاهی باج خویش از مو فتنه بویگیر

ای پیچ اردر به بند و باغبان بوئی
رو بسوی دشت و خوش کام از گل خود بویگیر

در تو دور دست ز در مان سزیزتر
تا خانه رسم آدم کسایت نامدست
کفر سیت که بر جسم تو که چون کوشش
نبود عزیز تر ز تو کس در جهان کسایت
صد جان اگر شمار تو سپارم جز سیت
تا خود بقصد کعبه تو محل شین شدی

در پینه جاک تو که پیمان سزیزتر
در بیج خانه ز تو همان سزیزتر
روی تو مصحفی است ز قرآن سزیزتر
در مهر کسین ز یوسف کعبان سزیزتر
صد هزار مرتبه از جان سزیزتر
از پیر که گشت خاک پایان سزیزتر

انام دل پیچ وار بدر یا فخت لایم
با دم از میست ز طوفان سزیزتر

چسب اوج من شناسد کس دگر
ایدل اگر چه پیر شدی در زمانه لیک
این اطلس پیر سی کمنه کشته است

در آتش تو نوزد پس دگر
زین باغ کسین میده جو تو نور پس دگر
از بوریای خود دمش اطل پس دگر

این جفیرا کذا ریکر کپس دکر	نکی پتعلق فیماست و
زین کوزفت تجتو دل و پس دکر	رقعی پشج بادل و این پیش و پیت
من سیر سم نبار تو افرو دم ای پیر	از رشک غیر رفت ز سپرد و دم ای پیر شیرین بودم این شور و بخت تلخ بد بود زندگانی من با حیات تلخ در سر نگاه اگر چه منم رو دنیا من
کرد پشج سر عشق تو موجودم ای پیر	من کسیم محم و کونی حسد ای من
آدمی می شود از کثرت باران دیکسیر	این تل تنک شد از همه جان لکسیر پر عجب نیت ز خاصیت لکیری من رشک وصل تو رسیدت بجای که دکر مردم چشم مرانیت علم از موج رشک بس که انشته دل از خوار خجاک تن سن بس که بارید رشک از قره ام دل کثرت
میزبان زود شد از صحبت مهمان دیکسیر کردین باغ شود غنچه خندان لکسیر نشود عاشق بچاره زجران دیکسیر ز آنکه سرگز نشود نوح ز طوفان دیکسیر هم بد این بیان که کند خاک غوزان دیکسیر	

کله و دشان که از باغ بر آرد و مار
مردمک و ز و شب ز دیده من بیرون

نشو و بیل پسکین ز کپتان بگیر
نشو و آدمی آب ز عمان بگیر

از دل دیده بجان آمدیم هیچ
که سخنر شود از اینه داران بگیر

که ترا گفت سپیجا که بوی را نه باز
پسعی کن در طلب بوشن و از پانشین
کوزه که خاک مرا میگرد میسده بر باد
چون کیشم قدم از ناز نهی ای بدخوی
انتشی در تن چون بومم از آن شمع افشاد
دم برون آورم از ضعف جسد دشواری

از غبار دل خود خست بزنج خانه باز
باد مرگاه نپاز و تو با شانه باز
که ازین خاک مرا میگرد میسده بر باد
آشنا رو شو و با مردم چکار باز
بهر من با ذرینه از پر پروا باز
ای حق رفیقم بجهت صد و باز

ای سچ این چه حیثیت چه شد دلان
بهر جواب احبلم بگرد و سپه نپاز باز

شاخ ز کپس که بود بر پیرت ای مایه ناز
اگر شش قبلا بروی تو آید بطنه
نفسی که لب من شوق تو بیرون آرد

میل آن ساق بود سر که کس شیم ایاز
شیخ را سیت شود پانی رود و نماز
چون چار سیت که آتش زندهش آتش باز

<p>ایک عشق تو سپاند حقیقت بجایز توان کرد ازین پیش کس دست انداز بجو کجکیت اسپر آمده در چرخ باز عضو غصوم جو جدا پوی کسیر و پرواز که شش سره چشم تو بگیرد آواز</p>	<p>راسی از عشق مجازی بختی باشد ناخت موی بپوشته جام بخت دل رطافت کم حوصله ام در چنگت جمعشان کرده چپ روانه بسوزم در شکر داد خواه تو نیارد که کند بانگ بلند</p>
<p>ایدل اندوه دل خود پیچا میگوید که جز انوسیت درین سرگشی سرم از</p>	
<p>به پنجاهی مکتوب نکرده ای دما سرگز نکرده ای کمال یی چکنه ادا دما سرگز نه بیید راو که ماندادی داد ما سرگز ولی پری که زانی بر سپر ارشاد ما سرگز</p>	<p>نیاوردی تپلی در دل نشاد ما سرگز ترا نصیم در عالم پس با بچیان باشی نیر چمی نیله سرگز کرده محتس بر ما بصورت نوجوانی و معنی پرشت تا قانا</p>
<p>میجا کرد پس فریاد و یارب کویت چرا یارب نکرده ای کوشش فریاد ما سرگز</p>	
<p>پیشن نهال سپر و بود شرپا سرگز کز نسیت با ورتوز آهم بیارگز</p>	<p>مر خنک کل نمود بفسل بهارگز طوبی کجا و قنامت دلجوی او کجا</p>

یک لاله شبیه نیاید بد باغ من
 مژگان کجو بر آئین بر کرد چشم من
 فیض گرم نصیب خندان نباشد
 کز لیکد و کز زمین پسته کورم نموده است

با درگند پیر امیر صد لاله زار کز
 آری برود خانه بود پایدار کز
 دست از بغل برون بکنند چون خیار کز
 دایم رو او بود که گند افتخار کز

هر یک قدم که دور شدی از بسج
 گم شد تا ز پستی او صد نمر کز

آمدی ای یک فنی ای طناز
 کز ناله زوری تو مخ
 تو چه شعی و پر کشی کارت
 ناز از تو بود نیا زاز
 کرده ما را خط بود در زنجیر
 عقل کوتاه بین ما افتاد
 دل من گشته صید در گاه
 مرده مقتدرت اگر آرد
 ای سیجا سیر منی در دست

زنده کردی مرا و گشتی باز
 بر نیاید ز کشتگان آواز
 ما چه پروانه ایم و سوز که از
 بنیازیم ما بتو تو بنیاز
 بوده آنجسام ما با آنجا
 از گندت بگذرد و روز از
 چه کنگی اسپه چنگل باز
 کیرد از شوق مرده ام رو از
 سر محمود خاک پای یاز

زخمه بره ای رده و جسم بر سینه	صباح شد تماشای صبحم بر سینه
ز سر فادان بر جاپستن شکونی کبیر	بیفت دم بدم از پامی دم بدم بر سینه
گذشت یاد ز خاکت و لا کرد خجاست	ز کرد خویش ز بونی کش تو هم بر سینه
سر شک من همه سطح زمین گرفت ای رخ	دریض بشوی آخسر ز روی نم بر سینه
نقاده است ز یاد رده تو در دم چشم	بدستگیری نقاده از گرم بر سینه
جواز عدم وجود آمدی باشم مقیم	میان بر بند و بقصد رده عدم بر سینه

نجاک خفته جم و جام در کف تانی است
 پیچ کو تبنای جام جم بر سینه

میکنم تکلیف رفتن خود بهمان سینه	لیک چون و رفت میدرم گریبان
مرغیزی جان خود در سینه میدار و بزر	من بزور ار پینه پرون میکنم جان
مگر که حق مصحف آن وی دادند بصدق	همچنان باشد که داند قدر قرآن
گر گشتی بز خاک آن کو دامن ای شیخ آرز	خوار پازنی خاک آن کور ابد امان
با دل من جن کند بازی سپهر کوشش	نیست کوی خوار من ز خور و جوگان
جان نخبان میکنم چون دور آید و در طم	باید این ندان بویف را کعبان
ای سچا بجز آری در ته خاک اوقتی	یا دمی ز ند بسیار از تو یاران

راه کوشش روی از دل آگاه پیر پس
 پنی غلط میدهدت پیز بسز ارد رشک
 چون نبرد یک ز نختد نشی ای دن ار
 چون نشان منش کم کنی اگر شرت شوق
 ای کی با طول امل دست و کر چنان شده
 گاه بر کی بدم اضعف که با دخی خاپت

وز نداند دولت از آه پیر گاه پیر پس
 که تر گفت که این راه ز عمر پیر پس
 خبر بویف کم گشته از آن جاه پیر پس
 دست و پا کم کن ای دید ز انوا پیر پس
 خبر عمر در از از دم کو تا به پیر پس
 من ندانم چه شدم این سخن از راه پیر

ای پیچ از بنمای کرم دلگیری
 از که ایان طریقت صفت شاه پیرس

منم در عالم ویرانه از سرو ایشی پس
 اگر ایشی که بیارم از نظر آیم بر چون کل
 نمی بینم کسی در دسر کوفه ز بان من
 بدوش خویش آرم نیرم و کجا کنم من
 ز سوز دل کمره دیکر من سرد چون میرم
 نه از خاکستر کلین ایمنی ز شال خود
 بیایش فلک من روین جو در برم مسیح

مجامیم فی سخن ایکن ز بون از جوهر سر
 و کراسی بر آرم از جگر با دم بر چون سر
 ز بون بارب مباد ایسی چکین دست سر
 مکزور در بسوزم پچان کیر و ز چون سر
 سر اشتش بسوزد که کند کس ده ام با سر
 اگر کردون بمن سیخاب بخشید با سر
 ایوسف کوشه ششمنی زندان فاکر کی سر

بزم شش ای و پستان قی میماند
سرحه پی در جهان باطل شود جز عاشقی
آتش از دل میخورد چاق میازم ترا
پیشوی ای قی آخر تیره از دو دلم
از جرم ایماقت یارب ز کد این سرحد
آه سپرد آمد بدل مرده شد کلمای داغ
کس نمی آرد ازین فقر حیات یک یز

می نمیانند بجای پستی نمی ماند کس
میغ غمیر از دور و شاقی نمی ماند کس
ای کمان پو پسته ناچاقی نمی ماند کس
و ایم این شوخی و بر اقی نمی ماند کس
سعدمان این ترک شلتاقی نمی ماند کس
فصل وی کلمای سلیاقی نمی ماند کس
و فقر عشقیست بی باقی نمی ماند کس

ای سیجا کل سگفت از کج غزلت کو بر ای
در بهاران برت قسلاقی نمی ماند کس

مار با بر تیغ بجز کفش از خدا بر پس
ای چو فاد فای مرا و نطن سربند
با آنکه خون خویش بکل کرده ام تو
آه من اشد رو با پست که آتش در زدم
مر خند که پستم جل خویش آسین کینه
خوش شستمانجی غم غمیران سپانند

نی باک من پر پیشش روز جزا بر پس
ناحق نکش مرا و زحق فاد بر پس
ای سپنکدن خون من بنوا بر پس
تو تیهوی بهشتی ازین اشد ما بر پس
خافل مشونه جذب آهمن با تیر پس
این شستمانجی کاذب ازین شستمانج

کر مپست و خشک و ددل سیره پیسج
نازک فراچی ای کل زین سوا برتس

لب شیرین تو عالی بخند جامی کپس

باکس خال بران جبهه ز پناپند

کرد خط کشت عیان کرد لب شیرینت

شوری آن لب شیرین ناک کشت خود

شده سرگز نشود پیر ز غوغای کپس

روح قد کپس آید و ماند بتاشای کپس

بس که شد لب بران شکر لب با کپس

قطع شد با شکر پستان تو سپودای کپس

ای سجا کپس خال بران لب جا کرد
آفسرین با کپس دیده پناپس

آقدر دان تو بر پینه شمر دم کپس

کریه لعل تو نمیداد من کپس

باده صاف لبست کریه ز خط در دست

میرد از زشاک اگر مدعی آگاه شود

میرد کاه غمت از من و کپس غمت

آقدر خون دل از دیده شمر دم کپس

آقدر بوی پسته ز زور دم و بردم کپس

آقدر عاشق آن باده در دم کپس

جان برای تو بدام کون سپردم کپس

آقدر در هوای این دو بردم کپس

ای سجا دل مرغی است کز و بر کرد
آنجان نقش دل از سینه پستردم کپس

چند در شطیعت ماند بابت خویش
پایه اش حکم نما نداز که بسیار تو
کوتم بجاریه که کردی شو و بر باد و
گر نه چونند و هم اعضای من دور نیست
بس که از پستی تنگ آمد دل تو لب من
صحبستان بجم خوش منیاید ای فوق
شد مشک یک پیکرم از ناوک بیداد او

پاکر پروان نهی بین شهر بوسی پست خویش
یک طرف نشین ازین بوی ارسیت پست خویش
تا یکی در غصه باشم از کتا و دست خویش
بند بندم شد جد ازین محنت پست خویش
نیستی امیدم ز خجان بهی پست خویش
ممن جنبی پست او بلم او بصوت پست خویش
خوش خویش ای سبج افتاده ام در پست خویش

ای کشت سینه نشسته باران شعله باش
ایدل تو تیر شیر نستان شعله باش

ناشعله بی نمک نبود در مذاق تن
خاش نشسته بچو پوس بر بعد از او
پرورده در کنار دل و دین سینه
باران کریمه کوبش اندر آنجاک
بر باد و رومی در آور دست زردل
در عشق تو حتی تن خود را جو پس مسج

ای ریزه اسپخوان نمک خوان شعله باش
انسی لاف تا بدار پس آن شعله باش
ای طفل اشک نیت و امان شعله باش
ای آه گرم کرد پیا بان شعله باش
ای دو پسته شمع شستان شعله باش
یارب ترا که گفت کعبان شعله باش

میلی ز خودم دور نگه داشت نگاهش	رفتم که بچشم دو م بر پسر رایش
یوسف مد از خاک ره فافله کاشش	ششاد قدیمی نرم خور کرده که چون شخ
کز گو که کند بشهر روان کرد پیشش	بیدار گری روی سخن بر دم کرد
دشتیست که سر کز نشو و خشک کیا شتر	از کز ت آب مژه ام پاحت کیتی
کو چرخ که مرغی هم بر سر آشتر	جون قطره شبنم که پستد بر سر خای
فردی کی نویسد بران حرف کما شتر	یارم جو کشد دیده باب مژه شوید

کر مدعی حسیره بزور راه دل ما
 مایه میسجایسیر دیم بر اهش

طوری پیش و پلور در قضا باشد	ای شخ شتر شجره بر برق بر ما باشد
پرو یکین جنس تو بجز ما بر ما باشد	تو خود پیش رخ عیسی هم ترا ده
در آسمان کس بجای سحما باشد	بر خلق تاب روشن خندان آفتاب
و ایچ عقل هر چه حکم قضا باشد	کاسی و لاقول بنون نیر کار کن
اصی سید خود روز کندش ما باشد	آن طفل اگر یازمی بند تو بکپلد
پایان در کسیر بدل کو دو ما باشد	رو غم ذخیره کن بجان کو ما باشد عیش
کو بکند و روز کار تو بر مدعا باشد	بیش از دور و ز نیت کناش تعالیه

جز در بر تو جای ندارد غم نگار

ای دل ترا گفت که یکدم بجای باش

مرخند غاصبی گنم کار امی مسح

نومید از غنایت و لطف صد امیاش

نیستم زنده ای جان جان خویش

زنده دیوان خوشم زنده دیوان خویش

دیگر از سر زندگی سپید نگردد آفتاب

پرده بکش ایم اگر از معنی نهپان خویش

تا بسوزد پیوستیم خود میرم تش ز دل

نقطه از اشک بوریا از پیکر عیان خویش

آب من خون لپت و نان من لجن کس

میکنم ز دور کی درون بان خویش

تر چو آید نا که در زمانم از بسزنا

کرده ام پر ز زاشک خویش در انبان

دور بود که ماند بهر تو تم نیم نان

من کج خود پیر داده ام صد شوشتن انبان

قوت روح قدس پیمان از مخر انفاس

لیک خود در مانده ام که توان خویش

بجز از طوفان خود مر که نمیدار و حس

لیک بجز من خط ما دارد از طوفان خویش

گر کشیم پرده از دکان از شوشتن

آفتاب خیره پیر بند در دکان خویش

آنجان بوارش کن قدس پیمان خیزد خویش

که فلک چشم نهی کل خط نامی انبان خویش

فاش میگویم سحر جزین هم ترزم

دیده ام آیات فطرت یک یک در شان خویش

را سی بود ارم از دل خویش
 من کم ز کم ولیک در دل
 تا نظرت تو نیک باشم
 بر سبزه آن خزه دل من
 یاد لب شورت ای شکر خند
 با خویش قاده اسپت کارم

بکشوده دری که کم شود پیش
 سر خط غم تومی شود پیش
 با کم نبود هر سر بد اندیش
 یک قطره خون پستاده بر پیش
 ما را نمکیست بر دل ریش
 کارم نبود بقوم با خویش

باشاه و کد امبا و کارت

توشاه خود می پیچ درویش

ترا که گفت جوقند همیشه در هم
 بهیج ویوچ خود دوزخ نمایان کرد
 بر هم اربیبی دعوتی رسیان از زخم
 قرین در روز مادر برادی این نوبت
 بلبلی جو برسی گرم و خشک آتش
 ز کار در هم خودی بیگانه کن شکوه
 پناه سوی تو بروم ز رشک ای حیران

بنوش پشته و شاد کام عالم
 جو صفر در همه جا بر مقدم باش
 و کر بزخم برسی جانشین مرهم باش
 و کرده و باره زبانی پیش تو ام باش
 و کر بکل برسی سرد و تر جو شبنم باش
 بهی مجونی حب ربتان در هم باش
 نکفمت که تو هم یک بلای مبرم باش

سفال با دوه کم از جام جم می باشد
ز شعایه نفس قمر و کور لطفش
اگر بسوررسی کرده شمع بزم وصال

توتیر جام کشش مهر خورشیدش
چو پند خشک شود بجز سوز درم باش
وگر ببا تمی انتی غبار ماتم باش

سیح چند دم کرم خود دیتے بر باد
نفس با دوه مگر جنسج واقف دم باش

بفرغ کن زین جبین سفلی باز کش
ربا با قامت خود خم کن از رضا آنگاه
کلاغ و اربابان تنی شاعت کن
بفرغ عقل کن مستی از حال خویش

ز حرص شسته طول این درامکش
بغیر آه خود ابریشی به باز کش
ز بلوغ تره کپس منت پیاکش
ز جا بلان جهان جور امتیاز کش

سیح این سخن بی ریازین بشنو
غان کوسن بهمت ز فخر با کش

جون روی از پیش من این بر خویش
گرتو اگر نیستی از حال من ای پوفا
ماه را در آب می پستند زان کریمم
سر قدم در راه ما چاسی همیا بود یک

کو به بنیم جان من کلیمتات دلخواه خویش
گاه کا سنی پس عالم از دل آگاه خویش
تا مگر بنیم در آب دیده خود ماه خویش
بر نیاید و رویم مرکز یوسفی از چاه خویش

چون فیت حضرت با شتم کم شوم در روح
زین سبب دارم رفاقت با دل گمراه

سر زمان با را مکن سر و دم ز دیدار خویش
ای طیب بی مروت چند است تنگانی
تا مگر کرد بلند و سپهر پیش من شود
خستک میدارم ز بان دایم از تاثیر دور
ناکه نیست و بلند مکن چون بی پر کشید
تا نیفتد در از تو از پرده پیرون ای نفس

فی غلط گفتیم که کس پر خستند کار خویش
گاه گاهی کو قدم ز بر سپهر خویش
می نم بار دل خود بر سر دیوار خویش
تا مگر سوهان خم بر کار نامحور خویش
کم ندانی هیچ ای مطرب ز موسیقار
هیچ سمدم راندانی محرم اسپر از خویش

ای سببی که بود میلت که آبا و اجداد
خویش را در این کن می ماش خود نماز

سوی آرزوی که گپس تو انداپان خویش
حایت ناکاه آن سپهر چون شد از خویش
عاشش افزوت و آن لطف پریشان گشت
ماند مراد مراد ارگشتی با در عقب
من بر اهش فتم اول خار در پایم گشت

من نگاه و پین کردم دل جان خویش
کو فلک و این مود کان کرد و امان خویش
شکر از دراکه کار کفر و ایمان خویش
دورق مانع شد اما ز لطفان خویش
کل نکو تر جید سر پس در کستان خویش

از برابر شیرخان اجل آمدی سچ
وین تن مجسوم حین شعله عریان

ز دپیت سر قره اشک زبان فیکر حرفت	برن کز نیت فلک رازون سیر حرفت
بیمیش که که انکشت می نهد حرفت	سرخ تو بر سر و خورشید حرفت فدا دارد
لب نموش تو پیاز دکنی شکر حرفت	بدان صفت که سازند قلمدار شکر
بسان قند مکر رشود مکر حرفت	اگر ز نوش لبت سپر کند حدیست کیست
بشده لعل تو پنهان بود در سر حرفت	چنان کج ایستد قندی نهان دور حرفت
میان بشه حیوان شود شنا و حرفت	دوی که نکته چون نوش سر کند لب تو
مگر بد لب من سپر کند کتور حرفت	جو دیده شپسته سر سر حرفت و فایده شاک
که داشت پایه سر تو جزو بر حرفت	دم سرام تو در صحن باغ می دیدم
خط پایه تو دارد در کفکاف غیر حرفت	سفید کفتم وزین هم سفید تر گویم
عجب اگر کشتد تا به صبح مشرف حرفت	جو من شام فراق تو قصه باک باشایم
که ام غار که دارد بقصر قصر حرفت	مراست غاری در کو پیار ستر و فنا
زبان جامش مامنی ندانم حرفت	فلک نثار و کوشش سخن شت و ور
چون نیت عیب که بر آورد پر حرفت	حدیث شکر آن لب نوشت خایه شوق

زمین کوی ترا نقش مایه خوان نیست
 ز پرده سوز می طبعم که رشک خور نیست
 بدود پسته خود خشک میکنم صفحه
 پیاسی سخن از دوده نیست بر درسم
 صریر خانه من از زبان کشاید نطق
 سهای خانه ام از دل جوخته پروازد

که نیست خاک درت را لب کور حرم
 درون پرده نیار نشیت مضمون
 جواز طراوت اشعار میشود در حرم
 که از کدورت من بشود مکر در حرم
 جو عیسی که زنده در شکم ما در حرم
 میان آتش سوزان زند سحر در حرم

سیح کلکاتوس نتهای شیرین گفت
 کجی چکونه بگویدین برابر حرم

عاشق روی تو ام ز از روی بیایم عشق
 بر کجا بد تو مرا از خویش پرده کرده
 کرجه کیویم ولی خریل آتش منبر نم
 عقل بر مغرور ز روز خویش تن کرده
 عقل گفتیم که عشق آمد چه فوای کرد تو
 که پیر پسندم بختگر کجی بسرجه بود
 کرجی بی پروا رم و نی مان در او هم سیح

فرتمای تو اول عشق می بازم عشق
 گاه کاهی میرسد از دور آواز عشق
 گاه برک لاغرم چون سحر بازم عشق
 خواهم این مغرور بنا کپس در اندام عشق
 گفت ای عشق چه خواهم کرد و بیایم عشق
 از سر پس این سخن خود را در اندام عشق
 وین سخن نبود عجب چون بیت پروا هم عشق

خوانده طفل دل من این استی که تبت شوق
ببر وصلش خوشی است و عابرا
بس که بالید ولم مرد و جهان را بگفت
صبر را غدر بنجواه از دل خود پیرون کن
جان بیا ششم زون باخت جبال کن
مرغ دل سخت است این چنین

کاخ می شنای دیده برو می و جان استی شوق
تقل کرد و ن شکند زلزله بار استی شوق
کر چه بگذاخت تن خسته در تن استی شوق
که حرمت چنین سبیده در تن استی شوق
شاد گشتم که بر آمد میان طلب استی شوق
که کم از محلبت است این بود محلبت شوق

کم شدم از نظر خویش میجا که جوهر
دیده را تا کند شعشعه کوکب شوق

در همان شام که آن لطف چیداشت خلق
اول افکند بستی من سپر کردان را
گر چه من سج یک جسد دنیا بودم
در و انداخت دلم کوه کرپان بر کرده
من ندانم که سویداشده خلق از خستم
از حباب دل طعن سره آسبان بر
نچه در خبر شرم دیم و نهاده ایم بجاک

نفس کج بر و چون آنکس میجا شد خلق
آخر از پستی من عالم آلاشد خلق
میتوان گفت که از من همه دنیا شد خلق
ناله انداخت لبم و امن صحرا شد خلق
یا که بجز سیر من سویداشده خلق
کین جایست که از آن کسب دنیا شد خلق
در همان جای نشانش میسفا شد خلق

که گویم سخن سخت بجا با کشت
 تا دل خود بسز زلف در ارش ندیم
 هم زویای دل لظسری یافته بود
 تا که سر عضو جدا شکر خفایت گوید
 هم ز بالاد ویم شاه سپهر نیرایت
 خلق شد کوشش که آواز گشت راست
 جز تماشای جهان هیچ چشم بر پدید
 گرم بود از دل ماد مگر اعطاش
 مایه کون بکفطره خون پیش نبود

آتش طور هم از دود دل باشد خلق
 زین سپید در سپر مابین همه بود اشک
 کین همه کوسر و در دل باشد خلق
 ورنه در تن زجر و این همه اعضا شد
 هم ز جا یک رویم آلبا پاشد خلق
 تا به پند رخ تو دین مپاشد خلق
 مردم دیده مهن بر تماشا شد خلق
 دم فپسره بر آورد که سر ما شد خلق
 بس نکفطره خون این همه دلها شد

در دود خورای تمهید بسیار دادند
 این همه در دبرای منجاشد خلق

از کردگناه این بدن تیره پر خاک
 جان بین خشک بیکبار برون رفت
 چون خار و پس خشک بیکل خطه بسوزد
 در پای همین تو فکند بیت سپهر جوش

چرکین تر از انبست که در غیل شود پاک
 چون شعله که در خطه رود از خاشاک
 که آب نریزد با تم دین من است که
 مرغ که بیستیت سپهر بقدر اک

وز باغ جان پرو پسر او را سیجا
 آموختند آن ایست از کج روی تاک

<p>جوی ششم خوش می بندم برین کانه شک و ز غبار خاطر من پیر کرد و گاه خشک و لولون آب حیات آرد برون از چاه خشک تر آب دیده به ما شوره جولا خشک میر سپیدی سپرم کرد پستک گونا خشک مید و دینی دوسر سو قالب کراه خشک</p>	<p>ناملک در آب کرد و غرق و ماه خشک بر کشاد ایم ز غم این تن را خجیف زین تن تفسیده کلام را تو مغشوش گو بگردید آسمان گمشان سیر و نمی چون کل منی دم بر سپر کیا خشک تن بر کس دار و پشت یاق آستان س درش</p>
--	--

اعتدالی در مزاج شخص سیاید سیج
 که نباشد دیده تر چون کنم با آه خشک

<p>پایه که همراه باشد با تو من مرم رشک همه با و هستم آیم تا چمن میرم رشک که سخن کوی بیغیری بی سخن میرم رشک من یاد ولعت ای شیرین من میرم رشک زنده کردم در کفن تا در کفن میرم رشک</p>	<p>شمع اگر پذیرد زشت انجمن میرم رشک باد اگر بوی ترپوی پس آرد بغرض که نکاشی فینک بر غیر من انقم ز پایی از زبان تو اگر کیوت تلخ آردیکه که بی تا بو تم آبی با قیسیان ای پسر</p>
---	--

بس که دارم ز شک بر سر کس که عاشق بوده	بشنوم از سر که نام کو با من میرم شک
ای سپیجا تا بجا ماند بقدر و عارضش چون بنیم در چسپن سپه و سپین ز شک	
دلار و زازل بودیم از مکر قضا غافل هوار احمبله در زنجیره خویشتن کردم دمی گزیاد تو غفلت کنی این خاطر ویران اگر چه از مرد خویشتن با یوسپس و پیرام رک عیشتم برید از پیشه کان خودم بر ما ز تو و پیکانه شو با او ملاش آشنایی کن پیرا سپر حال خود را ثبت طومار زمان کردم عجب شهر می شرف خوش اجه در ملک خودم	جه سپه کردانی اندر کار ما بود پست و غافل که می ترسم ز نذر زلفت او خود را صبا غافل بدان ماند که کرد دست ده از یاد خدا غافل بعادت که بر آرم همچنان دست و غافل که مرد تیشه زن هم میشود کانی غافل که آن پیکانه خمی با پشت از سر غافل ولی پوسته می بودم حرف بد غافل فکنده خم خویش را ناگاه در این ستان غافل
میجا شد بلای جبر او نا که دچار من دچار در دست ران بشود اکثر بلا غافل	
ز زنی شمع حال تو آفتاب محفل حجاب پرده حسن است خوبرویان با	ز روی موی تو مشک و گل و کلاب محفل که عشق نشود از حسن بی حجاب محفل

و کعب شود خاک جسم از شوق	ز آب پیکر من پیر ز جباب نخل
نمی کشیدم از غیب هیچ در آری	ز روی بستیم گنج تباب نخل
برخ نقاب بر می شوی ای نگار که پست	پیش رویه بر صد چرخ نقاب نخل
شبی در دو نیت تم آسمان عدی	که چرخ نیت بدان چند خواب نخل
بتاک اگر بقشانی ز خاک من یک کف	شود ز نشاء خود ما ابد شراب نخل
طواف کوی تو گیرم بدان شرف عبیدی	که جای آن کرد نذر ثواب نخل
فلک ز خلد بد نیاید و نچند مرا	چو پیمان باشد ازین منزل آب نخل

سج این کفستی سخن و لیک
 که پیش خلق شوی قبل اشباب نخل

ز دست می گزستی کبریا آن آرم	یاری ز حق طلبم چاک بدان آرم
از پی کشته خود آب بجز بال برم	وز برای پیرو خود خاک بدان آرم
من کنز بقیش پیره سپارم آراه	از جود رفیقش من بجان آرم
چون خیال خوش از دیده بیارم دل	یوسفی از ته جاه برندان آرم
تیر سپرد تو که از دل من چید پیر	من کی سرم دل خود بر پیر چکان آرم
تاری از کفر نزلت تو دارم جوش	بلکه مملکت ندهد عمر که ایمان آرم

تحفه جان جو برم سوی درد و پیش
 تنگی از چسبندی زیره بکربان آرم

بعد از آن از نهان اشکارا پیا ختم
 در درون سپینه صد بلج و نجار پیا ختم
 خیل مرکان ترا من هم صف آرا پیا ختم
 با تازی جو کز منم باید آرا پیا ختم

اول از محنت دلی چون سنا کار پیا ختم
 تنگ چشمان ز دل کردم رونان گشتم
 در قیامت چون صفت ز دور کارا ^{صف}
 پیرعت سیرم جو برق از دهر سر کون ^{بود}

کرد چون داخل در خاک نپایم هیچ
 در جهان خاک با من غفور و دارا ختم

عش و کرسی بدیت چید ز جا برداشتم
 خوش میاد آه پیرش از قفا برداشتم
 قیمت اعضای خودم یک جد برداشتم
 نقش آن از سایه بال سما برداشتم
 زخمی آخر از تو خوش بر مدعا برداشتم
 جاه یوسف شد زمین هر جا که پا برداشتم
 بس کساد افتادم و آخر بهار برداشتم

مجنوبیت را پیت از جیب عا برداشتم
 تا فلک در پیش چشم اهل دل کرد خفیف
 در دراجون حسن میگردید زور تخت
 زیر پهلوی بوریایی فقر کپتر دم بدوق
 بس که بالیدم نجود از شوق دیت و بازو
 بس که از سپیلاب شوق بود کل کسیر
 ای سیاحتی دورم یک ساغر خرید

خزان خشک بشاگردی صبار دهم	نوشش آنکه کار دل خود بدست یار دهم
که در کف عنسم و در دو تو تار تار دهم	نزار تار کنم رشت های جان از شوق
نزار حسرت من کل این نیم خار دهم	اگر ز کوی تو آرد پشته خاری
جست که تنگ که ای خود قرار دهم	کسی کجاست که از وطنی تو آلود

از آن چشم فلک یک نگاه سوی سحر

که بھر یک نغمت جان سزار یار دهم

من اینچنین کنم و کنم مضاف کنم	مکوبم کج با فلک پینه صاف کنم
اگر نه باید چون فلک خلاف کنم	میان این پیران که خلف شما زدم
ز دو دپینه مکر ابره لحاف کنم	دی آمد و بنو دپیس کبر بایست
که آب مطاق خود را بگل مضاف کنم	ز جیب خاک بر آورده ام سزای دهم
ز پرده دل خود چون پیش صاف کنم	مگر سگ تو تواند با شما خوردن
بگرد کعبه کوی تو چون طواف کنم	ز دو دپینه پوشم خوشه اسرارم
چو شام زین محسوق مکر عاف کنم	ز صبح روی تو آتش فاده در جسمم
که هم شرم و هم و سیر کوه قاف کنم	هم آشیانه غنا از آن شد مایل
عجب بدان که جو دریا نه از ناف کنم	ز بس که دردی سر لطف چیدم بدرون

بزدوی نسیم یارم که ز قلم نغمه بیج
جز این علاج ندارم که اعتراف کنم

ما کشتی حیات بطوفان سپردیم	یک غوطه چون جناب زده جان سپردیم
قرنی ایم و در سوپس سپردیم	بدین رخ ایم و جان کلستان سپردیم
از سپاد کی بجاد و حی شمس تو داد اول	ایمان خویش برده بشیطان سپردیم
بغیر شتر پایی تبه در که حسرام	جان نفیست کرده ایم و بدان سپردیم
خود را به بت که در وجود یوانکان میله	ز بنجر خود بان صف مرکان سپردیم
چون غنچه جمع کرده دل خود زینک رو بد	وانکه بان دوزلف بریشان سپردیم

مهمان با سپت یار سپیجا و زین شغف
خود زفته ایم و خانه مهمان سپردیم

منم که در کوه سرو دین نمی مانم	بدین خوشتم که در آن در این نی مانم
بعرش میردم جذب به عنایت دست	دلایر قلم من بر زمین نی مانم
کشای منم خود تا در آمیت بکنار	که پسیل اشکم و در آستین نی مانم
کوی کم نیم از عقل آسیرین کجبال	که من بر تبه از اولین نی مانم

<p>بجست نکهت سرین منی مانم کلو ماکو که لغغ غور عین منی مانم چنان اگر چه بمن اندم چنین منی مانم</p>	<p>دراولین نکه از شوق می دم جان مراست مملکت چین لغت یار بست ز اوج شادی افتاده در حنیض غمم</p>
<p>من آنچه بود بگفتم تو سر چه جواسی گو هیچ در گرفت سرین منی مانم</p>	
<p>عمری دیدن تو بیکبار تقاسیم از دور هم بدین کل از تقاسیم در بوستان بنفشه خا از تقاسیم بر یاد موسی بوشب تا از تقاسیم آری بدین در و دیوار تقاسیم مازان این دو کون تا چای تقاسیم ماسم تویی است پر می از تقاسیم</p>	<p>ما از رخت بجزرت دید از تقاسیم کوباغبان بست در مانع کل با بر سپر نمی نیم کل از بوستان وصل روشن باش کوشب ماز فروغ وصل از دور باش معیانیت رحمتی باشد بهای یک سر موی سرد کون قوتی با نیر پد از بسخ دیو خوی</p>
<p>کو خواب شب مکر و سپیجا بگردش باروی او بدین پیدا از تقاسیم</p>	
<p>عجب نبود که گیر و نچید او بست تضادتم</p>	<p>باین کوماسی را با لار و دهر دهاتتم</p>

اگر پانی نهم در ره شود در پای من ره کم
 اگر تو از پیر من بایستی بازور نمیدی
 کاشن دامن من ای پوفا آخر کل کاری
 سوی کلشن اگر صبحی بگلبدین و دم پستو
 جز مختل است وقت دعا کار خدا خواهم
 بعودی که نبودی ریختن ناخوشی لوزم
 برم دستت که تا این پیکشت زرقم
 نجیفت آنقدر جسم ترا کم ز پیکر و ج
 تو چون آبی ماییدگی دامان ترا کرد
 بامیدی کی مرندی ترا کیس و جدا دانا
 دو عالم که شمارم در بهای کیسیرت

و کرد پستی غم بر سر شود کم در صد دستم
 چنانش میزنم بر سر که میفتد ز یاد دستم
 که گیرد در شکایت از تو دانا خدا دستم
 پس ز نخر مایم کرد و بندد صبا دستم
 روا باشد که چون فی شک ماند و روانم
 رسیدی کلشک آخر بنفط و بو ریاد دستم
 ولی ماند میان هر دو پسنک آید دستم
 نیغم بر زمین کر ز اسپمان د دستم
 اگر پرون بود از جای خود آید جاد دستم
 عجب نبود که کرد و بندد از هم جدا دستم
 عجب نبود که لرزد وقت تسلیم بهاد دستم

سپیامیروم تهنظلم بر سر تراش
 ولی ترسم که دامانش نگیرد از جیاد دستم

من که بر کج دو عالم استین افتانده
 خاک کوی دست بر فرق و جبین افتانده
 بخت من کرد دست تا در زیر خاکش دهاده
 کرد دست خویش تخمی بر زمین افتانده

این که شهادت بر من آید تپان	من شتر اسپینه بر چرخ بر افشانده ام
خاک را عشق او را کرده ام در چشم عقل	کرد کفر زلف او بر روی من افشانده ام
پای در میدان سوبالی نهاده میراپس	دست رو بر ضلوت و خلوت نشین افشانده ام
از هجوم شوق او لرزیده بر خود همچو سپید	پینه های داغ را چون باسین افشانده ام
کنج باد آورد و دارد ابر کلک مرصع از قلم جایی نقطه در تخمین افشانده ام	
کز نیالی بر من من بواجبت میرم	و ر قدم رنج نیکنی کنی در تپانیت میرم
تو برای من اگر رای خط اندیشی	من برای تو عمل کرده برایت میرم
قتل من در کف آن غمزه بود ای کرد و نا	تو که باشی که من از حکم قضایت میرم
جله یکدانه تپسج شد از شوق تنم	تا برای که هبند قبایت میرم
نی رضای تو برای تو توان مرد و بیله	بهر آنست که در پای ضایت میرم
گر کشی همچو نصیصم هر جسم صد بار	زنده کردم که در کار برایت میرم
خوشتن را یک آن گوی از آن کردم م تا مگر بسجی بوجای تو فایت میرم	
راه اشک را که اگر چشمم و از دل کنم	بجز را داشت پیازم دست نهادم

کو که کرد و دشت اگر در وی کشاید بر دل	و کشایم آبی از دل که در سجده کنیم
کر چه نمی دستم بجایان دست و فی	کار آنها گشت سپردار و من تنها گفتم
مژده زخم تو آرد که بر ایم دوستی	یک بیک روح خود را زین سحر اغصانم
در یسندم چون نغم شادی آید بر دم	ورغمی آید بر دم چرخسیرم و درو اکتم

اعلی سبجاکو نماید کار در انهم ز بهت
چرخه رسم خون آن بر جرح استغنائیم

چون کدایان سپه با را عالم کرده ام	زخم شان بر پیش قدمم کرده ام
گریه تلخم کجا با گریه شیرین ابر	گریه کرده ابر از شدای من غم کرده ام
از غم خوف و رجانی مرده و زنده ام	شربت مرگ حیات خویشم کرده ام
عیشش اگر رو کرده بر گردانده ام و رنج	ورغمی گردیده سپه از خیر مقدم کرده ام
از دم سپردم طراوت برده کله های	آتش افشاده ام زان کجاست بنم کرده ام
داد و کردوران کردون بهر بخش ز یاه	خود بعد از رزق پیش خویشم کرده ام
از دم من زنده کرده مرده الفاظ خشک	سپاهما شاکردی عین می مریم کرده ام
زان کبشیرین نصیب ابرام و دشت	اندکی شوری کار آب منم کرده ام
را پست چون تیر پانجم ولی زابلی	قامت خود را بعد از آن کانم کرده ام

چون پیچاننده فرمان پیدا توام

مهر خسته بر بود بجز عشق تو در دم کرم دوم

رحمت البلیس را بر وجه لایق چنانستم
خود بدوزخ رفتم و کار خلائق چنانستم
صد سخن چون قصه عذر او و امن ختم
عمر با کبدشت و با این نان قاتق چنانستم
چون دو غسل آن مرد در با منم مطابق
خویش را با پسته چیدن خلائق چنانستم

دو پیت را بر رحمت خود زفته عاشق چنانستم
با خدا کفتم کما چسلیق با برین لبیس
یک کتاب عشق از مهر عمر توان نوشت
لخت دل آن بود و خواب جگر آیم مدام
ماه نور با با هلال بروی او چنانستم
از تجرد و پیت درد لمان خلق او چنانستم

این نغمه های دروغ خویش را بر دم سج

از فروغ سر کی یک صبح صادق چنانستم

یک شت خاک غم بدو عالم نمیدیم
تا چون نفس ز سینه دما دم نمیدیم
ما جان خویش مفت و پیکم نمیدیم
یک غنچه غم لب بدو دل خرم نمیدیم
آن کفشش را با تاج میر خرم نمیدیم

ما ز غم را بقیت هر دم نمیدیم
ما نقد جان نمیشیم ایم آنچه در شت
خاک روشن بار و ز ما جان برای ملک
غم تشکله جو کل ز کاپت تان خویش ما
ما را که کفشش پر نماند فیر بر پیت

خاک رسیم و منت بادی نمیکشیم	برک کلیم و رحمت بنمیدسیم
<p>گم گشته ایم در غم و درد تو چون سح زانرو نشان خویش محرم نمیدسیم</p>	
<p>دنیایان کام تنگ است و دم بیکر نکم و دوری کنی روز و شب جهان بالکه چرخ حامی تن چون سپهر است نوش جهان برین اثرش مبدهد دل آسمان محنت دور دست ای قی خون میسکند از سر یک موی کیم</p>	<p>این عالم فراخ چه نکیت بردلم و حشت فرا نقشش نکیت بردلم این که کشان جو تیر خد نکیت بردلم شهر زمانه حبله شر نکیت بردلم وین انقطاع کل نکیت بردلم هر آرزو که آله نکیت بردلم</p>
<p>چنگیت خانه تو سپیج و صریان عشرت فرا جو نم چنگیت بردلم</p>	
<p>جون توان گشتن مرا من زنده با جانم راه پیل اشک میگیرم مشقت خاکان جوی مرگان میرساند دم بدم آله بمن خضم من بر خد آهوش کرده در مصفا</p>	<p>انکه توان گشتنش غیرت من آن گتم نوح وقت نوشیم سرگرم طوفان زین سپیدتایه فلاك بریان گتم میخلم در پینه اش کمتر ز پیکان گتم</p>

<p>حور من کلکیت و غلام پنجهای بلند در پستان میدمد که سیزدهم کلهای جلد حور من از پست و نیت از من نیم جو نسک دارد و دو سیم از بر دینان من کر که باران دیده میدانم ترا ای حور من دست من و دوش من است پاز فزون</p>	<p>همچو زاهد در هوای خور و غلمان ستم ز آنکه در معنی بهارم ز من پستان ستم جلد بازار از نیت و هیچ و کان ستم پس این تقریب من چشم پستان ستم من مگر که در و تباب از من که باران ستم لیک من خود پای بند کفر و ایمان ستم</p>
---	--

ای سپیجا چون یک درگاه او پایم گزید
کر که ای پستان شاه ایران ستم

<p>از ریابا و میسجد در کشت افتاده ام کی توانم خبر بقاوتی منزل گزید معنی حور من ستم میت در مر عضو مطرف از من کلوین خه چون فلان ستم جنس من بار دل شیرم از دروغ ستم</p>	<p>آمده از دوزخ و خوش در بهشت افتاده ام من که چون عقاب بدم سیر نوشت افتاده ام گر چه در صورت بغایت شسته افتاده ام تا رطاق اسپان تا شد خشت افتاده ام و ده چلویم که از لیلیو ستم افتاده ام</p>
--	---

غیر بکاری من کاری نمی آید هیچ
بس جو کا و دوز چون کار و کشت افتاده ام

پسران دشت را همچون صبا کرده ام
 دامن با دگرفته کرده ام پسر زین
 پیش ازین همچون سیم شکر مکن بودم سیر
 کل عالم گشته و ماورده ام جزوی است
 پستین پوشیده ام چون در فصل تموز

گاه با کشته و کاسی پاک کرده ام
 آسمان را دوشش بر دوشش قضا کرده ام
 همچو با دهر صرا کنونینے جیا کرده ام
 کو پرس از من که چا صل چرا کرده ام
 در رستان همچو ماسی بی قبا کرده ام

وقت آن آمد که ناخوش کندم زین کنه پیر
 ای سجا خوش دین در قبا کرده ام

مانند راز و لیم و در زبان کنج بین ایم
 چون نیکبختین در رویت آباد عدم
 کوه کوه در داود و عضو عضو ما شپت
 جانمیداد ما کاندان نزدیک خود
 خود بناخن خویش را چون خرد کل کرده
 عرض زخم ما ز طول کشتان شل است

نغمه در دیم و نیکو در دیان کنج بین ایم
 در فضای تنگ است بس کنج بین ایم
 چون باین ترکیب در کون کنج بین ایم
 باز روز خویش در دیر غنای کنج بین ایم
 آمدن خوش در کنا و در میان کنج بین ایم
 برحسان چون کشتان در آسمان کنج بین ایم

در بز رگی که جرات و نیم از کرد و نسیج
 سر کجا موری نخند مادران کنج بین ایم

<p>قدر ما دهند روزی که جهان در دم تا یکی بر زرم کس مایل بر خون و بیم خویش را بر آه خو پییده ناکرد و دم در چرخ سیای آن قدموزون رو بیم چون بیایم ای عزیز این جهان چون دم چون هست جا بلان در خم جو افلاطون دم بادل نسرم سویی حضرت چون و بیم</p>	<p>سوی زرم قدرش ناپایان علم چون دم ایل عالم شربت آینه بنت می دهند در زمین عالی نما ناز بجهت اسیل کمر تا مگرد بو پستان بر سر وی نقد چشم ما روی ماندن نسبت ما رقت رقتا زیم دور نبود که سپهر آن کج محکم کنند کر خاز چون جبرئیل امان بگشایم</p>
--	---

<p>با چنین حال زبون منت نداریم از حیات ای سیجا وقت رفتن از اجل نمونم</p>	
---	--

<p>خوش پیرم و بیاله ندرم نواله هم ششم نواله داشتم از زرم خیر و ان من باغبان سپهر جو کل داده ام سیاه ایام کل پدید و برای جوان سپهر خواهم سپار نامه نویسم و لا بیار ملک وجود خود بتو سپارم کرده ام</p>	<p>والله کدشته کار من آه و ناله هم پسانی گرم نکود بمن یک سیاله هم ایمان جایش و طاعت شتا سیاله هم شش ماهه می شوست و شراب سار هم مشک خطا و مردم چشم غزاله هم داغ دم بهر رسانده قبله هم</p>
---	---

باران لطف خواستم از برای سح
 بر کشتن تقیر نب رید را ل هم

دست از جان شسته با آن شاه بگردم من کف می افکندم کل لب از آن بویکنم من جاده دیده خود آب در جو میکنم عاشقی در شب با کلامی خود رو میکنم کاراوی تیش من بازو را میزنم در جهان من هم مدارایی آن خو میکنم خویش را از رکنه اسپیل کیو میکنم اول نظر در قبله من بطلاق ابرو میکنم	من کدانی مبرم رو جانب او میکنم مردمان کل بوکتند انکا داز و پختند چون بند آسمان بر جویم آب منفت بجز کرید بند و باغبان من در باغ گلش پستون با تیش کر میکنند فرهادار انش و فونج مکر با من مدارا کپند چون شودم کرید باد آه بر خود میدم در نمازم اقتدا باشد بشیخ شریک
---	---

ای سیجای برم تیار موسی و نجاک
 خاک را یکسیر آن تیار خوشبومی کنم

چون مدارم جس دیکر نقد جان آورده ام شت خون خویش من را در معان آورده ام به تیرت شحوان خود نشان آورده ام	ار معان جان در شاه جهان آورده ام بهر خاک پای شهنشکست که فتحش در هم است من آن صیدم که باشم لائق شمشیر تو
---	---

آه خود را کرده ام پند بابت دوستی	بهرضم شاه تیری در کمان آورده ام
پادشاهان نجش سپه و راز را سپه و را	سرخ آنم که برایت این آن آورده ام
کلاک جاوه و کار خود را کرده ام خرم	حرز جانت را دعای جاوه و آن آورده ام
اهل عسلی اصلای میزنم از سر کنار	نیست مغتی شیره جان میان آن آورده ام

ای سیجا که چو کونا پست و پست قدرتم
این تنهای لب از لاسکان آورده ام

بیای ابر تا با هم بگریم	تو از شاه و بی از غم بگریم
دم ما بنه بگریه بر نیاید	و که خندیم هم در دم بگریم
سر خم خاک گشتت با جام پست	کسی بر جام و که بر جسم بگریم
فنا ده مرگشان جان باید در	بر احوال این بنه آدم بگریم
نباشد خنده ما کم زگریه	کهنی آن ما دل حسرم بگریم
بود یک برق اگر بسیار خندیم	شود صد کسب خون کر کم بگریم
دل چون غنچه را داریم در خاک	بیایا کلین ماتیم بگریم
بپای نخرسی که هوس بپاییم	بروی سر کلی شنبکم بگریم
کهی بر ما بگریه بدم ما	کهی ما نمیه بر بر همه بگریم

یکی که جام بسم بر ما بخشد
پس با ما جام بسم بکیریم

از خیال تو بخشیم آفت خوابی دارم
آهوان کیرم و بر کرد پیرت کردانم
خضر اگر بزجر بشم چو آن پست
از چابا رجه که شست مرا محنت و رنج

رحم کن رحم که بر حال سیحالی دارم
که درین دشت خوش از ناله طلبی دارم
من هم از دیده خود خوش آریی دارم
مردن سوخته با جوش حسابی دارم

ای سیحانم کما علی ارکشتن خویش
من که در قل خود امید شوالی دارم

نمی پنم سوچی رشید ما سوچی می پنم
نمی نقد بطاق کعبه بشم نمی نیاز من
بیاد آن کل رومی نهم بر روی کل دیده
بد بهانی که پرورد پست طوبی خندا دارم
ز غوغای قیامت نیست جانم را در کز دشت
توصافی تر ز آب چشمه خضری این خوبه
پس با کرساک کوی نمی شد چیدن عجیب بود

دو عالم را کج بشم کیر سوی تومی پنم
که چندین کعبه در هر طاق ابرو تومی پنم
نمی پنم رخ گل در چسپن روی تومی پنم
که طوبی را ابر کیش دلجوی تومی پنم
که روزی صد قیامت در پر کوی تومی پنم
زالا پسن را یک ته جوی تومی پنم
چو شیران جهان صید آهوی تومی پنم

بر خود جفا و پیر جهان را شکون کنم	دیوانه بشوم چو پیکر اسپ کون کنم
نبود شفق که میسنگری کنایه چرخ	من از حدیث خود دل افلاک خون کنم
کلهامی باغ خلد بوزندار غم	صبحی که از دگر بگر کل سر برون کنم
ایم ز سر کشته ندانم که چون زیم	کارم ز دست زفته ندانم که چون کنم
ز انسان که غم را بقیس کاهش کند	من پیر خراب زور نفیس و اشکون کنم
گر پیش دیده نمکش ایم ز رشک شرم	ورود ملی ز رشک لال ازین برون کنم

دارد بجام دشمن خورشیم پیچ و ا ر
ای دوستان چه چاره بخت زبون کنم

سر کار آید اگر دگر سپر کار تو کنم	جان بکار آیدم از زانکه سار تو کنم
کوفه سید و کنده منصف بیان کوش	کوسکن در که منش آینه دار تو کنم
شمع میکت برین روشنگر میری و د	پر پروانه خود پیناک فراتو کنم
ای فلک که زنجی کرم دلم از دم پرد	ماه را اسپرم و پیناک مار تو کنم

ای سیاح دل خود را بگفت آواز من
گیرم این قلبت و پیت تو بکار تو کنم

با آنکه کرد عیش زو امینش نده ام	شرمندم ام که بی توجه بیان زنده مانده ام
---------------------------------	---

شبه پتاده ام تباشتا که همچو سیج
 چون طفل کند فهم که تکرار کرده در پس
 اعجاز آب دین من بین که بر خست
 تا تنگ و بدبانه حالت حشمت شوق
 صبر منت موم و سراق تو آتش است
 را منم نیرود بد را راج پیو بفسکر

در پیش و خیال خست را نشانده ام
 در غم تو خوانده ام و باز خوانده ام
 ریجان تر ز آتش سوزان مانده ام
 مرغ حیات خویش ز قالب مانده ام
 بنیکر که اسب موم در آتش خوانده ام
 شطرنج عشق ناخته و مات مانده ام

پیروی باید قامت او پسر زده سیج
 در مرزین که قطره اشکی نشانده ام

حاشا که جان بخیا حسل ایجان دهم
 ز نهار امی نوشته مبر سوئی جان
 که کم کند خاک تو راه نشان خوش
 که کرم سپا زرش ستم سوی ما که ما
 خواهد اگر کسی نماند تیر سوی ما
 ما را اگر مانند چه خصم کومه
 بندیم راه او بسر شاکر سیج

نمای روی خود که پیسیم جان دهم
 روز کمی جان خوشتر آن استان دهم
 ما پیشخوان خود بخندت نشان دهم
 خود را بباد تو پس آتش غمان دهم
 ما از قد خمیده بدتش کمان دهم
 پر خصم ما جو دست بسایم مان دهم
 تا کی غمان خود بکنف سا ربان دهم

کفر زلفت را بر پنجم رونما ایان دهم	گو پای کبار سویم تا بپایست جان دهم
من عنان کشتی جان را بان طوفان دهم	سر که از موج جیا طوفان بر انگیزد خست
صبر کن تا من هم ز درد تیر در مان دهم	نغمش درو و عجب دارد دم خدیو گفت
کوشه شبی بمن نهما که جان آسپان دهم	کار جان دوان بسی پسینه شکل گشته

مشک خاک که ز کوی او دهد در بان سج

در عوض از تن بر آرم جان کن بان دهم

یا شام را بیک سرویش گل کنیم	حاشا که روی سچ برودیش گل کنیم
کان کعبه را بکعبه کوشش گل کنیم	دل غزم کعبه کرده و جان نرم کرده
بوی هشت را جویش گل کنیم	ز اینان بود که بوی علف پیش می گل
آن آتش نرک بخوشش گل کنیم	مارا اگر خدای بدوزخ دهد و عید

کر میغوش می نفوذ شد با سچ

یک قطره اشک چو پشوش گل کنیم

بر سر خالم اگر پای یسخر جان یایم	بعدم دن تو مگو جان عجز سنوان یایم
من حیات خود ازین شسته حیوان یایم	خضر وقت خودم و لعل تو پیر شسته من
مر قدم در ته یا لعل بدخشان یایم	در خیال لب تاب کام کشایم از کام

بر کتاب رخت ابروی تو لبیبست

همچو این پشمه در صفحه ست آن یابم

منع من کرد بر دم گاه که بر میان بید

زاکمه راه نفیس از چاک کر بیان یابم

کردن شوق خم بکمر شهادت بر خاک

چون ترا بر سپه خود بر زده دلمان یابم

بسیجم بر جو عیبت و دم ممت او

من خسته که از در تو و روان یابم

ای خوش آن روزی که ما بر سینه داغی داشتیم

بهر پیش پای خودت بها چراغی داشتیم

این زمان در طلعت دو دودل خود کم شایم

پیش ازین خوشی تن کاسی پیراغی داشتیم

زین دو چشم خشک ما میرفت بیکبار غمی و جوی

زین دو نهر آب بن چهار باغی داشتیم

از حدیث نیک بد ما را حسر پیدا گاه

بخت بد را رام خود همچون کلاغی داشتیم

سخت عاقل بر زمین نماندیم ما این پایست

بمحو عیسی پیش ازین ما هم الاغی داشتیم

گاه کاسی میگرفتیم از حرفیان گایه

پد ما غیم این زمان اول دماغی داشتیم

ای سبب چاکه کاسی پیش ازین در بر عیش

از دل بر خون خود گرفت ایامی داشتیم

خوش ترین ویرانه سپهر کردان رسوا مانده ام

داده ام پیار تن از دست و تنها مانده ام

نیست در عقل از رو کشته ام آسیده سر

نیست بر جا پای من از و پای بر جا مانده ام

مجزو خاک خشک در سر کج صحرا ماند ام	سر زمان بادی دو ایندیت بر یک جانبم
دل نمی آید بجای از پیکر چا ماند ام	جان منو پندتم را پیکر تن افسرده گشت
در هوا قلمت آن سپرد بالا ماند ام	بزرگیم نیست با حکم جو آه خوشتن
کا و مانند صدف قعر دریا ماند ام	کا و چون کف بر سپریاب مرگان آید
کا و بر روی زمین همچون سیجا ماند ام	کا و چون عیسی کرد و ن برد و دود نیام

بس خجالتها رسیدی مائل خود می کشیم

اشهر پستیم و خوش بار دل خود می کشیم

جشم بر در انتظار تامل خود می کشیم	روز و شب افتاده در ماتم سر اجی کشیتن
باز باز خویشت تا سپهر منزل خود می کشیم	رفت آوردیم اول از عدم سوچی وجود
از میان کج بر چون سپاهل خود می کشیم	کشتی تن که پیکر کرد آن با و آه ماست
انعام آخر ز عقل غافل خود می کشیم	عقل ما را خوش نام این جان غافل نکتد
صندل ایشان خود را بکل خود می کشیم	بت پرستیم و زمرگان خاک خود را کرده

ای سیجا حصرن با کارا اگر شکل کند
از قناعت خطی یکی بر شکل خود می کشیم

منور همچو جوانان مرگ می ترسیم	درخت سپرم و درستان و برک می کشیم
-------------------------------	----------------------------------

ولی چو شسته شنبه از تکرک ترپسم	راه سپرد شدم خشک همچو بوته خار
اگر زینل ترپسم زگرک ترپسم	جگای پشه خردم درین هوالمیکن

گرفته اندم در میان شکاری دار
پس آهوی خشم زجرک ترپسم

فکر بر اویسه بر اوجیش ماید کردم	تویش را قربان آن کیش ماید کردم
یا ز نو داغ کنن باریش ماید کردم	بر سپرداغ کنن داغ نوی ماید خداد
بعد ازین چکانان باویش ماید کردم	بس کنن با قالم خیش آن من چکانند
بس کنن دلگیرم ز خود در پیش ماید کردم	کرد روی از کور من خلد بکشد ای خدای

بر دل درویش من تنگ شد کار حیا
ای سچا فکر آن درویش ماید کردم

کنند انیت که ز بنور پیل مایکم	بجیان آندم و رفتم ز شناخت کیم
در پابان جهم کرد صدای جرسیم	کر نه او اگر کیم راه جگای بیس برد
بیم آن پست که بجبار بکیرد نفسم	بس کنن از دود و دم پر شده این عالم تنگ
که اگر آه کشم باو بر دشت خیم	مانده خاموشم از آن با به محنت درو
که درین باغ نجاری نبوده پست پیم	همچو برک کالم ای کاشش بر دبا و چیسر

کلی زندان بردار پست بگیرد عسیم	دانداز من نبود نیم تیرش حاصل
<p>هیچکس نیت میجا که مر ایشنا پید ای پیچانه چنین است که من هیچکس</p>	
<p>پازم قدم ز فرق بگو تی پانهم میشه ز خاک پای تو در تن کجا نهم چون عنکبوت خانه خود بر مو نهم بارد عا چکونه بعش خدا نهم تا داغ رشک بر جگر کمی نهم دایست گفت این کلبه بیدرمانهم</p>	<p>مر مسجدم که کام بجامه سبانه جان ابرو کن کشم ز بدن هم بد خوش تا باد و امنی تو اندراب سپا نخت بندم ز بان جوفتق خاموش هر شد ز روی سپرخ من در دعا گفتم چه کاکل است که انگشتش</p>
<p>آیم بجهت خانه اخلاص چون سچ پوشتم راق و روی راه قضا نهم</p>	
<p>از حیایت که نذاریم تنک آیم همچو مینای تنک بر پینک آیم خوب صیدی سهرتیر خد نک آیم با پینک فلک خیره بنگ آیم</p>	<p>آن غریقیم که در کام تنک آیم دوست برداشته از فلک طفل فرج ناوک غمره من کن دل ما ای صیاد کرده ما مغروریم و لیکن غمرو</p>

موی کشته سفید و دل مانده پسیاه

ای سیجا جو شرب و زرد و زنگ آهن ایم

مراقبت پانچ روز ان پس نئے ایم

مما می و ج تحب بریدم ہوا می پشون

ز تاب خاشی ارم نہ بار می سخن گفتن

بحیرت می و م امیال زین باغ کفن

چنان رقم کہ دیگر در خیال کس نئے ایم

بقصد حقیقہ مر و ارجون کر کس نئے ایم

چہ سازم جو بن کنم مار کہ با جو ہن نئے ایم

ولی سالن کر جو بن ہوہ نورس نئے ایم

سیجا ہیجکہ عاشر کشتی ہوہ مر عاشر

اگر چہ شعلہ ام سر کر بھنگ نہیں نئے ایم

بدہ پانی کہ کرد در خود کان پستی ارم

نکرد بر مراد من اگر بن بجد بھجاری

بہر شس ارجا کنم فی التبع چاہہ جانم

جد اپا زہ اگر تنج خاشش نہ زندن

اگر از پستی ز دم خود تیشہ بر پستی خود

اگر چہ رو بہ لنگم درین دشت خطر لیکن

بجوب لکشتان کردون اگر آید بھنگ

بجوئی لنگ اذیت پستی ارم

فلک ابر کنم از جای چاکند پستی ارم

و کرد راپی و اقم عروج از پستی ارم

بہ پیوندم بھم جو بن محنت پستی ارم

باین مای اگر بہستم ز عالم پستی ارم

بشوق خیم صیاد تو اہو پستی ارم

سیج از کرد باد آہ خود پیر پستی ارم

<p> مادگان پستی از کون و مکان چینی ایم همچو ماسی ریزه خوشن بجز دلمان دوسر کج باد آورده سپهر و انبار و حساب کویا سر کس نخواهد بود این ربکم نپسید کار بهای ما آخر بد چنان گشت کوه درین کشتن کاغان کرم سازند آستان بر کلن و بند مردم وقت صبح از خوابگاه این سبک پستی تناشا کن که بر جای کرد </p>	<p> وقت که میهای بازار این کان چین ایم این کو کله ریزه با کز آسمان چین ایم مشت خار و سپس که نازین خاکد این چین ایم ما بساط خود ز خاک استمان چین ایم کز وجود خاکی خود نفت جان چین ایم ما نپس و خاشاک سر و اژ آستان چین ایم ما ز بستر پارهای استخوان بر چین ایم بس حباب از صفحه آب روان چین ایم </p>
--	---

بر زبان کسیرند که ما را بد و نیک جهان
 امی سپیجا ما ز نیک و بد زبان چین ایم

<p> میج از نظر نمیرود آن شکل دلگشتم آیم ز دیده میروود آتش از جگر چون آب من بخون دل آسخت زو کجا تا در خیال لعل پریشان او بود غمش کردم از خیال زخمش روز غمش </p>	<p> پیوسته زان بنا خوشی خویش تن جوشتم زان که در آب چشم خود که در آتشم پر مهر ز نیست که مرزه آب خود چشم چون لعل او عجب نبود که مشوشتم من بچیز و بنور سپیجا دران غشتم </p>
--	--

دوش در بر می گم بودم می تو جان می خستم
 روغن اندر ایشان شمع میوزد و
 تا سحر باشع بودم خیالت منشین
 کز نشانت میگیرم در فلک یا آه خویش
 راست چون پروانه می گشتم کز شمع تو
 در پریدن بود خوش پروانه از سر کنار
 که عمر آب چشم من نبود بی سپهر
 که بلبل آن لب او را مدعی دشتی
 حسرت روی تو ام میوزد در شبک

و زبانت می گشود لب زبان می خستم
 من بقدر شمع قدرت ایشان می خستم
 شمع شد خاموش اما من جهان می خستم
 میشدم بر آسمان زبان می خستم
 می فدا دم بر زمین در زمان می خستم
 لیک من چون شمع مجلی من میان می خستم
 ز آه گرم این آه و آن ککشان می خستم
 کوه سیریا قوت را در صلب کان می خستم
 همچو عکس شعله در آب روان می خستم

ای سپیجا گری بودی کران بر ماهن
 خویش را در پر تو او چون کمان می خستم

کلبه کز دود دل در کوی لبر خستم
 بس که بودم در تب شوق مو شتاق نسیم
 تا تو انم کرد کاسی بردت پروا شوق
 عاقبت من خواست عشرت تو در محبت خستم

آه من هر چند ویران کردد یک خستم
 با وزن بر خود از بال سپند پیا خستم
 شعله از چپ سلو دماندم هر چه در پیا خستم
 سر کشته می کرد شادی زخم در پیا خستم

پرتق کو بود بسیار این بسط بر خط در حد خون آشن دل خشت بالینیم رخت	نالہ کردم کوه با مامون بر ابر خستم از غبار خاطر خود خشت دیگر خستم
---	--

ای پیچا شرم می آید ز اسپانم
کر سپانم جز با نفیس کا فری خستم

اشتم از بیک با افلاک انجم میکنم باغبارون بر آغشته دارم بروی میکشم ز دست زاپه سپهر صد بس که بر یاد بسش افشوده مندان بس که شادانم ز سپود ای کان گم و ر از کله ای میکشم خوری که ای کوی عشق اینکه خانی پستم کدی ز موج اضطرار در شب تاریک لغت از شعاع روی تو	چرخ میلرزد بخود سر که من مجم میکنم هم بجاک آبروی خود تمیم میکنم بس کجایی خوشه امکو ز دم میکنم بیسجکد خون ز لبم سر که تبتم میکنم جوشکم لبیک در آتش ترنم میکنم گر چه بر افلاک هم کاسی حکم میکنم دور بنو و جسم و شش تلامم میکنم راه خود که میکنم پداو که کم میکنم
--	---

ای پیچانیت قوت من کج بنه چون
میخوردم لخت جگر بر که تنم میکنم

حضرت ایست که روز و دان یار بکریم	که در فراتش روزی نزار یار بکریم
----------------------------------	---------------------------------

فکنند خنجر بخت بسینه رخم فراوان
 غبار کوی تو بر خاکستیت از دم آسم
 امام ضامن من که ترا بمنز پساند
 میان باغ در آیم که خیل سپرو خراهد
 بروی کل اثر اشک عند لب بندیدی
 چنان که گوه پیا بان شود رسد آسم
 درین سفر که روم می تو با دل همه چیرت
 جو مرغ نغمه زند من بسجگاه بنا لم

مگر رفوشو دم پینه تار تار بگیریم
 روم ز دین تو خوش بران غبار بگیریم
 زخم بر پنجه اشش دست وز زار بگیریم
 بیاد سپرو تو سپرو در کنار بگیریم
 جو من بیای روم خون بویک خار بگیریم
 ز پسین دشت بسازم جو حصا بگیریم
 ز پتقاری خاطر بر یک قرار بگیریم
 جو کجا خنده کند من بگو پیار بگیریم

پیچ بر کدلم بر شد سیت از غم حیران
 روم جو شمع همه شب به فرار بگیریم

بهر آرزوی پانی می رود از جاد دل زارم
 ز بس پر کال دل کشته از مرگانم آوزان
 نماند از بس کس غم در پیکرم با پیو ز سجاو
 اگر بیرون رود از خانه ام جان هم رود
 میسجا که سپیکر و هم جسد از محنت دور

تپالی می رسد غم خود را که اینک می رسد بام
 کیسی چون بنیدم ز دور گوید نسل بر بام
 ز جسم بر پنجه زد و دو اگر آتش زنی خارم
 و کرا ز دور درون آید کند نقشش بام
 کرا انبارم کرا انبارم کرا انبارم کرا انبارم

خاک کویت را کسی در دیده ترمی کشم
شمع فاگوسن خیالم آن خیال و تومی پست
آفتاب از صبح ییبه تا با تبا بد برت
گر شود صد جان با کم صرف پست انداز تو
یکسر من خشک شد چون خود و همچون خشک
جز اردو و دل خود کرده کلاک رجا

تو تیا می من همین اپست و مکر ترمی کشم
زان کفن در زندگی چون شمع بر سر می کشم
گر بکوی از سر زور شید افسر می کشم
بر پرای انداز هم صد جان بگیر می کشم
نغمه ترمی سپر ایم ناله ترمی کشم
حرف خف می نویسد شیخ و من سر می کشم

کاپه کردن اگر پر باشد از خون ای ح
می نغم خوشن لب و مردانه اش می کشم

زندیدم که نظر در روی تو کنم
گفتم ای که بچو داشتتم از جویم رفت
قبلا خلق بود کعبه ولی من بصلط
پاره شد پرده ناموس تو صدای عقل
چون کردم بدل بسع نمازی ای شیخ
بس که سر موسی تو از موسی و کز تیر پست
کز تو جوگان خم زلف بیدان آری

حج مکر دم که طواف سر کوی تو کنم
دیده ام گفت که من آب بجوی تو کنم
روی از کعبه بگیر و انم و پیوی تو کنم
تم باز که عشق رفویس تو کنم
میکند از من خود کتاب و ضوی تو کنم
کدی چس تو از موسی بوی تو کنم
چون پیجا سپر خود آرم و کوی تو کنم

پیار و سپر روی آفتاب و نه فرو چشم
 نمی بیند ترا و همچنان در گریه می ماند
 جو کفر خانها چشم پر از خاک میگرد
 نیاید غیر مثال رخت از هیچ یک پرو
 ز مو آشفتنکی ظاهر شود در دیده مردم
 تو در پیش کاظم گاه می آبی و از حیرت
 اگر در وقت جان دادن تو باشی پیش چشم من
 ز رسم باشی جاجا بسکه مانند از شوق در لبش

بجز بوسیدن بایت ندارد از چشم
 نمیکرد و زجر آن شک این بی چشم
 جز اول سپازد بر صبا زان خاک گویم
 اگر بالفرض بشکافند از تو بوس چشم
 ولی آشفتنکی میدا کند می و چشم
 نمی بینم ترا در پیش میگویم که کو چشم
 شود خاک مانند همچنان در جیب چشم
 مگر سازی تا ر رشته مرگان چشم

پس چا چون آن بدخوی می پروا بجای

اگر کوید چه ز پند فرشتان من کو چشم

کنی غای بدل ز از روی تشناک می نوم
 کراب دیده بنود مانع تا شیر آه من
 کرم در خاک مانی مدیعی امین شو آن
 ز آب چشم گریان بایه دارد انقدر جسم
 اگر قصد کنی ای ترک بزی میجو صیدم

در آتش می نشینم همچو مند و پاک می نوم
 جهان را سر بر همچون من خاشاک می نوم
 که در زیر زمین سپاره بر افلاک می نوم
 که عود خشک و چون بنیرم نناک می نوم
 بقدر آنم نیازی که من فتراک می نوم

نه باب پوختن دارو اگر گیری کلاب کل
من ریرم رپسر ماکی ختاک نومی

پسچا در سواشی شمع قدا و لصد حور
جو پروانه ز پامی استم و بر خاک نومی

بالب خشک شوم برود ریازسم	با دل ننگ شوم باد و بجزازسم
عالی بر تماشای من آید ز دور	من ز خود دور ترم ز آنگ شازسم
و عده وصل امر و ز لهنه دارو	ترسم از شادی این مرده بفر ازسم
تو بفر او ایتم و عسل دیدار ولی	من چه دایم که لهنه دار برسم با زسم
یک یک اعضا بطواف سرکوی ستند	من ز بس کابلی وضعف با اعضا زسم
خال تو جذب سوید امی لم کرده از آن	سر قدر نقب ز نم دل سوید از زسم

چون پسچا بر کوی تو آید بطواف

من اگر باد شوم سم پسچا زسم

من پایی که شها کرد دیوار و دست کردم	ندارم پر که چون پروانه بر کرد پر کردم
کنیدی از خط مشکین مبلک چرخ و سنگر	شدم من تا ما بر کرد و دشتکرت کردم
تن خود را جو مو کرد خیم و محنت جهان	که وزی مالگر کرد میان لانت کردم
ز چشم قرض و میخواست دریا کفت سحر	که من در پیش دریا من چشم تر کردم

من آن کبرم که ز نارم بود زلف تو لیک
 بدینا کفتم از جامی ربایم محو خاشاکش
 بمن سیخت روزی بگردنیاسر دباش از من
 عروس پس مرا کفتم بکش زارم نمجوی

پس مان کردم در دپت چشم کادرت کردم
 اگر چون کردادی کرد اینم دپت کردم
 و کربس یار چون گرمی کنی من سوسر کردم
 که با نابوت همچون دپت کل نوبت کردم

مرا کوربشتی چون بخت دیدمی گوید
 که اول ای سپی حامن هلاک کردم

باز آنکه بی تو بادل بر غم شپسته ام
 تشپسته کردم تا تم بچهره فرم
 کردیده جمع در سپر خار و وجودش
 سرخند سیج و پوچ جهانم نسیانم
 فرستم نه بوریا سپت نه دیبا و نی حسیه
 چون مرهمی که در جبک زخم جا کند
 پس زخم ز عالم ویران سیج وار

چون کوه در فراق تو محکم شپسته ام
 من کردم پیره تا نام شپسته ام
 بایا دکل تو قطره شبنم شپسته ام
 بر جله در چایب مقدم شپسته ام
 بر خاک همچو پیزه خرم شپسته ام
 زخم و لیک در دل مرهم شپسته ام
 سپوده پیش مردم عالم شپسته ام

شد عمر ما که این فلک غله روبروی
 در کینه ام شپسته و من نم شپسته ام

خاک راهت از آن در دیده پنهانم
چون بینم تند و بالایی ترا می سر و نما
کاپیه کرده ام اگر پرباش از خون جگر
تا که پیش خنک و نشان سازم توبق
میخرم در کج سر سغفی ز پیمه خویش
با وجود آنکه خون کف عطره ام در آن نماند

کز دکان تو تیا سپاران عالم پاکشتم
گر چه سپرم محو طفلان شغف بالا کشتم
خم نیازم ابرو و آن کپس را تنها کشتم
ایستخوان چیش را از یک یک اعضا کشتم
با دستم می بردم کز خست و صحرای کشتم
غرق خون کرده جهانم که خار از پاکشتم

ای سچا دستم بر دم کرده و تن پاکم
کشتان آرم چو خط بر دفره زبا کشتم

دوش کفتم دل مگر ز اشوخ بی پروا کنم
کوه اگر در راه وصل او شود جیل مرا
آب رویم بکده در روی من کز دیده
عاشقان آریس که زان کواشک برین

لیک مانم در کجا چون از دو عالم پاکم
نوک مرگان شیشه پیازم تنب را کنم
جشمه جوشد بر کجا یکدین صحرای کنم
دز برون آید ز خاک کوی او هر طایفم

ای سچا ما کنم از بهر تیر و دلف
ایستخوان چیشتن را یک یک اعضا کشتم

چند بار دم خاکی بسزای پیازم
چند دهمان کشت این عرصه شادمانی

کوید ریاضه با مردم آن پیازم
ما هم از ما ز خود دشت طنابی پیازم

واعظی این همه پند پیداری خست

کل کار بجای رخ او پس از خمیر

ما هم از چشم تو آینه خوابی سازیم

تا از آن میوه شاداب کلابی سازیم

گر بدریغ کنیم از زهره کج خطه میسج

کوهرش را همه چون لعل جایی سازیم

تا دیده پست منت در یامی کشیم

گر آرزوی صحبت غنقانی کشیم

خاری که رفته در رمت ز پانمی کشیم

او در دست ناز تماشا می کشیم

تا سینه پست چهرت صحرائی کشیم

هر ما حرام لذت این پستی دروغ

در صربها تا کل دیگر دهد بما

هار از دین منت دیدار نیست سج

جانی سزاغ شکسته نمی کنیم

زان چون میسج رخت بیالای کشیم

بیا اموز بر نسبه و اکرام

عجب بود از شی کی سزا

بارن نقش و نگار چرب نیست

ز هم خواهند شد پیرا

رفیق کریه که یاکیم بتر

بسان بر پر غوغا بکریم

جو ابر بر برین سودا بکریم

که چون طلاس ز بر پاک بکریم

بیا تا از ابر اعضا بکریم

و که بود کسی تنها بکریم

بیابان از کشتن در ایم

جستند که کل خنبد با کبریم

ز رو و پینه ما خشک شد و دست

پسح آن بر که بر حشر ابریم

اول نخت درین سته خریدار جمیم
حرمت کعبه کجا آن تب بند و دونه
پسایه کوه در کن از کشته ما ابر بهار
روز و شب روشنی تیر کی از ما دانه
در میان من غنیم هیچ جدانی نبود
در روی گفت غم ای دل شده همان تو ام
آشنای روی محبت تو و خاکیم جان
قبله پیش رخ و دل لایل ابرو تان
اثر زندگی ما ز پسیدیت جفت خلق
گشت نزد یک که سر کاره شود در راه

مرد و بخت پس از ایم و طی شمیم
دل این چو شش توان کرد که صیدیم
تخم ما و از آن گنجیت چه محتاج نمیم
بدم سیره شب تار و بدل صبحدیم
ما و غم کرد بر پستی گری بن عسیم
گفتش ما می پس بکدار که ما در قدیم
که مکر ما و خلف ز راه هم از یک کنیم
کعبه در سینه و ما ز ایریت الصنیم
پس آن شجره وجودیم و همان در عیدیم
بسکه خامیم همان در هویت حلیم جمیم

دوست در ذیل قناعت بتواند و بوج

جند چون مردم دون مانن بهین کریم

طالع بد که چه سپرون برد از کوی توام

پر خطر راهیت دور و من کی پزیرف

که چه نغمه سوی ترکستان نهد پستان

که چه بچم که باشد دور از خاک در

نی بسوی کعبه شایسته من سپوی

و پخت شطایفم در نظر نماید اگر

در جهان با جان مین باشد و عاکوی توام

ز تن ماید کنون کیت راز نوی توام

میرزگان که شوم مند و هند توام

زنده خواهد داشت و ایم داد نوی توام

نی نیاز از مرد و دار و قید روی توام

آب یاریکی سپا نخت از جوی توام

دور کردی از سپر انکوی چشم راج
این بلای جان رسید آخر ز پهلوی توام

باین که ما کم خود جمله پیش دایتم

بپای علی سرخاری هیچ دشت رفت

زدیم بر بر نفس غیور خویش لکد

پیش ما دور و مارا دور و زهره داد

سزاش که خود قدر خویش دایتم

که نوشهای جهان جسته ش دایتم

جو میش کرک نشد کرکیش دایتم

جو مرک را همه جا کردوش دایتم

ز خویش و قوم ندیدیم القی جو هیچ
که مردمان را قوم و خویش دایتم

بهر چشم خود آن ماه را در آب منم

مگر این دولت بیدار من در جواب منم

<p>شد از خاک پسته گزشت مردم عالم خیالش از دل نکم برون فکند نور خود ز بس شد فضای آسمان از آتش من پیر زلفش در ضبط دارد کاه و ما تشان طاق بروی تو از محراب شد پیدا</p>	<p>ز خاک خویش فیض سیر سحاب منم که در شبهای ظلمت تو قوستاب منم کو کلب را همه چون کوزه دولا می منم بگام ماسی کردون هم قیلاب می منم که یک کافران روی در محراب می منم</p>
<p>پس چا خویش را روح مجرب پیانم زانو که جسم خود غبار خاطر احباب منم</p>	
<p>در عشق همان دل نکرانیم که بودیم سر خط جهان جان گرفتاریم از ما با آنکه گرفتیم کناری ز میانها از پر تو ما سر تو پاکو پس بسوز کنیم وز ما بهره نبرد پس کسی از دولب جو دو تو خلایق نمید چو بان سپری برده دل ما تقلب تا کی بیسیا کنی ابرام که جونی</p>	<p>نی یی که بسند جونی انیم که بودیم حاشا که کس جان جهانیم که بودیم در چهرت آن بوی میسایم که بودیم ماهیم و همان جسم کنایم که بودیم یعنی بهمان مهنه نشانیم که بودیم پو پسته همان را مصایم که بودیم ما هم نیک آن شوخ شایم که بودیم گفتم تو صد بار میسایم که بودیم</p>

کر نباشد دولت ده روزه در هم نیتیم
 آسپان کوجر بر اختمهای ما مریم نیتیم
 روی ما را حاجت بی شب نیتیم
 عالمی در قید ما سپند باواری نیتیم
 کعبه کوی آن بت قبله ما روی او نیتیم
 ناز بر ما نشکان ابر بهار کوی مکن نیتیم
 بر نمی آید ز ما غیر از صدای عاشقی نیتیم
 کافرو کبر و سپان آب از ما می بند نیتیم

ما خود از دولت دیرین روزه پر نیتیم
 عاشق ز جمیم ما مشتاق مریم نیتیم
 نوکل صبیحیم زان محتاج شب نیتیم
 لیکت وار سپستان در قید عالم نیتیم
 بسته ایم احرام حج بالکه محرم نیتیم
 بونه خشکیم آخر تخیل خرم نیتیم
 زاده کوهیم ما فسر ز ندادیم نیتیم
 جوی بس زیم آری جاده ز مریم نیتیم

سر جوی آب کجف خوش تنی ما نیتیم
 ای سیجا در غم تریاق ما نیتیم

کر چه بر کبر و غرورت اطلاع نیتیم
 دل ترا ما هر بان میخفت و ما منکر نیتیم
 نطمت دل عاکی افکند و رخ ما تیره نیتیم
 آفتاب از تنگ عار مغلی می ما نیتیم
 چرخ دون ما را خوش از پیر وقت کار نیتیم

از توانی ما هر بان بشم و داعی نیتیم
 ما و دل ما یکد کردیم تراعی نیتیم
 پیش ازین جور شید بودیم شعاعی نیتیم
 یاد آن روز کوی غوران متاعی نیتیم
 ورنه بهر دهن کراحتراعی نیتیم

عقل با نفس شرم برادرش خشم ماندا
مخو مجذوبان کی قصی سماعی داشتیم

ای پسی جانم درین چشمان خشک ماناندا
میش ازین از آب چشم خود ضیاعی داشتیم

نی خلعت وجود نمودی نداشتیم
بودیم آتش دم و دودی نداشتیم
تیلی نبود پیکر ما از فشار دوسر
بر پیر بلاهی پس رخ کبودی نداشتیم
بودیم فارغ از همه تکلیف عرف شرع
اندیشه قیام و قعودی نداشتیم
کردیم صرف خاک در پا و شاد و خوش
در جبهه بسج غیر سجودی نداشتیم

خود را پیش و در آتش سوختیم
خود چون کسبیم هنرم و عودنی داشتیم

از خیال روز بجز آن تبی آیدم
میرود صد روز شش ما شبی آیدم
مرفیق صبار اگر میرم برایت دوست
من کن یک جان از دم صدان بی آیدم
گر بنید از من تن بس کار خود را تعب
جیف ناید بر شتم حیف از تعب آیدم
پست میگردم میا و آن غنای لبش
پیش از این پستی از آب عیب آیدم
کا در فکر خورشتم گهی میا و لبش
بیدل بکاره ام روزی شبی آیدم
باد خاکم را بسوی آستان بار برد
لیک از بخت زبون این هم عیب آیدم

ای پسیحایین هم از اعجاز انوس نسبت
کزنی خشک مستحیدین رطب می آیدم

چو در نظاره کل رخسار او کنیم	هر صبح روی خود پوی ربار او کنیم
بر دیم قدی خجیشک در کار او کنیم	کردیم سیره روی حو از زود و آه
دولت پس آن که روی بدیوار او کنیم	روی در آمدن در او نمائده است
آه در از ریشه خود تار او کنیم	که بر لب سپهر بود در کنار ما
ایمان خشک تاز به تار او کنیم	ای کریمه تر کن آن کنه لطف را که ما
جان را که تصدق دیدار او کنیم	مار با بغیر جان نبود و سپس بهج
دزدیم کار از وی در کار او کنیم	چشم ترا بخود زنیون کرده ایم رام
کس را چگونه محرم پس از او کنیم	پنهان کنیم را غنم او ز دل سح

سرگز روی مردم من از حجاب نایم
از بس که ناپسندم کس را نجواب نایم

زین مهر هر سرگز در آفتاب نایم	با سپرد مهری خستق از بس که کرده ام جو
در بحر اگر مبیسم بر روی آب نایم	با این تن سپس بکروح از بس که از دل
زان در تر از وی خسر من در حجاب نایم	ابروی شوخ چشمی کرده حجاب نایم

چون که جابک من کرد و پوارگون روزی شود که آید صد شتر بی هر سوی	دنبال که گریه رم کرد و رکاب نایم اکنون اگر کپا دم حاشا که بای نایم
از خانه نغمه خیزد و ایم پیچ وارم در بزم با ده نوشان من بی نایم	
خیال سپه بران خاکستان ایم جواب پوختن بکند که نگو گویم شدیم نین همه پستی بستی ممتاز ز آفتاب قیامت نیکنیم حذر ز چشمخانه ما کار روان مورکد شت اگر چه ما را دورین جهان است کنی تو صدف زمانیمان و ز می و ما	ازین خیال سفتیم تا که جان داریم که ما و شمع درین انجمن نایم که ما و عقابین سرد و یک نشان ایم بلنی دود دل تیره سایبان داریم هنوز حبشی بر راه کاروان ایم ولی ارث پدر حصه در جهان ایم کنیم صرف تو که صد نزار جان ایم
پسح را نتوان گفت که زبان آری ز دست تو جویشیم و صد زبان ایم	
دل رماند که سپهر که دعا کنیم خود را به پیش غمزه آن که می زنیم	پیکانه بود صبح چه سپان از و کنیم حاشا که ما بقصد حبس اکتفا کنیم

ما را که ان فروش نکوید بپس که اگر
 آید دل شکسته جو کرد از قهای ما
 کفتم و فابوعده کن ای شوق طغیان
 پیازیم از کباب جگر حیرت الملوک
 کردیم کرد خود همه چون پینک آسیا

یکمونی و پست را بدو عالم بهانیم
 سر صدم که روی براه صبا کنیم
 نقی که مانده وعده پس می و کف کنیم
 شاید که خویش را پیشش نشان کنیم
 که بر قوت دانه اشک پیمان کنیم

کفنی پیش پرین خویش کن قبا
 پراهنی که نیست چه پایش قبا کنیم

پیکر از اندر زانوی دگر
 پند زین کبر و پند

فرصتی نیست که دستی بد عابر دارم
 بانگ بر آه زخم تا ببرد کاه تخم
 که جهان پر ز غم و درد تو کرد مکسر
 رو بروی من اگر تیر سپانی آید
 من میباید در گرانمایه منقم که ز لطف
 عوج حرص آمده چنگ قناعت من هم

آسمان با جوی که کوی ز جبار دارم
 تا باکی نقش می کار ما بر دارم
 سره باشد ز پیک تا پیمان دارم
 چشم تو انم از ان ماه لغت بر دارم
 نبود طاقت آنم که بهما بر دارم
 موی کرم و از آه عصا بر دارم

پیر کاسی بخود از جانشم لیک
 کوه را با بد عشق ز جبار دارم

<p> من قوت جان جاک کرپان کرم تا بگذرم سلامت ازین پستانک خوش طهرهای اشک برآورده ام دل زان صبح رویه بستر فرودام چون طفلک گسسته که بتان مکند بوق پسیل پرشک من شن در چاک بندید </p>	<p> یعنی که خورده خون دل جان گرفته ام و امان خود و غشجه بدندان گرفته ام این غسل بارها ز بندستان گرفته ام پیامان کفر خویش ز ایمان گرفته ام شیر حیات از پیر پکان گرفته ام یک بوت خارم و ره طوفان گرفته ام </p>
--	---

آن کل همیشه در دل من باشد ای سحر
 زان روی نک بوکلی پستان گرفته ام

<p> سمر سپهر ازیم در معنی هم کشته ایم چون کنیم ای همه مان ز زیر این در کشته ایم در میان کج بر خود سپید پیکر کشته ایم باطلای چهره زین سقیف کشته ایم گاه در ذوق ز بار درد کشته ایم سر زمان با باد و حسری دیگر کشته ایم خوش کیشم مردم کج بین کشته ایم </p>	<p> سزاه کردیم و با کردون بر کشته ایم فی روه پرون شدنین سقیف زنی کشته ایم از غبار دل برین ناشپسه کشته ایم لاجورد آسمان ممنون زنی کشته ایم گاه در کشتی زور شوق کشته ایم خارش کیم از بهاران نیت ما را کشته ایم جلوه می پسند ما را ناقصان کشته ایم </p>
---	--

پنج تیری که میان راه بر کرد و بجز
 چون بز کوهی نمیکردیم از دست خلاص
 بردمان سپرد و هر آن لغمه سپردیم لیک

زفته ایم و از در امید خود برشته ایم
 راست نپندار می در صحرای محشر ایم
 در مذاق تلخ کمان آب کوشش ایم

ای سپیجا اعتقاد جان کن در جسم ما
 خا خشکیم و در شبنم تازه پیکر شاییم

د امان آه گیرم و ما آسپان روم
 با قامت خمیده که همچون کمان در دست
 از حیرت جال تو در دست وصال
 فی دست اینکله تا لبی که کشم ز پیش
 بینی کم کنم درون تن خویش همچو یک
 خوش طالعان سر بر آید آن صباح
 بر آسپان خصم ندوزم و چشمم شرم
 من شپه ضعیفم و با شمشک تریک
 آن یوسف ارجو باد و دپوی مصون
 روز از کشیده ام ز ما آسپان

بر با صفت مرحله فی زرد بان روم
 در راه اشتیاق جو تیر از کمان روم
 ما نم جو خاک خشک جواب روان روم
 فی پای لنگه و عقب سپاربان روم
 آن را نیستیم که بر آه زبان روم
 شامی کم من بطالع بد از جهان روم
 من آن هماییم که پی آسپان روم
 با برق ما و در ره او معضان روم
 من کردم در زمی کاروان روم
 زان تا ابد سایه آن سپایان روم

عالم زد و دجهن سپا پست پیر سپهر	من شعله عیان کن نهان روخان موم
لب کور را ز خسته تیاید بهم دگر	روزی که من بدخمه خاک کران موم
شکر خدا که چیرت ز زینیت دروالم	تا ز درو می خوار ز کان جهان روم
پیرم ولی اگر کشمش تنک در کنار	در کفیس بقول خا سپان جان روم

کرد و بگام خشک ز بان چنوران
 چون من سپح بر سپر نطق بیان موم

ولا دیگر نیخوام که او ضاع جهان منم	و کرشم چشم کشایم بروی این آن منم
جو من باشم همان از او چوی لامکان منم	اگر بر روی خاک ز دورستی استخوان منم
ز بس سپهرم از پیوون این شت پرت	جو عقا که شوم از پستی خود کز نشان منم
باب اندازم رو رویت پنجم کورستی	بجا که نشانم رو رو دامنم و نقد جان منم
کشایم در زمین چشم و زینم قرص و خور	نخمم کو چشم بر تمام سپهر بر پیمان منم
خطر بسیار دارد در کنار مرا با بودن	بلا از مکر نار آم که خوراد در میان منم

درین عالم مکانی نیست تا رو شی شوم ساکن
 میجا خوش بود که خویش در لامکان منم

دیگر تبازه دن وطن بر گرفتارم	آوارگی پای خود از سپهر گرفتارم
------------------------------	--------------------------------

پوشیده ام خوشعلیه هم زود و دل با پس
 چون فته ام ریکارستان کلینت
 خاموش شستم بدم خود جو شمع باز
 مردم حیرت گفتند مگر کنند من
 آب حیات میگذرد کلک خشک من

چون شمع هم زود و دل انیر گرفت ام
 سرشکل را بشوق تو دور بر گرفت ام
 تا دیده ز پر تو خود دور گرفت ام
 زان لعل گفتد غیر مگر گرفت ام
 این فیض تازه از مژه تر گرفت ام

مرگاه کرده ام عمل کمیاسپنج
 اکسیر خویش زین رخ چون رکوفم

امروز دین را میلی آب داده ام
 باد و سپینه پخته ام خویش را چو پس
 کتان تن بخت کرده از آن رخ با همتا
 در مسجدی که ابروی او دیده ام زود

کز فیض آن شکر بشکر خواب داده ام
 از جوی دیده خست بسیلاب داده ام
 کرد وجود خویش مگر داب داده ام
 کردانده روی پشت بخراب داده ام

دل بسته ام بخبر مرگان او سپنج
 خوش تکیه بر قناره قصاب داده ام

چنان شوق تو در دیده آب کرد ام
 فیانه دل بچار خود چنان گویم

که ذره ذره خویش آفتاب کرد ام
 که چشم شوخ ترا پیست خواب کرد ام

<p>چنان روی پر کشته خشم بنارم کشم باخن خود پردای دیده خویش اگر حجاب بخت دهد بن ماران</p>	<p>که آب را بنکاسی کلاب کردم ز رشک غیر رویت نقاب کردم ز پینه دو دیر آرم حجاب کردم</p>
<p>حجاب میکانی گشتن پیچ ای شوخ بیکدو بسرعه ترانی حجاب کردم</p>	
<p>مگر چشمه چشم خورند مردم آب بنافه رقم خویش آن کسان ارم</p>	<p>بدو پینه خود ریاسیراب کردم که ناف خاک پراز رشک ناب کردم</p>
<p>بهر چشم خود ماه رخت در آب می پیغم وگر خوابم برود مردم ترا در خواب می پیغم</p>	
<p>بسجد می شد در نماز غلطم زان نم خون موی شد از ضعف در بیماری عشقت کدام ولی از تابش متاب می لم اگر خشم تو قصاب است و مرا کاتب تیرو چراغ شعله از روی تو پر توره پندار از ان ریای خشم دشتی اماده خاطر</p>	<p>که بروی ترا در گوشه محراب می پیغم از ان پیش روی تشبیت تاب می پیغم مگر نور ترا در پر تو مهتاب می پیغم حیات جاودان در خنجر قصاب می پیغم فروع صبح از ان سوی کلان تاب می پیغم میخا خویش را چون قطره سیاب می پیغم</p>

اگر بدبخت کل داغ خود شماره کنم
 تو در میان طم آمدی ما جابرست
 بهای سر سر موی عالمیت بلوی
 مدور آمده این نطفه بزومخواهم

زنوک خار پر انجشت پاره پار و کنم
 که عقل و دین حسد را یک کنار کنم
 اکنون که یک سر موی بودم چه جاره کنم
 بزوک ناله چون خجش خیاره کنم

سپح قطع ایش که آیدم ز نظر
 باد آه برم بر فلک ستاره کنم

آواره عشق تو زمر جای شنیدم
 زانگونه که نیش کربجا که کرد پس
 مشهور بود زرشان همه حالیک
 داریم دری چون بو که گفتت که چوم
 ما خودم صبح و شب با نخت سیاحت
 با تلخی غم بهر دل چسته دوایم
 چون گرم بر شیم که تن در تن خود تار
 از بحر عدم پستن بی فایده کردیم
 تار تن ما خط شعاعی است سیاحت

در عشق رسیدیم بجایی که رسیدیم
 دیدیم لب را سپر انجشت کردیم
 ابروی پریشان شنیدیم و ندیدیم
 داریم کلی چون تو که گفتت که رسیدیم
 دین طرفه که با نخت سیاحت
 با قامت خم بهر در پسته کلیدیم
 بزخویشتن از مال استی تر رسیدیم
 بر خاک فتادیم جو باسی و طسیدیم
 ما بگو پس مانع بران تار قدیدیم

تا پنداری که از افلاک است زاده ام
 این سپهر است پی را از ترا دماگویی
 تا توان در غم خمبان کشیدن همچو کوه
 چشم بر چارپوی امری که افتاده است

همچو عیسی بی پدر ما نم ز ما در زاده ام
 او ز مرغای و مایان از پیمت ز زاده ام
 با تنی محکمه از سپد پچند ز زاده ام
 مهره مهریم و در زندان شد ز زاده ام

رود می خپار ما ز در و عشق با صیت
 ای سپهر پر میخ روزین خرخ اخضر زاده ام

کشتی تن با جگه کل روان کنسیم
 خورشید اگر خیر فلک شتی افکند
 از کشته مراد اگر خوشه سر کشد
 شاید بگردد امن محل شین سپد
 زان شتر مره که بود چون بان مار
 در پس شهادتی که زبان دشمن پگاه
 آبی کشیم در حد از شوق تیغ یار
 حرف محبت تو یاریم بر زبان
 از رشک کاه جی سیر دل کشیم آه

ذوق جوگر و باد بساحل روان کنسیم
 ما کشتی نفس مقابل روان کنسیم
 ز ابر نفیس نگرک بر حاصل روان کنسیم
 ما که در خویش از پی محل روان کنسیم
 خوش در عروق مره پهلوان کنسیم
 تکرار کرده خوب تقابل روان کنسیم
 این پیک را با وزنه کل روان کنسیم
 این در پس از پیم تو در دل روان کنسیم
 تا قاصدی بسوی تو غافل روان کنسیم

این قیامت جو در بر دلش کنسیم
 از بار ما خال کجا جان روان کنسیم

استغفرت خاطر خود و یواکان میله

کتوب خود بروم عاقل روان کنسیم

انشوخ اگر گشتن آید ای میسج
ما هم جومع آیت بسمل روان کنسیم

بروز تیره ز خورشید ناز خوشتریم
بر اردو دل خود سپواری می نازیم
اگر چه حاصل ما نیم کیم ندانم نیت
خو تقدیر کرو معیشت خنیش جهان
کو بیت عالم ویران ما بلند پیران
جو با کجان جهان راست نیت صحبت ما
تمام گفته فرو شدن اهل این بازار
ز کنگشان فلک خنیره یک جلو دارد
کران فروشش مانع خویش کوردار

ز ابرو باغش در بر و بر و خوشتریم
به نیم چه از ان برش بد خوشتریم
متاع مرد و جهان با به نیم خوشتریم
اگر به پیس ده چنیش در خوشتریم
عجب باشد اگر این پراسی خوشتریم
کجان کجیت از و تیر اپت رو خوشتریم
متاع گفته فروشان جان خوشتریم
مکوی عیب اگر اسب کجی خوشتریم
بعده غنله خود در دم در خوشتریم

ز بس که حرف کسان شنید میسج
عجب مدار که گوشش سخن خوشتریم

خانه اشش ز ده بی کور و کفن می مردم

کرنی آمدی امروز تو من می مردم

<p>دل پر حضرت و نامت بدین می مردم یک مرغ غم روی تو بنی می مردم سرخ ز کوشته دیرین بنی می مردم</p>	<p>چون شهید کی بر ذمام خدا در دم ترع جان برون میشد و بر کرد پیرت یکیز جان بیا و خطاریان تو می نشاندم</p>
<p>شمع روی تو کرم زنده نکرده می سیج من دل نده درین سیره کن می ام</p>	
<p>نشسته بر سر مر که ج راه می پنم که شام خطر آسب جگاه می پنم که ماه روی تو بر روی ماه می پنم اگر بروی من یک کیاه می پنم که روز خویش کنی سپیاه می پنم عذاره خویشم کناه می پنم</p>	<p>بشوق این که ترا گاه گاه می پنم شدیت دیده ام از رویت آنجان شن رخت ز ما نکو تر بود بدین سبب است کواه باش که آب از چشم من خوردت ز یکس نجیب سیاه منیت ای مردم کناه کارم از لطف حق نیم نمید</p>
<p>بفصد کشتن این یک تن بحیف سیج تمام روی من پر سپیاه منم</p>	
<p>بر پر مام و زار کنای بیغرداکی رپسم دست رپس با ندین پدیرت پاکلی راس</p>	<p>بوته خارم تو ای سپو بالا کی رپسم تا رسید در کعبه کوی تو شتاقی ذوق</p>

جوی سردم تاروان گردیده ام گردیده
عضو غصوم شد بد از شوق آمد سوی

مانباشم آب پر قوت بدریا کی رسد
من این سستی که می منی بعضا کی رسد

بگو کامی شدیم کوفت امی پیچ

مانباشد جنبش اادی بصره کی رسد

در خرام آنا پلاک قدر عنایت شوم
کرجه دپس در از حیات خویشش گردیدم
بادل بز چون کلانخ تو بودم سر ما
دشت خواهم سر سبز این کو به پیار و سر ما

بر پیرم مانده که قربان پیر اپایت شوم
بادل سپرد چنین سپر کم سو دایت شوم
باتن ز پیش اکنون خار صحرایت شوم
اما چون در محبت دشت پمایت شوم

کرجه بعلت زنی پیاز مرده رآن که من

چون میجا کشته لعل شکر خوات شوم

پرون نیرو منی دلم آه چون کنم
ترسیم که در دور دولت آید ز درد من
صدح و خم کوبه زلف در از تپیت
گفتی که کار تو نبود و نشین ما
پوشیده پیر من تن من از گناشاق

یا در دل جو آهن تو راه چون کنم
ای می ترا حال خود آگاه چون کنم
در کوچه جنبین من گمراه چون کنم
چون دل نمانده کار بد نخواه چون کنم
ای صدمان تابش آن ماه چون کنم

ناصح نصیحت تو بود جاہ تیره	خود را بر ایمان تو در جاہ چون کنم
بر خاریت با دستند ز سر کوشه پیش آنر بلو که با تن چون کاہ چون نسیم	
ماہ و خور در اسپان در جرمای می شویم کاہ چون شایان بر اوج ماہ میگیریم جا صبح و شام در ازمانا شد هیچ رنگ که سیر دشت عالم رفته همچون که دباو برد قهر که ایان کاہ چون خاک سیم خوار که عیان چون ق در و پانی رویم از تن ط	حکم ما جا بریت بر ما سر جزه خواسی می شویم کاہ از نخل کبوترهای جایی می شویم ما کجا صید غیری میایسی می شویم که در آب دیده چون کشتی نابی می شویم که غنیز بار کاہ پادشاهی می شویم که نهان در کپوسه بر کیایسی می شویم
که نباشد پشت کر سهای ما از غفود دست ای سیجا ما کجا کرم مناسی می شویم	
ز ما متاب رخ خود که در گشت تویم بدر و میل اگر کل نیر سپید سپل است ز آب خضر حیات آمدنی یا بیم بغیر روی روی و گرنمی پسیم	جنان که در وطن خویش پای بند تویم بدر و ما تو را پس ای کل که در زند تویم که زنده کرده آن عمره کشند تویم که چشم بسته مرگان چشم بند تویم

چگونه طبعی سالم اثر کند در ما	خود تو شکر از اهل نوشتند تو ایم
قرار رفته ز ما چون پسند برایش	بلی تو آتش مانی و ما پسند تو ایم

تبان کوی پسندند کوی پیجا را

پسند ما پست اگر زان میان پسند تو ایم

در انتظار تو امروز خون گریسته ایم	بیانجا لطف سر کن چون گریسته ایم
میان عفتل و خون بوده ایم در غم تو	کمی عقل و کمی از خون گریسته ایم
درین بجا رسید بجا عارض تو	بسی ز ابر بجا ری فرزون گریسته ایم
برون نیامد ایش که ز چشم طاهر ما	ولی بدین داغ درون گریسته ایم
چون چشم تو ما را زور کرده بخواب	میان خواب ز فرزون گریسته ایم

پس خنده خوش طالعان باستیمت

که ما باطلع و بخت زبون گریسته ایم

آمدی دل من بر روی رستی ز برم	دل دور افکن رحمی کن باز آسیم
کاه بر کی شد ازین شوق لایغ من	که مگر عمره بادی توانست گذرم
همچو آن چشمه که از کوه بریزد بر خاک	چو شد از شوق در چشمه چون از جگر کم
مگر کوه کجا طاقت این بار آورد	کوه از بار فراق تو بود بر کمر کم

<p>جای نیست که پیرهن طاقت بدرم در طلب کسایت ای نه گفت بدرم</p>	<p>دستم از کار قیامت برین غم ورین مردم دیده ام از پلک پوشش نعلین</p>
<p>ای سپی با بیدیان چه نمایم خود را من که سر نظر از آن بخت دگر تررم</p>	
<p>لیکن سر مرده روشی است بعالم کارم میتوان با نیستن از کوتاهی دیوارم مگر از کج لببت بوسه کنی در کارم حاصل مرد و جهان ایچوئی شمارم نفس روح دهد از دم بوی پیغام من بحسرت نگران شیت سرخی خارم فرق این چه توان کرد پسر از پیغام</p>	<p>در دل و دست و زبان گانج سردام اینکه خلق دو جهان تماشا بی من کج لب ز برابر برده می داند رخوش گر چه محمول یک از زن بود درده نی شکم من چنان شاد است نطق پیش ویم همه جانمست و ما رست عیان سر جدایه پستار جدا شتت</p>
<p>از خدا می طلبم که براری جو پیچ گر حیاتی که بهر آن گذرد پیغام</p>	
<p>از مرگ بکشد و مرحله پیش او قاده ام از اسپان به این خویش او قاده ام</p>	<p>مر که بشوق مرد خویش او قاده ام نی زیاد ما در من کنی گشته پدر</p>

ای بسرخ برنجور بمن دلگراں سبک
چون شبنم نجیف که بر نوک خارخت
کیش نیست و مذنب من مثل عیاشی

دروزن پاره ز تو پیش او قناده ام
مر جا رسیده بر سرشش او قناده ام
من یک که نظر بدست کوشش او قناده ام

ناسور کنه است جان ای پیچ و من

آن مرحم که بر سر ریشش او قناده ام

بایست که زین خانه ششدر بگریم
از پشت پدر کا بلیس کرده فرستیم
مغلوبه شد این خنک و نیک ز سر
گرشکریا جوج مباروی بسیاره
پنهان نماید ملک از نامه اعمال
این سر سهر با حبه بلاها که نیارود
گر شعده خوی تو بما گرم بر آید
این لاق فلک از سپهر پر شور بر آیم
بیکسیر مگر نتوان یافت درین دم
از قصه هابیل سپا دار سپیجا

باز یق پرین برابر بگریم
بایست که از استکمال ما در بگریم
عاریت کرین من که دیگر بگریم
یک در پنه پند پکنه ر بگریم
از شرم کنه کاشش ز محشر بگریم
کو قوت پانی که ازین سر بگریم
در زیر پروبال همپندر بگریم
یتا که جو زمان در تنه چادر بگریم
خوش لکه ازین وضع مگر بگریم
بر خیر کرین چار برادر بگریم

پرم و دوست و ما و کار و بار افتاده ام
میکنم آواز غم ز قه را در دم رس
حق بود از روزگار شکوه آرم رس
می نماید پس بر روی عالم ز من
پای رکلی ماند و در پالم روشن جوی شام
فی حسبه دارم ز خود فی زاکمه منجوب است
ناتمام زمین سپید در کارها همچون

شد ز کسوف جوانی در حار افتاده ام
رقیه پایی ارپش من و ز فکر کار افتاده ام
زاکمه خوشش نایق دست روزگار افتاده ام
خوش بجای خبی بی خود بر روی کار افتاده ام
زاکمه من ششم سپرد جو بیار افتاده ام
در مزار در چون سنگ فر افتاده ام
کز کف ایستاد قدرت نیم کار افتاده ام

گرچه نو میدم ز خود اری پس که کارم
بر در لطف خدا امیدوار افتاده ام

این همه تار که در کار جهان افتادم
تا ز تار پست سرشک من بر یاد رخت
پرده شوق تو که چشم من در پنهان است
کز صب در ام منی ام در که گیر دراه
تا بپیر شوه کان موسی بود میدنم
همچون کل که بیافتد بکار ایستادان

عجب کوی از دهن من زبان افتادم
بهر خود سپردن سپهر از افتادم
از دل و دیده خود تیر نهان افتادم
و امها بهر تو از رشته جان افتادم
ابروت کفت هم از موسی سخن افتادم
ماه را برده و در تار کتان افتادم

از بهارم طمس غی نیت که مانند سنج
کیسوت عمر خود از برکت رانان تویم

داریم یسبب نکتہ و کفین تو اینیم	چون عجب پرده شکفتن تو اینیم
این طرفه بلا نیت که در دول خود را	کفین تو اینیم و کفین تو اینیم
مانند کدالی که قد نکتہ بیکش	راز غم عشق تو کفین تو اینیم
این قطره خونابه که چون لعل نکتہ	باشتب مرگ کافین تو اینیم
زان بستر مایه و نکتہ که سرگز	خربان پس سوخته رفتن تو اینیم
خود از زره پیل سگویی کشیدیم	کادر زره پیل سوخته تو اینیم

در گوش از ان پنهانیم پنهانیم
کافیانه این خلق شگفتن تو اینیم

من کی شریک مومونند و قناده ام	گر راه وین و کفین تو قناده ام
وز نم نمی نهد کل عنای این چمن	عینم عین که یکدل و یک رو قناده ام
چون کل کمنه ریشه بکل نسبت که شسته	ناکه ز با و سبب یک سو قناده ام
آن شپسوار رفته من مانم مضطرب	آخر پاده از یسبب آه قناده ام
چشم زگره جوی روان کرده من ز صنف	آن سایه ام که بر لب این خو قناده ام

جسم تو در کف جادو و قنادوم	یا بکرید پسله ابروت نبات
کاکم کشد جسم نواز و کلمی بیج القصه خوش بخت کس نام او قنادوم	
<p>راحت دل شد در یافت جانم چکنم خویش را بر سر من کز زبانی چکنم در بیانی تو و کلک خط منانی چکنم گر کند عارضه نیشانی چکنم چون چکنم کز زور خویش را چکنم هم تو خود کوی این بعد گمانی چکنم پسیت عهدی تو ولی نیت گمانی چکنم</p>	<p>خاصی دل از دین نهانی چکنم جان بیدیت تلبی در غم حیرت امی شوخ مانده جان بر لیم و تا تو نیایم ز رود پیش تیر شرات دیده نشان کرم بردت جای گرفتیم چکان امی خوی تو مکان در دل من در می دل امون نیت جانم من سپت است نیت چکنم علاج</p>
<p>حارین کاشتم و دورم از آن کل جوج مجموع بعیت قافیه خوانی چکنم</p>	
<p>در فضای دل خود یوسف و جبریدارم بسکه اندیشه آن خطیب میدارم کاشتم کافو اگر چشم بیدارم</p>	<p>من که دایم غم از روی مکه میدارم و شتم مادم و جور شهید که بر تو دارم تا رخ خوب ترا دیده ام ای شمع بنیان</p>

مقدم شاخ کلی پیر کویت پیداست
 میکنم گاه بخود مشوره قربان شدت
 گاه در آینه اشک من آن روح پیدا
 جان شیرینم ترع ارتو نیای تا خشر
 بو ستم در چه مصرت من از دیده تر

بسکه بر یاد قدرت چشم بره میدارم
 عم خود گاه منیدارم و که میدارم
 یوسفی گاه درین قافله که میدارم
 در میان دو لب تلخ که میدارم
 در زمان قافله روی بره میدارم

من کج سر حال دهر روی گویم
 حال خود را جو سپی حاجه تب میدارم

کعبه در کار خود از جبران تو را ندانم
 با دل خجسته تو چون دیدم که زاری سچ بود
 چون سر شمع میگیرند و میفقدن خاک
 پشته از وعده ما کرد و قیامت استگنا
 زان لب شیرین نمکما بود بر شرم
 تا چرا بر روی تو ای پوفا کردم

دل که رقم از تو ای من خود بدور انداختم
 کار خود را در غم عشقت بزور انداختم
 آنه پنجم روی تو از دیده نور انداختم
 در جهان از زمانه خود بانگ صور انداختم
 شستم و در پینه زین پیدا شور انداختم
 مرد و چشم خویش را گندم بدور انداختم

ای سپی جامه بوسنی و هم از کار خویش
 که شوق جلوه اش خمی بطور انداختم

ای
 در ظاهر
 ای
 در ظاهر

ای خوش انپاعت گویا پست صبا بر پیکر
بان سیمین که پیر تا پیش از جان ساقند
انتظار از هر که شکل تر بود ای شمع
از دم حمید بوی طسره هسکین تو
تا پیرم از پسنک پیدا تو ز نینها گرفت
طوبی مانع بنیست سی تخیل منیست

پایه اندازی نماز ای سرو بالا بر سرم
تا ششم پسر شود جان آتی تنها بر سرم
یا سرم بردار از تن بانه یا بر سرم
یا نمایان گشت چون سنبل سوید بر سرم
رنگها دارند سر دم یک یک اعضا بر سرم
همچو مرغان آشیان کرد پست غناب سرم

چپسته و چار در کج نشتر افی قنادم
کر تو نابی میرم ار آید پسیا بر سرم

روزی که از وصال تو سپهر و رمی شوم
تا شور می افشکم رلبیت در دل شرباب
سهم کاپه که انی بود کف من اسپت
ز نسیان که نور من ز قماشای روی تست
خال تو عضو عضو مرا رفته می کند
آن کعبه ام که کرد خنجر بدم و می نین
بوی صال سید مداز گوشه دلم

موسی عهد اگر نشوم طور می شوم
پنهان تاک در رک کور می شوم
با لغض اگر خشم فقیر می شوم
دور از رخت جو دیده بی نور می شوم
تا بر پیشانی خاله زبور می شوم
اما بیک نگاه تو میور می شوم
سر که در من ترن تو زبور می شوم

می چید از سوسای تو صد نغمه در خم	پایا بس جو کا پنه بنوریست مضموم
جز دیدن رخ تو ذارم بدین کار زان چون سچ می رخ تو کور می موم	
من آتش سوزانم چون دومی میرم هر لحظه زیگ پرده عود و کرم باشد سودای سز نفش خواهد به بستم زد چون باغم از ادم با من نتوان کفستن تا باوک اورا سی پینه من دارد هر چند که عمر من کم گشت ز جرات	هم در نمی باغم هم زود نمی میرم من نغم جان دارم در عود نمی میرم با انکه زبان کار می بی سود نمی میرم خوشحال نمی باغم خوشنود نمی میرم که راه نفش کرد و پید و دومی میرم چون مهر تو ادم در دل افتود دومی میرم
پاکوبی شوقم بین ای پناه پسیجاوش سیر کوب بخیلانم چون جود نمی میرم	
یکی بنشین کن من صد بار بر کرد پیرت کردم پیرت را تا بزخم پنهک اندک ز جمتی آمد خوش آنپاعت که پست شوق افتم در تپت درون آبی از در و خوش در میان بنشین	کل چینی تو من خار بر کرد پیرت کردم ضرورت شد که من بسیار بر کرد پیرت کردم چو زان پستی شوم شیار بر کرد پیرت کردم که من این درو دیوار بر کرد پیرت کردم

<p>تو ای دم که چستی من کار پر کردن ترا در خواب خواب خواهم گاه گاهی بچو بخت جو سازی جاره ام بنیم لعل از کف انداز</p>	<p>ببینم ای دم که چون پر کار بر کرد پیرت کردم که سخنش با دل پیدار بر کرد پیرت کردم دو دم سوی تو وفا جاری کرد پیرت کردم</p>
<p>جوانی بر سپهر خاک من از خاک خستیزم تو نشین تا سپیجا وار بر کرد پیرت کردم</p>	
<p>من سپکین که سپر پست ترا ز بر که دارم ماین تن که بود از اسیان میلی ترم آری اگر جا در دل چون پینک او کردم غیب بود اگر بر پشته خار استم واقفم پیا او بجهت جانب من کن گاهی گفت ای ساد تو گاهی بر سر خاکم بنویس جلوه میکن شر آتش شوقم ولی بر عادت بنیم</p>	<p>غمان آه را در سپینه خود چون دارم که او عکس من نک من از بیدارم شرارم من با سپانی درون چاره دارم بدان مذ که خوشش من کل تحیه که دارم تو خار خشکی من برق سوزان نک دارم که که مرغ خاک یا بشتم تیر خم می به دارم وزین ستان روغی رو خورشید آمل دارم</p>
<p>سپجانا امید کی گفتمند در مذاق من که ایم لیک چشم خود بملطف پایشه دارم</p>	
<p>چون نماند کاوشش همچنان او در سپیم</p>	<p>چونک شایهین بود همچنان او در سپیم</p>

تا که محکم شود چنان او در سینه ام
 کم نباشد و پخت جولان او در سینه ام
 رونقی دار و عجب دکان او در سینه ام
 که عبوری افتد از او امان او در سینه ام
 کج باشد درونی در مان او در سینه ام

نفس را تیر نم خدین کرده بر روی هم
 یک یک اعضا را کتم چون پیکر تا مگر
 چار سوی مصر با یوسف یان گرمی نبود
 چون دل صد خرنه من جا که گیرد پیر
 اسی طیب از گنج من خیزد تا ز یکی کن

ای سیحانوح را با من ز سپهر
 ششم خردی بود طوفان او در سینه ام

باین غمت روم با هر دو در آسمان کردم
 پس آنگه بر آن یک از پی مرا شخوان کردم
 به سیم آنجان بر خود که پیر تا پا و خان کردم
 بلا جمع آورم از سر کنار و در میان کردم

کسی در کوی دیار ساکن است تا کندم
 کتم پرون تن مرا پیشوان و انکم جانی
 عجب بود که از شوق خم زلف پریشانش
 چو تفتیس کاورد منیرم ز سر سوهر کار

همان بهتر که خود سوزم با بی خرم خود
 سیحانابکی در دهر بر نیم مان کردم

ور ز ما غایب شود جوفانته که کو ز نیم
 صد که بر دل تند که کتفیس او ز نیم

چون کبوتر سحر در وصل او یا بنور نیم
 چون کساد خاطر ما جلا ز یهلو ای او پیت

بیکو با بسکه پندگین گشته است از بار
ای فلک تا کی میانین پیشانی با
چون پستور خوش تو انگر دما را شیار
گر کلید باغ گل پنهان کنی این باغبان

چرخ می افستد اگر بکشد که بپلوریم
باشش تا ما هم کرده بر کوشه ابرویم
لیک بهر بارغم خود چون شتر زانویم
ما بصر از فتنه خوشسیر گل خود زویم

حرزی از بسم الله ابروی او بر خودیم
چون سیحان خویش از قلب سر جا بودیم

ایدل ارمان همیشه را چه از خودیم
از عبا خاطر ما بس که عالم شدت
گر کند دم کوتاهی هر کی چای با کفن
از دمای دانی دانم ما را که عالم قوت
در سه ما تا هوای آن لب شیرین بود

قوتی از لحظه کرداریم ما بهم منجوریم
بجو کل در باغ کبیرستی کردیم منجوریم
مانعی میریم همدم خطه دم می خوریم
ما همه فاق را مفت و سپاس منجوریم
نوشش میگردیدین گزینش از قم منجوریم

ای سیحان چون بر آرد کرد این عالم ز ما
کرد ما دی می شویم و خاک عالم منجوریم

آن که جو کل در ره تقدیر بشینیم
بر یاد شب زلف تو ما زور قیامت

چون غنچه جبار در هم و دلکش بشینیم
در خانه یکدانه زنجیر نشینیم

گر گنگر و عوشن بر پاق بچشم
 چون کعبه ویراند درین بادیه خشک
 خصم آن خلد ترسیند ارد که ازین پر
 ما شبنم صمیم و درین باغیه مارا

مازین فلک سپله چازیر شبنم
 در راه خلیل ازین تومر شبنم
 ما در جگر خصم به از تیر شبنم
 تا چاشت امان نیت کردیر شبنم

معلوم که از عسر چه یاد سپیجا
 یسهلیت اگر کر پسته یا سیر شبنم

تو در خوانی و من سپدار بر رویه نظر دارم
 سر مر موی من از پر تو روی روشن
 تو در جان منی من خود پر و غم ای غو
 تو کولی دم بدم چشم از رخم بردار
 جویتستی که سر خند آب نوشد شسته کرا
 ز کویت بزگیرم ما پی سپر باشت بر جا
 دل خود کرده ام صد پاره تا در پایشانم

میان روز از شمع رخت فیض سرد دارم
 ز سر بود تماشا می چشمم و کردارم
 تو از من کو خبر کیست من از خود کی خبر
 که دل بردارم از جان من روی چشمم بردارم
 ترا سر خند منم پیش چهرت بیشتر دارم
 ز رویت بر ندارم چشم تا نور بصر دارم
 ولی از چشم خوی از کت کی این جگر دارم

حجاب من همین جسم غبار آلود من باشد
 میخا عوشن می کز پیش جان این پرده بردارم

روسی خورشید از نظر افتاد باروی توام	که بقفا و از نظر با طاق ابروی توام
پیر و ارباب باغ دیدم بوته خاری نمود	بس که در اول بود با توکل بچو توام
شام سیران میرم بادل جمع از ذوق	ز آنکه دانهم زنده میسازد پیر بوی توام
چون میرم در دست انتم که خاک رشم	مرک هم کی می تواند بدون از کوی توام
خروج و مآیت شو قیامت و نص معرفت	کرد به تیرم لیر چشم جادوی توام
کرده آهوی چشم خویش ز زنجیر زلف	من خوشی را نپسندم زنجیر بوی توام

پستون غم بود که خانه خود می کنی
امی سپی جانم اهلک است و باز توام

کجا بخت بد از وصل امید داشته باشم	چو بیان امید کل از شاخ سپید داشته باشم
بگو ز خود برم نقش ابروی تو می تالی	که از پی در جنت کلید داشته باشم
مرا بوصل تو ام روز عید بود من	و که تو فردا باشی دو عید داشته باشم
ز آبت این رسایم بچسبم ز موی طوفان	مگر که بچسبم به پافید داشته باشم

پس چ که دم پردی کشم چو تار کمانی
که تار بران کس قدید داشته باشم

کردوان من کس من هم دو جان کنم	پس من اول جان هم آکار ز و بیان کنم
-------------------------------	------------------------------------

روسی تو عید پت و من سپر کرم قربان کشتم
 بس که باشوق تو پر شد دیده ام ز اشک کرم
 آنقدر خون بارم از مرگان که در روی من
 چون برون آرم ترا از چشم و جاپا زلم
 که بگونی زنده مانم و ر بگویی جانم

روسی خود بنما من تا خویش را قربان کنم
 که یارم قطره زین چشم ترطوفان کنم
 کان مر مر کجا باشد منش مر جان کنم
 یوسفی از جبرون آورده در زندان کنم
 من ندانم این آن حسبیز کوی آن کنم

جون بیدان بهر جوکان با حقن آید سج
 پست سازم خویش را با خاک ره یکا کن

جوانی از پرمایه که رود اگر پریم
 بدین نور نذاریم و جان تن لیس کن
 شنیده ایم ز خط پایا تو بوی بی
 جواه پیر کشن ما در موای طره تپت
 چنین که سر پر بودر کند تپت ز ما
 ز پیری رفت در ما خم شد پت عیب کن
 همای اوج کالیم در شیر خاک
 درون پینه ما دل نماد پت و کون

نه ایم زنده و از زهر چسب می میریم
 برای صورت زیا چو چشم تصویریم
 که روز نامه در آرزوی شب یکیم
 عجب مدار که در آه خود بر خبریم
 شکار کن معبسی نزار خجبریم
 کجیم همچو کان لیک پت چون میریم
 گرفتیم فلک را ولی زمین میریم
 بجزیریم که بی دل چکونه دیکریم

تو از تمامی خود بملطف و احسان
ز آتای من خود ما تمام صیریم

پسچ دست ندرد بما قضا و قدر
ولی بقدرت خود پای بندتدیریم

بیار پای که چشمان خود بران عالم
بنیروانه مهرت ز من نمی ریزد
ترا بر پیرایه پای بویس تو مدزتم
تو شمع بزیم و قوت نیست شعله
و گرنه تا بودم عمر زار می عالم
اگر چو حسن من در میان کنند غلام
اگر بقدر جز سبک کنند یا عالم
ولیک میرسد این روزی از پرده عالم

پسچ از تو بحسبم که از منی غافل
ترا بجز حسرم که اگر نه ز احوالم

مرکبا جا کرده جای ترا بوسپیده ام
که سپرم با تیغ بر داری و گرسوزی نم
تا نهاده پای سو دای بندت در سپرم
تا ز بار بوسپه از بادش نشاندز جنتی
خاک راه قدر غمای ترا بوسپیده ام
مرده میخواستی کن پای ترا بوسپیده ام
گشته ام خم پای سو دای ترا بوسپیدم
دم بدم زلف چلیپای ترا بوسپیده ام
من مینت یک یک اعضا ترا بوسپیده ام
اشیان بست غمهای ترا بوسپیده ام
یک یک اعضا ترا که دیده ام تن کز دست
ای سیجا چون همکار دیده ام کاهای در اوج

سرایه قامت رغمای ترامی بوپم	سر کجا جای یکنه جای ترامی بوپم
باز کردید کهن پای ترامی بوپم	کر سپر بازده از دسر بروم یکنه
گاه پاکه سپر بودای ترامی بوپم	تا سپر پای تم عصه سودا تو کشت
میروم دامن سجسرای ترامی بوپم	حد منیت که پای تو بوپم ای طور

کر قدم رنج کنی بر سپر خاکم جو بیج
 کرد بر خاسته از پای ترامی بوپم

که بیاد تکل قدرت مصرعی موزون کنم	که بشوق عاضت از دل غمی هر یون کنم
من آن از سر دو عالم پست من کنم	کرده تسخیر دو عالم چین و زافزون تو
ورنه در پای تو میرم خویش را ممنون کنم	نور چشم تا من منت پذیر چسبیت
جای آن ار د که مرطوفان شوم صد خون کنم	خاک کویت را صبا کرد پیت بر سر دیده بخش

یک مزدم را بده امی سپرخ و زنی چون بیج
 نیم آه از دل کشم دین خمیر او ارون کنم

با بخت سره شمع صفت نور عالمیم	عالم تمام داد می ما طور عالمیم
در دپیت ما پیت چینی و فقو عالمیم	کشکول که کاسه فقو را پیت
که زیر دپیت جمله و دپیتور عالمیم	در سپندیم گاه بد پیتور کفش کن

<p>بادانه خوشی ملی مور عالمیم ماییم و ما و ما که شورشور عالمیم</p>	<p>مارا ذکر بملک سپیمان امیدیت پر شهیدش دهان دم کرم تلخ ما</p>
<p>بادرد دل پیچ بدرمان نمی پسیم انقصه ما جرحت ما پور عالمیم</p>	
<p>اسگاه جلد زور سیروش کرده ایم آری شنیده ایم و فراموش کرده ایم از کوه و دشت قصه خود گوش کرده ایم آفاق راز پنه پسینش کرده ایم</p>	<p>جون یک پر ز چیرت دل جوش کرده ایم کفتی بما که قصه عالم شنیده ایم بادی که زبیده و خاری دو انده است بر دپست آه از تن با سپنهای داغ</p>
<p>کر داده ز سر در کف پستی ای پیچ ما چون شکر بیا پیش رخش کرده ایم</p>	
<p>و کرد خواب کرد چشم خواب آلوده است که همچو خاک دزیرت دم فرسوده است چه فرمائی هلاک عنصزه فرموده است من سبیل بگردت بخون آلوده است سپها وار کرد خاطر آسوده است</p>	<p>چو پداری سیر لعل می چیده است تو ای سرور و ان هر جا خواجهی آرزویم نیاز من چو پنی از اصد شیشه فرماید جو آلابی بچو نم تیغ و اندازی بجاک ره دلت از اضطراب عالمی آسودگی دارد</p>

که بخوانی کوه را از نعره چون سرکنم
 بسته از سر سوپر مکنگاه بر اوج دلم
 آمدی وز دشت وصل تو گم گشتم ز خویش
 که بمانم از دامت مر زمان می سرم
 تاج کنج سپر و کرافتد و کفم با کفش تو
 سیکرم یک بوته خاست یک از تابل

و ربکوی دشت را از گریه چون دریا کنم
 بر حج پروازم بلبند افتد اگر پروا کنم
 خطه بشین بر دم ناخویش را پیدا کنم
 باد و عالم یک سر موسی ترا پسودا کنم
 کفش را بر سپر نم و آن تاج را در پا کنم
 در پیا بان غمت سر گوشه آتشها کنم

سوز و وزخ درد دلم جویسمت کجا ای سح
 عالمی سوزد اگر بند قبارا واکنم

به تیغ ز شاکش ساری بخار بی کنهم
 در تار مرامی نهی بر آتش شاک
 کناه چهرت بپوش و کنا تپت ما
 اگر شماری روزی کناه کاران
 تو کرجه بویف مصری ز بی نیاز می سن

که دل منکار ترا از صد نرابی کنهم
 بیاری تو که تان تاری بے کنهم
 بنیچ چهرت بپوش و کنا تپت ما
 کناه کارم و تومی شمار بی کنهم
 بدیت حاکم زندان پیاری کنهم

پیچ تخم کلم من بدیت جور و غرور
 بروی آتش سوزان مکاری کنهم

<p>کا رویت را عیان در چشم خود جایگنم که کبوی افخم یک ناله مامون می شود مرد و عالم را بیک موسی تو کر گویند دوزخ من خجی او رویش مشت مرچ و از دم سری کئی افسرده میگردم گفتش سخن مرا خوروی بر دخی سخن</p>	<p>میگویم نهان چشم خود تماشا میکنم و ریلدستی سر دم یک کریدر میکنم من نیم نم موسی تو سودا میکنم از بهشت و دوزخ و اعجاز پرو میکنم میکنم ماد جوایت دفع سپر میکنم گفت حاشا ورنه خودم نیز حاشا میکنم</p>
--	--

مردم روی مینانیت با من بستنی
 ای سپی نبت خود با سپی میکنم

<p>شکر لعل تو حیفست بوز نمم من چاره هم نتاده دوران داکم دو پست کر بر سپر من مای نند خاک هم دوزخ تفت ام و چشمه بچشد ز تم</p>	<p>نکه تلخ مین میکنم کی سر رسم برد و عالم خط مین تو عالم نندست آسپان کردم اگر خشم در آید بگذار بسکه شاداب ز شوتم بچین خوستکی</p>
--	---

سر کراتیره بود نامه اعمال سپج
 مایه تیریکه جمله من رو سپهم

<p>نیکه کسی همچو ما کس تو فاکس تم</p>	<p>ما که دین دوز کار ز همه و اسپس لم</p>
---------------------------------------	--

پست عجبش کلی نیکه درین پستان
 بیشتر از کرسیم بته درین عین دل
 پوشش ما بر ک کل برتن چون خار خشک

از همه کل کل تربیم و ز همه پس خنیم
 از همه کر کپان با همه کر کپس تربیم
 با بدن سپوشمال از همه طایس تربیم

گوشش فلن می سپیچ وین سخن ازین شنو
 پست همه کپس ز ما و ز همه کپس تربیم

تا چشم خویش کف پای تو پوده ام
 بر پیر بجای کل زده ام در هوای تو
 ناپر کنم بدان و من جنسم ناوکت
 خوارم کجشم مردم عالم از آنکه من
 من خاک کیره و نفیسم صبح روشنیت
 فی رویش ار کشم و نفیسمین تن نجف

صد صبح صادق ازین مر مرگشوده ام
 مر بو پس که از کف پایت ر بوده ام
 با پلک چشم خود نمک صبح پوده ام
 خود را چنان کپست بر دم نمودم
 من شمع روشن ظلماتیت دوده ام
 بر باد میروم که یکی خاک توده ام

گفتی سپیچ با تو وفا میکنم ویل
 باور میکنم که ترا از موده ام

چون خرامیدی تو من خاک کف پایتدم
 از حیات خویش سپردم درین پراثر

باقد همچون کمان تیر بان لایتدم
 با دل سپرد چنین سپر گرم سودایتدم

بچکانیدم ز غیرت بند چمن را وینے
تن خطیداز در و مرکه مانندم از یاد تو دور

بسته بکوی بخیر حلیایت شدم
دل شکست از شوق مرکه در تمنایت شدم

کوشش کن گاه از من بچان جان در دو
چون سیجا بعد لاف عقل شیدا شدم

کو تویی غازی بر احمی سنجرت جانم
کر میرم فاش برت مدعی میرد ز رشک
میکنمایم بر سر بازار دکان گاه لیک
کوم نیسان بن کو مرز در یاخی میل
کو نبار در بر زمین از بخل ابرناک شدم

در کوش طغانی من بیان را شیطان میدهم
زین سبب جان سپر کوتی نهان میدهم
چون شکست مدعی پنم تا لان میدهم
من ازین چشم سخی کو مره نیسان میدهم
می کشایم ز من مرکان قفسن و باران میدهم

می کنندین کل فرا جان نچت خوار میمان
ای سپی جان خویش را چون بطوفان

روز زنی ناقصه دارا شنیده ام
ناک طلا یکی شده در چشم تنگ من
دیر پستی کیت همه پستی دو کون
جا کرده در دلم سخن گاه برکشاک

دل کنده ام بر پستی خود نمانشیده ام
از بس که بیوفامی دنیا شنیده ام
بشنو که این حدیث ز عنقا شنیده ام
سر جاز کو نچت بیچا شنیده ام

باشیم دل غدار ترا دیده ام چو صبح
 تن را می که مرده در جسم تو داده اند
 خواهم شدن آه غمت پس چو خاک

حال ترا صفت ز سویداشنیده ام
 من شتر ز یک بیک اعضا شنیده ام
 این مرده راز عالم بالا شنیده ام

نطق تو مرده ز من کن دای پیچ و من

این سخن تر راز لفظ می شنیده ام

بر کف پای تو و در تنگ رومی نغم
 دست در زلف تو می آرم چو صیادان
 رام می سازم مردم آهوی چشم ترا
 نقش شمال تو بر آینه زانویش
 می کشایم روزنی از پینه بر گلزار تو
 ما پیچم صبر خود با شوق دیدار حوت

وقت مردن چشم بر آن طاق ابروی نغم
 بگردن عقل محسوس دوام یک بومی نغم
 منت این جادوی چشم آهوی نغم
 میکنم آنگاه دایم پسر زانویش
 پس مدار قوت جان گیش بومی نغم
 از دل سخت تو سنگی در ترزو می نغم

می پستانم سالخورده شاز پانی صبح

طاعت شتا و پال خود پیکومی نغم

از کوی شقبازان ای بدر ندارم
 هر بومی بر من نکتی سره آوی

جز شغل عشق بازی کار در ندارم
 شهبای شتیا تم نبی چو نغم دارم

آورده اند موران شکر گردان لب
تا بوی تو شنیدم از کپتان رسیدم
کو بی طیب با من امروز بهتری تو
از عشو به در صبرم و ز غره سوخت جانم

غارت کنند اگر من با پس شکر ندارم
تا عارض تو دیدم بر لب نرسد ندارم
چون بستم که از دمی حال تبر ندارم
کو نیند ترک او کن من این حبس ندارم

بی روی روشن او کو می پیچ کورم
جای که روی ذیست من هم بفرارم

بس که مانند پیکان بر کرد در شتایم
بس که بر بالای هم در تن غبار دل شست
بس که ما را بر دو باد آه بر آید از جویض
بس که میگردد سپهر ما بچو فانوس از خیال
که جاز دو دو جلوه چون نیزم شکست تن
ماهی بجز سرشک خویش تن بودیم لیک
دور نبود که سپهر ما بگذرد از بام حرم
خوش کبوتر وار بر کرد سپهر او باران
ای پیشا دور نبود زین پس اگر درم

در نظر نامی ز برکان خوش مگر شتایم
راستی حکمت از سپید بچند کشته ایم
در بلند می نیس با گردون بر کشته ایم
چون خاک تا تیر سپهر گردان این در شتایم
از سپهر شک دیده خود تاره و بر شتایم
مدتی شد که ز سپهرم دل سپید شتایم
چون کبوتر بار بار بر گردان کشته ایم
هم مگر کشته هم غیر مگر کشته ایم
نخست ما کشته بود از نخت خود کشته ایم

بر بزرگان جهان بس خنده کیری کرده ایم
 ما در پیرزاید پیت مارا در شباب
 کز به ما کجوی ما یکیم لیک از فیض عشق
 یک کدای بی پروا پییم در کتبی بی
 از غنی گردیده فارغ با کمال احتیاج
 بر شام دشمنان چون بس بوی کلیم
 کرده ایم فاق روشن نور طبع خویش

هم زور دولت فخر این دلیری کرده ایم
 زانکه در پشت پدر ما شوق پری کرده ایم
 کاه دریا بوده ایم و که غدیری کرده ایم
 کاه شاهی کرده و کاه می زیری کرده ایم
 خورده ایم قصه کرس و مشق سیری کرده ایم
 برد ماغ دو پستان خود عبیری کرده ایم
 با چنین افسردیک روشن ضمیری کرده ایم

خود بجزم خویش چون اقرار داریم امی سج
 کاتبان سرزده است کین پیری کرده ایم

ناز و رقت از شاهان جدا کرده ایم
 نیم راه منزل مقصود را طی کرده لیک
 تا مگر چون بوتۀ خاری کوی اورسیم
 بر خلائق از نماز سررض واجب شده
 کز جز رفت ملون نخلت از ما می شد
 کرد اول آهسته کز دیده ما را باک نیست

هم کد اگر دیده و هم پا دست کرده ایم
 نیمه ره فرشته وار یا پس اگر دیده ایم
 عمر باشد کز بی ما و صبا کرده ایم
 لیکین کاهل نماز خویش قضا کرده ایم
 در بیط خاک نقشش بر یا کرده ایم
 زانکه از جبر نقبس آهن با کرده ایم

ای پیچا بر که زان کل پو فانی دیده ایم
میستوان گفتن که ما سو پو فا کردیده ایم

در تمنای قدرت ای پسر و بالا سو خستم	عالمی هم سوخت با من من تنه ما سو خستم
با دو خوش خاک پترم ز ما سر کویت رساند	کرد راج آسمان با قعود یا سو خستم
تا شود سر عضو من شک سویدانی لم	دراغ سو دای تر از یک یک اعضا سو خستم
در تماشا کاه دیدارت که جای شک بود	کاه پیچا خستم پاپی جا سو خستم
ز اید افسرده را دیدم که نامت می برد	ر شکش و بمن زمین سپر ما سو خستم
چون گویم شکرت فیض آتش سدا داد	من که بالیدم بخود پنهان پیدا سو خستم

تا مگر سگانه دوزخ شود و گرم می سج
خویش را در آتش افکنم بنو خاستم

بگو پسته خوش لعل لب یار برده ام	صد کاروان شکر ز مکنز برده ام
از ناز اگر نیامده در حضور من	من غایبان لذت دیدار برده ام
گفتم چند ز من دل دین ترا در صبر	از نیم عشق گفت پیکار برده ام
گفتم که خصم من در دیوار کوی تپت	گفتا بل دل از در دیوار برده ام
آورده ام به پسته درون خست ترا	بغیب طیب بر پیر چار برده ام

کو سر زخمه تو بد ریاشیده ام	وز طره تو مشک بتا ما برده ام
از طره تو زندگی نو گرفت ام	آب حیات از دهن ما برده ام
دانی که چرخ و شمن من از برای پست	که در قمار از دوپه دنیا برده ام
سر که کیسی نداد و خرف در بهای آن	سر که سر می که من کنسیدار برده ام

جز پیران نبوده کسی شتری پیچ
من یوسفی که بر سر بازار برده ام

گرچه از روز اول ناپسپناه آمدیم	برد مغفرت عفو آله امن ایم
حاش بند که چون شام سپید مانیم	برد رحمت حق صبح چکاه امن ایم
خسته آه پیش و صف اشک از دنبال	خوش دین معرکه با خیل و سپاه امن ایم
ز قه از راه بدری بے بد آه و بیله	بلد اشک روان کرده بر آه امن ایم
حسنت و جاه نداریم سو پس عالم	ما بدین در نه پی خمت و جاه امن ایم
در پناه دل ما خاوشه خواهد آمد	گر بد حادثه ایخج بپناه امن ایم
قلزم کریمه داشت زمین را لیکس	چو خاشاک ز دریا به شناه امن ایم
سرخ رو سبج کل و خشک جو عودیم بد	گر چه سپهر سبز تر از برک گیاه امن ایم
گر بسوزیم جهان نبود هیچ عجب	محو طفل شهر را زد امن آه امن ایم

یوسف ما را قضا در کف مالک است و

ما سپیجا بعثت بر سپر جا آمدیم

خدا می کرده ترا که خدای عالم	باشی که تمام ای شوای بر عالم
که امتیاز تو نیست و ای عالم	جز از عشق تبار من می کنی ما را
ز دم بدولت تو نشیت پایی عالم	تو پیش روی منی دیگرم جز خواه چشم
فکنده پای خود چون جانی عالم	خط پایاه تو که روی نور پید است

من سپیجا بیاید ز شوق دیدن تو
جان که تنگ شود این قضای عالم

کسی که کایست ل از شوق دل بر تو ایم	تو که نشان بهی ورنه ما نمید ایم
درین سپرای دور یکدور زور ما ایم	در آمده ز دور می سپر ویم زان که
جو چشم صورت دیوار بر تو جیر ایم	نیاید از دور ما نسیر تو دور و ن از تو
که انکاریم چه بشد همچو شعله بر ما ایم	جواب داده زتن آه که در خاک پستر
جو آفتاب درین آبر بر سه پنهانیم	ز دور و پینه ما بر کشته عالمیکه
جو نیک در زنگری کون چنند بر ما ایم	جو کرک پوسف در زیر تیمیم ویله
و کر که بگیریم خوشش بر ما ایم	اگر به بخت پر کند ایم خوش جمعیم

<p>مگر ز کوب خود داد خوش بستایم</p>	<p>بچرخ شعله آه عجب فرستادیم</p>
<p>اگر چه مانه مسلمانان کا فریم هیچ کنون که کا فر عشقیم پس مسلمانیم</p>	
<p>مرصورتی که روی دهد باز میروم با پای آمدیم و به پرواز میرویم زین خاکدان پیکت دوپه اندازیم ما سپر نهاده از پله آواز میرویم نزدیک یارخانه بر انداز میرویم خوش در بساط سحر با عجاز میرویم</p>	<p>ز آغاز آمدیم و باعث از میرویم خواهد پریدن از نفس سپینه مرغ غریب چون مرغ پر بریده بسوی جهان پاک در کوشش ناله جریس می رسد زده بر دوش خویش خانه خود کرده ایم چشمی بساط سحر فرو جیده پست و ما</p>
<p>ما خرده زریم و اصل چون بان کاز آخر هیچ درد دهن کار میرویم</p>	
<p>یا حیرات از دم می افغ غبار افشاندم آتش سوزان به تنخ آبدار افشاندم ورنه این بیدر و جان در ره چکا جمع کرده در نهان آشکار افشاندم</p>	<p>ما بمرگان که غبار از جب دیار افشاندم خون خود افشانیم از شوق شمشیر او تا مگر مانی نهد آشوخ خافل بر سرش بوده کرد بسطکی را بنیل خویشش</p>

میخ میسوق از کنار ما نباشد میان	میخ کرده از میان بر کنار افتانیدیم
پنجه تن البسر بان خدمت بارها	در د خود بر روی این نعلی حصارشانند

بحر عمان امی میخ از رشک در خوش آمده
از تلم سرگاه در شاهوار افتانیدیم

ما که باشیم که از نیک و بد خود گوئیم	یا که از روح خود و ارجب خود گوئیم
رسید ما چون درین مزرعه یک جو بود	شرم داریم که حرف رسد خود گوئیم
راز خود را که ز خود پنهان باید داشت	جای آن نیست که با متحد خود گوئیم
عد دشکر ما را نتوان گفت که چیست	صرفه خصم بود که عدد خود گوئیم
راه ما که نشود کم غلطیست ای سدم	باش تا ما خشنی ما بلد خود گوئیم
حرج کوه دشمن باش که محشم شوئیم	عسار داریم که اورا مدد خود گوئیم
باتن خود ز قبایح گوئیم ویله	با پسر خود ز کلاه مند خود گوئیم

غیر خاک در او سره ما پست میسج
پیش کمال پسر از مدد خود گوئیم

من که کرد صد پیا بان رجبین کم کرده ام	رسد و جلد کم که راه کفر و دین کم کرده ام
سفت کشور خاک بر پیر کرده از یک پیا	سفت دریا آب در یک استین کم کرده ام

کربل زرم عجیبید از پردی دی دوست
 کرسیدمان کرد یک انگشتری کم بازیت
 میخیم غزال کبیر خاکسرای حقن
 نانیار و برد از من آنگه جان سیر خلق
 ای سزیزان دل دران جاهه دق فکده نام
 من همان متقان بی بر کم که از سر غرعه

در جوم برف سپر با پوستین کم کرده ام
 من کی مورم که صد انگشترین کم کرده ام
 موی او در کاپه خنخور چین کم کرده ام
 جان خود را در نگاه و اسپین کم کرده ام
 دوزخی در کوشر حسد برین کم کرده ام
 خمینی زرد امن هر خوش چین کم کرده ام

درمخاک خاک خوش حال کرده ام آرمج
 ز آسمان آورده خود را در زمین کم کرده ام

در سپر کوی تو صد بار ایامتیم
 از عدم تا سپر برون کردیم کتی ناکش
 آتشی کم کرد خویشت اضطراب شوق ما
 کشت بر کرد سرشت تن هوس ما را رقی
 سر صدف کان و دندان دید و شد خجل
 در جهان داعی که به شد تازه شد بر عضو ما
 پستی کون مکان چون بسج شد یک عضو ما

سر که نماید آشت از سر جا در انجاماییم
 در چنین تینک عجب نادم که چون عایام
 ما بکی شتیم تا در پسنک خار ایام
 همچو طفل نو براه افتاده چون بایام
 آن صدق را مانمانان رقع در ایام
 در میان درودی کم شد ما در اعضا ایام
 ای سبج آن سبزه را در زیر غنایام

در کون
 ایام

تو که بر ارجش منی جان نظر دارم
مرا چشم بر روی تو افتادیت و سوسته
کمی کافا چشم بر خط زیبای آن عارض
کجا طوفان دریا را بود چشم من قدر
نمی آید چشم جاک موج دل تو دریا

و که در خار زارم صد کلستان نظر دارم
پسلمان یستم که کفر و ایمان نظر دارم
همه قرآن از آن بکصفی قرآن نظر دارم
بلی ارجشم خود طوفان کان نظر دارم
که من از دلق خود چاک کریان نظر دارم

نظر بر کان مرجان میر چشم نظر دارم را
میخامن آن سرکان مرجان نظر دارم

من که نظر بسوی تو بسیار می کنم
سپیدم و لیک خانه خود میکنم خواب
ز نهار ابر چشم نمی دور تیغ تین
نزار زو که در دل من سبع کشته است
در وقت تیغ نام خدا او ایتم گرفت
بر باد میدهم همه جاپنهای داغ
کو کاتبان مسلم ز کف خویش افکند
می آورم خیال خشن در نظری که

در چشم خود دستیره دیدار می کنم
آسم و لیک در دل خود کار می کنم
هر که بر تیغ تو زخما را می کنم
پرون ز کج پینه پیکار می کنم
دیدم که باز نام تو نکرار می کنم
این عصره را تمام سیزار می کنم
اکنون که من کجی سرم خود اقرار می کنم
آفتاق را بیده خود تار می کنم

می افکنم پیش سرخویش ای پیچ

تن از بار مرزه سپب بکار می کنم

بیرت شور صد قیامت نغمه از سپارن

نطع خاک از پای کوپهای من آسوده ماند

گر بمانی مستم با آسمان جوید خلافت

میکنی خنجر آسم دوری بر لامکان

جا کدل را دوستم با بوزن مرگدان

بس که پریش از غبار دل روزم میبند

آشنوای کن ز کم نامی کیسه آوازم

گر چه این نیست کردون هم در دست اندکن

آفتابش را بگیرد چون کبوتر بازم

ز آنکه سیف آسمان بخت بر پروازم

بعد ازین باشد مگر پنهان بنامد از من

بجو طغیان خاک بازی حال تش بازم

من هم از نی نیستم در زمانه کتر ای پیچ

کی تواند بود غیر از نی کیسه و سپارن

نمی آرد نمک خون لم زین چشم برستن

چنان که خاک می بندد راه آسپا جا جا

ولا کرده نیایدی در حیریم وصل او بتوان

اگر در راه او بنویسند تو شکرش کن اهل

دین مانع خوش حرم درخت آرزوی

ز سر غضبم که خونی سپر کند توان که برستن

ز دو د سپینه ام بتوان ه باد برستن

چو مار عنکبوتان خویش را بر بام و درستن

توان چون کرد بادی تو شسته خود بر کستن

تواند کشت کوفه کرد تو اندام برستن

اگر نور نظر نقصان کند در کرمی رویش
بسان آرد دانی که نفس بر خلق دهند
ز خاک زرد روی خویشند ادم جو بهای

اگر کوشش مستحکم می توان چشم بستن
تو انعم باش را سپینه راه خیر و شرستن
بلی راه خار اسم توان باز و زرستن

اگر پروان می از دل غبار خاطر خود
پس چرا راه آید شد توان بجز و بستن

شاخ مشکو ذر پیر آن سپر و ماژن
خواهی اگر قبول شود من از تو
باروی و نظاره خورشید می کنند
چون خیل عاصیان که بر نچه در کشند
رو خویش را در آتش آن تند چون
کر سرو و کون کند از یک کله خرا
تا باز ز من کردم و کردم بگیرد تو
صدشیش شک در کل محسود منجیل
خون در انجا که در او خمیر پیاز
آرد میدار حقیقت پیوستی مجاز

بر قاشق نظر کن و عسدر در ازین
در یک نماز زار بروی آن انوارین
در این گروه کوز کمر است یازمین
صف صف قطار در مره اش خیل ناز
انگه پای و لذت سوز و کد ازین
زان همسر و لعل کل رود و عالم باز
از یک کله مر کبش اسگاه بازین
این شمس را ز خار مرز ایا زین
انگه پیچ الفت ناز و نیازین
ای پر عقل رتبه عشق مجازین

کر بر آید شعله از جان تشناک من
 طینت ابر بهاری خشک تر بودی برق
 نوک مرکاشش لال ز بس کیش غمزه را
 بس که شاد ایم زیاد ارغوان عارضش
 راستی گویم من آن غم که از تیر صد
 خفته ام در خاک مایه لب و دندان او

آسمان گوید که حیف از انجم و افلاک من
 که نبردی نایه از دین غمناک من
 بچو چشم من بچون آلوده جان پاک من
 خرم کل حسینی از مرقبه خاشاک من
 جزوی مرکز نه پدید سجا کس در تاک من
 اجل و مر و ارید باید چه سری از خاک من

سر جو کوی افکنده ام در خاک آن میدان
 تا بچو کاشش باید لب بر جلاک من

بگرفته شد نیامده ده هفت من
 ای داد صبح بر خیز و ز کشتان کس
 سر با دلا امید ی یکس پر من تنگ
 ای سپینه از سر شوق بر خیز و نعره زن

خوش رفت بار دیگر این عمر فرست من
 در چشم آسمان کس از خاک فرست من
 تا آشکار کرد دیدار ز نفست من
 شاید بیای خسیر و این نغمه من

پیش دم پیس جاون صبح صادق ار
 ای اسپهان نداری شرفی کف من

پیشش را یک که توان مهر باور داشتن

پیشه را چون با پری توان برابر داشتن

تا گنم در مرتدم بر پای او یک طاق شمار	خوش بود چون ز تخم جاننا مکر در داشتن
سر بر ای آن بود کش افکنی بر پای دوست	ورنه دیگر مدغانی نیت از هر داشتن
آن سپهر چون سجده از خانه می آید بر بن	حیف باشد صبح خیم خود بخاورد داشتن
کرد رون خانه بود در فصل صید	وصل باشد چشم بر دیوار یا در داشتن
رپی چیزی خواهم عشق تو پیش از رختی	پهل باشد شورش غوغای محشر داشتن

جو میجی کشن ز جویشک میریزد شراب
نخل خشکی را ز سپید مین ترود داشتن

اکی رویت میکند خورشید را پامال	چون تو نبوده لب بر دیگر در استقلال
حاصل صد ملک خود تنها تواند از تو یافت	شاه کشور که کند تحمیل تو مال حسن
هم بران صورت که سر پرانه کرد و کرد	می پرور کرد قوت مرغ آتش مال حسن
زینت سپاق از جوار خفای می باشد	پای سپهر تو باشد زینت خفای حسن
حاصل ملک استن کجی بهای آن بود	چون بیازار آورد خال ترا دلا حسن
اضطراب شعله از دپت دل من کرده ام	کرد غمبخت بر کرد غم بر با حسن
صورت دل آتشکار کرد در قطن	چون کشاید شرم کانت رک فیض حسن
چون کو بپند باشد صورت خوبت اگر	کلاک نقاشی کشته بر صورتشال حسن

بروی بروی او کن که عبادت میکنی
پست برویش میجا قبله آمال حسن

ممنوم از کسی که نپرید ز حال من شمرنده ام که میکند روی خیال من آلوده می شود بکل آب زلال من مردن پیش روی تو بنود مجال من در دفتر پدیده پست فال من پرشد زمانه که خرد چهره حلال من	از بس گرفته اپت جان ملال من ز بیم که در تو نیز کند کلفتتم اثر مخلوط با نفس شده از بغبار دل خوادم نهان بمیرم تو بشنوی ز خلق نجس یاه بسکه اثر کرده و اثر کون آب مباح بر لب خشکم حرام گشت
---	---

حیران کار خویشتم ای سحر سحر
یارب که تا کجا کشد حسرت مال من

سر کند که راه دوری از قفا خاستم شدن لیک ازین ویرانه بابا و صبا خاستم شدن من شوق تیرا و آهن با خاستم شدن انقدر دیدم که من هم پوفا خاستم شدن همجوبوی شک اکنون چیا خاستم شدن	با خیال او بخوابش نماند خاستم شدن آمد مباد و ددل نامنزل ویران دهر گر کند پیکان تیر غمزه خود آستین پوفانی زان بت پیکانه ویران استنا بوی غم بودم و پنهان بدغم از سرم چویش
---	---

گرمای فرض کردم بر خلائق یک میک

بر کله مشغولم با و از خود قضاوا هم سد

بر عصای آه و این خمیر دارم امی سح
آه چون دل مانند بی عصاوا هم سد

تا یکی ای پر ناموس جهان باد شدن
بابا پس سایه که خواستی باشی جلوه کر
چون که ایمان پس باز آید پیر کرد
باید قطع نظر کردن جان سپوده گشت
شک باید کردن از رفت دو دگر
کو میا چون گل از اول پیر پاد بهار
مدعی چون سینه که پرچم بیاید ز کبر
زنده باید شد که از شوق تیر دیگرش
خواهی حسرت بیاید لذت سوز و کداز
کاروان عیشش ای تن میرود چون دبا
با قضا که بخشی توان بر پسم بر تن ما
پرس بگردی باید کرد سجون کله برک

عشق ما پیشه کرد از نوجوان بد شدن
از شجاع آفتاب اول نهان باد شدن
تا یکی در چهرت قرب شهنان باد شدن
جان با شد که کاسه در بند جان
در هوای سیر او یک شویان باد شدن
چون در آتش همه باد خزان باد شدن
دو مرش آخر تیری که گمان باد شدن
در میان کشتگان او نشان باد شدن
پیش ما روی او ای تن گمان باد شدن
همچو کردی همه این کاروان باد شدن
سرجه گوید انچنان شو انچنان باد شدن
تا یکگیری لشکری بز خود گران باد شدن

نکست مدد در میا جمع بر باید گشود

زین کران در خوشستان کران باید شد

آفتابست او سپیخا ذره جا بک منم
میکنم پیدایش از بر آسمان باید شدن

چین چین که دیده و غمی در چین
چین از رخسار بازه کشد همچو آفتاب
دل خلق را نمیکشد الا بسوی او
دیدم رخت ز رویت شدم دیده تر نشد
با ترکش هم او که بر آید که تختیت
ای عشق قیل و قال جدل کرم کن بعضی بل

ابی چین ندید که در آتش چین
در دو دو مان شعله همچو سرش چین
حاشا که باز خلق شود لک درش چین
آئی تر که بجز بره من غش چین
در پیش خویش از تر تا تر کش چین
ناری بچنک باز بر خش چین

کشتی پر خون جگر می کشد مسج
باید برای میکرده در یاش چین

بهر آفتاب از دشت تن در آستین پی کم
بیک شیرینی کن لب خلق شود زنده
بران بار ابله خوار می میگوید دیده
برو انمی اهدار دار می حضور آب چشم کن

بکیرای آهوی شتم خلاص از قیدم و مکن
مکن پر جمی و چون مسج چشم یک نیم کن
بخش مار ابله زاری میگوید تر حکم کن
نجا که در که پنهان آئی میسم کن

کرت عقلیت در پیکر از اندیشه شاد
فلک کر بر تو بکار در شاهین قضا محب
جو عود خشک شو از ناب لک صاحب
میزای بر بر کان پیش ازین سیلاب
بیاور از دل من بارهای و شن ای عمدم

و کر پر بوالهوس ماشی و عیشی کن
تو کیک از ریز مای آه و شلو انجم کن
ولی چون جیب تر در شش سوزان نم
تو خاشاک ز طوفانت چه پروا فکر مردم
برای شاهد می گویند جوشید در خم کن

سپس با بیدار خود رفت پروان بر دید

اگر خواهی بیای وصل او در جوشش را گم کن

زینسان که شود چوخت از پور و تعف
از نستی من شن سپاهیم بسته
بر چهره ام از سپیلی عشقیست کبودی
تا از نفس سپردی پایستان دل
خوش سپردگان همه جانخت دل آورد
چون بر بیارم در و چون تنم جان
کف بر کف خود میرم از شوق اگر چه
ترجمه که در روی آنهک نیارد

یک کوه مقصود ندارد و صدف من
بجز عدم لیک و جویت کف من
صد ماه فلک محو بود و کلف من
جمعده همه دو زخیمان بر طرف من
آخر علم آه بیار است صدف من
عاشق توان یافت شوق و شغف من
خالی بود از مرد و جهان مرد و کف من
زنها ز افلاک کن بیخ و ف من

باشد پدران اسپرنا خلف اما
 چرخ اسپرنا چا پدران خلف من

<p>جان من فرشتی پای تو جانانه من یا تو ای سپر و گل اندام کجاست من شوق زنجیر تو دار و دل دیوانه من گفت اینک اثر ضربت مردانه من</p>	<p>رنجه کردی قدم از ما ز بوی زین من کس نمانست که جان و دتر آمد بلیم چند چن کپلم سهل تر از شسته است عشق بر چرخ زد و کاکاش نقش رفت</p>
--	---

آتش طور مگر کار سپر چا سازد
 ورنه شعله نسوزد پر پروانه من

<p>ترا چو کوبه پر سپریم و با کدام زبان چه حاجت آنکه سپر اندر اسلام بان ندگر خبر تو مشغول صبح و شام زبان همین حکایت تو میکنند مدام زبان ترا تخیه سپر اندون اسلام زبان مدام بوی گل آرد بهر شام زبان ز نام نیک تو کرده نیک نام زبان</p>	<p>ز فرط غصه نیاید بر دهن کام زبان تو در میان دلی روز و شب حد کویاه همین عبادت ما بس که چینه خن داریم برای اینکه دل ما رود بخواب مراد ترا عطیه فرستید سپر و صبح نیاز همیشه نام تو چون گل کفته ساز دل ز بس که نام تو نیکویت در مذاق جهان</p>
--	---

ز صد نر کی صفت تو نیار گفت	اگر پیش بر ایا شود تمام زبان
تویا و کار بر او زبان لبم دراز	مبین عاکندهم هر چه بجانم بان
<p>جو کل شگفت دین فوج غصه من ز بس که در تن چون تار من کن شد فضای می بگریسد و جویند محجوج قاده در دل جان زبان بخت کره نجا هم کرده غصه از دم بخشود بوحسرو ماه که بناید از کنار افق نزار غصه شود در دل خوش تو کره اگر ز غصه من بچو کل نگیری کوشش</p>	<p>بهباد ز ریزد ز با غصه من توان چو پشمه نمودن شبا غصه من اگر بدیت کنی آرتا غصه من چار غصه من گشته چار غصه من که کور را شده پسنک در غصه من نموده می شود از همه کنا غصه من یکی بد اینست اگر از نزار غصه من ببغند بدلت خار خار غصه من</p>
<p>مسج چیتد بروید ز خاک غصه مرا بگو بد هفتان دیگر مکار غصه من</p>	
<p>جن خوش باشد اگر غافل در آید بر پیری من بهر کامی که برداری کم بجان شارتو</p>	<p>بگویی جان خود را در شش کن زیر پیری من که مرستی بود زان خاک پاک خوی من</p>

نخود در ماند و ام در محنت حیران بد عالم
 ندیدم سست عهدی چون بگویم سست عهدی تو
 بوصل چون توی کرد پست چشمان مرا روشن
 که باشتم من که گویم آسندیدم برای او

ترا یارب رساند بر سر من هم حدای من
 ندیدم سوپو فای چون بگویم سوپو فای من
 چه نیخواهد در این نجات کافر ما بسرای من
 ولی دانم که او را آسندیدم از برای من

بگیرد کو عرای من سیجا کس جو من میرم
 سیه پوشید نجات من خوراوم در عرای من

اجل کجا پست که ناز و بجان نشانی من
 ز ما ماند و فی مشتری نه پروین تر
 من آب آینه از چشمم دل نمایم لیک
 مرا جو بادیه سپهر بهار حاجت نیست
 نسیم هیچ ز غفا بر نشان آورد
 بسی گران شده ام بر جهان می نسیم

زبان بر بندم و بالذخر نمائی من
 شبی که شعله کشد آتش نهائی من
 در آب و آینه نتوان نمود ثانی من
 بهار عشق بود و جهره حسدانی من
 ولی نسیم و بغضا کیسی نشانی من
 فرور و دیزین عالم از گرانانی من

مسچ کریمین ار و نالام شد زیر
 بزرگ گشت مصیبت ز ریزه خوانی من

چون خاه کنست برو رقی شرح من
 ارقم نخدا آنچه کند یک رقم من

چون خون تقیم جوشش ز خون من اما	نیلی شده سرگشته ز خون تقیم من
آسم علمی سپر آفاق بر افراخت	کافلاک نشپتند زیر علم من
آمان که ضرر یافته اندازت آسم	ای کاشش کر نیز زیر قدم من
من کعبه ویران شده ام از پستلنا	عالم شده هموز زمین تدم من
من پیش کنم جرم خود از جمل زریکان	بخشند بلطف و گرم خویش کم من

مار سر آن لطف ز نذر بگریمش

پهوده سیجا بود چو جسم من

ای قطره جوشش کیر وجود یا خوش کن	انگاه اگر حرفی نباشی خوش کن
ای بجز نیست محرم تو دیده سیاب	کو روی خود سم از کف خود پرده ش کن
ای نامه تازیانه زن این ابر چشمیره	از ان شتر که هست فلک را چموش کن
کن بر چشم ممت و بر کرپسنگان	بفروش سرد و عالم و یک و یکش کن
فردا نیاید پست و تو ساید نه پیش	گرم و پیش نپی رو فکر دوش کن
کنیدیم ما پیر خم و شد پیش پیر هست	بر خیز ای فرشته فلک بادوش کن
ای کلاک سیره کو نه خود را بجان بخش	این بگر هست بگوری کو نه فروش کن
چون سخت و پست میکند ز دو جهان خاک	گر عارفی سپاه با بخت کوش کن

اینک رسیده محنت جبران آن نهار
 بر روی روز طره مشکین خج و فشان
 اسی آفتاب از رخ او پاره یکه
 تن خا خشک خویش بر گان نموده
 بنامی یک تبسم کرم از لب شوخ
 سیراب ترز کومر تو کومر من است

بار کران سپید لافکر ووش کن
 این آفتاب بر منته سپاید پوش کن
 وز میت باورت برو و رو بروش کن
 سیرم تریط طرح بهیزم فروش کن
 زین نیم جان سپردم شعله پوش کن
 اسی بجز در بندیکه من ملبوش کن

سر جاسپج خانه من کومر افکند
 رو پیش بجز و از صدف این کلمه گوش کن

بسوخت جان من از عشق و بوسید من
 دمی که یافتم اورا نیافتتم خود را
 درون کور حشمت کشود چشمه خون
 بسوخت و بر آمد سپسوم از دل جام
 زنوک یک شوره اش زخم خور و سینه پاک
 گرفت دشت شکاری ایکن اوکرتو
 همان سپیدان آتش بخار خشکی بود

نوید در دو غم از چار پور سپید من
 ز خویش کم شدم آنجا که او رسید من
 تمام خجاک شد این آبرو سپید من
 دمی که نوبت جام و سورا سپید من
 ولیک لذت آن هو بوس سپید من
 مرا شناخت که در آن غلور سپید من
 عنایتی که از آن تند خور سپید من

ز سر کناره بساط مراد با جیدند	وزان میان زمین از رو سپید
بتنگ آمدن بودم ز جان شیبی	اجل اگر چه آمد مگور سپید من

سپنج مرده من زن کشت در با تو
مگر غباری از آن خاک کو سپید من

پرزگوسر کرده چشم خون دلان من	تا کند روزی نشاء مقدم جان من
من بجز ایمان خود پس ایمان منم	تکاش پطانت کرد بر دلان من
تا مگر خالی شود انبان امیدم ز رزق	آسمان موشش کو اکب کرده در انبان
من بگردیدار کشتم که در من کردید جان	من شدم متربان بار کشتن انبان
از دو چشم من دجوی خون کشود ای جان	خویشتر را بر کناری کیب از طوفان من
برک معافی دارم چون کنم یارب سبح	آن معنسرور اگر ناکه شود همان من

آنجنان شد که در کنجی بکنج بر خورد
گر بنا داپستکی ز وی بر دیوان

چند خاموشی لا اسپینه یکنه یاد کن	زین قفس چینی شکونین مرغ را از او کن
تا یکی در سخنانی سپینه باشی ای نفس	بر فیان ن نوکشش رخنه در فولاو کن
چند روزی ای اجل احب او صحبت بار	تا قفسی کار خود شاکردی پستاد کن

تا بسوزم زود تر بر آتش من باد کن که اجل پستی کند باری تو خود ابد کن بستون غم کنج پیشی فرما دکن ای سپهر کاسیادی روح ما را شاد کن	سخت چنانند دام ای کنگش جن مروحه دیرماندی شتم ای جان ما بر من شدی تا بسایم راه در بزم وصالش ای مژده جان پاد کاکلت دادیم و قسیم از جهان
خود بشخ در اسپسج از ننگ و زمان خلاص سرحد باد ایا کوی حرب باد اباد کن	
درین خرابیه پتقح باب کردیدین ز پسوز پینه توان آفتاب کردیدین که همچو ماه تو اینی در آب کردیدین بر روی بجز فلک چن جاب کردیدین بروخی خاک بصد آفتاب کردیدین	چه سود کرد جهان خراب کردیدین اگر چه باطنت از دود و دل بود طلما کمی حویله خور از کریمه دریا پناز ز حرص حیلک پیک پناز تنگ توفانی ز دود پینه شدم خشک و زنده بوفم
کنون ناله خود خوی کن پیجا چند رسمین نغمه چنک و ریاب کردیدین	
این کو اکب نیز ما موشند در انبان لخت دل خون جگر آب منیت و زمان	نی سپب خورشید و ده دانه ^{جان} قصد شکر دارم چون دارم منت رزق کسی

از فلک بیدارست تا کس آتش نهان من	بنت خورشید این گیتی آشکار بر سر
گر بود صد کرده خورشید و مبرخا من	یک کد را هست من سیر نتواند گرفت
بچه طفلی برفت رو کرد امان من	آب عصبیان برفت کردون بر چون سست

ای پیچا این تنای نغز باب خلق نیست
بسته از کرد کپادی در دکان من

در عیادت زرسیدی بزارم بشین	بر سر خواجه حکیم زارم بشین
در کین گاه دمی از لی کارم بشین	بادم تیغ تو کار سپت مرا ای صیا
ای گل نازه دمی بر پسر خارم بشین	خازار است مرا خاک فرار از کلفت
خوش در آینه نمی کرد و غبارم بشین	پست در آینه کردی من سذران کبیر
جز تو سرو نمی پسندم بچارم بشین	جز تو مانی شناسم ز درم گاه در آی
یک نفس تا تو چندی شمارم بشین	گر چه پروان شمارم چشم بچد من

من سیم که بخیر جان نبود و پست ریم
نقد جان بجز شتار تو بیارم بشین

گر پیش پستی از تو بود به شکون من	جون صبح تیغ مهر کشد به خون من
پداست ز خنهای درون از برون من	از بس که تن بگری خون پاک شپسته ام

دانی که آر میدان من چیست در عشق

کشتن بگرد کوی تو باشد پیکون من

یک قطعه بچو خال تو نامد بر وزن کلک

پس مد عاچه زین همه مشت خون من

باردم که بود کند سفت خانه را

کم نیت از فلک فلک نیل کون من

بنیاد خانه تن من از بهر اشده است

زان آه کشته از همه جاب استون من

جالی که مرد طالب محنت بود هیچ

عیشی است طاقت کم و در ذوق من

کاوش مرگان بین کن قبایل من

پس از ان مرگان کج تفصیل اجمال من

نغمش در دل سوید ارم ما تیر نجت

گفت از نجت تو در وی نماند عکس خال من

جان بقر بان تو میکردم صد شادی

بود از بهر نگاه و اسپین اجمال من

روز نوروزی پس نه با من رخ

ماه رویت پنجم و فرخنده کرد سال من

ای سپی جامغ روحم که شمعش میسرد

نیستم پروانه آتش زنده در بال من

و عده وصل خود امروز بفرود انگن

زان انتظار آتش افروخته در ما انگن

ویده چون غنچه گل دخت میداراید

سج بالاله رخا طس حتما شنگن

بگریز از شکم مادر ایام ای طفل

خویش را به پستم خانه دنیا انگن

عیسی نیت که شاکه بود بحر محیط

لطف که خاک من ایامی بد ریاسکن

نیستی بود از پستی تو عاریج

کس از پستی خود در عقانمکن

ای نمک میرد به سپهر از تو آه من

کشتی مرا چون بود عوی چون کنم

خاموش از آن شدم که اگر آه میگویم

با آنکه از خط تو مرسیج زنگ نیت

وانی تو هم که چاه ز یوسف بودی

در آسمان غبار دلم نبر کشته است

خاک مرا پستاره و در سخن می کنند

من مهر و ماه را نشناسیم بر آسمان

بستیت آن صف شمه راه نگاه من

در شتر سرد و چشم تو باشد که او آن

بر باد میرود تن چون برک کاه من

خط تو داده زنگ برور نیسپا هان

تو یوسفی در ذقن نیت چاه من

از دو پینه آب رود در کیهان

ز آن رو که بوده خاک رت سجده کاه من

ز آن رو که در زمین تو شدی مهر و ماه من

دارم بسی کنایه سیجا ولی خوشم

بار حمت خدا چه نماید کنایه من

در دلم آمد که آن لدا را خواهد آمدن

غیر جان بسترش نیت در دستم

عیسی من سپهر خواهد آمدن

که بر میرم بر دیشش شتو خواهد آمدن

چون برون آید بقصد کشتن از کوشش
 کرد یوسف پوی از آمدن پت از راه مصر
 خار و گل هر چند می باشد با هم در چمن
 که ز بوی جسد او آنگه شوم در زیر خاک

مژد و پیویم از در و دیوار خواهد آمدن
 یوسف من از ره بازار خواهد آمدن
 بر فرارم آن کل چنبا خواهد آمدن
 سر رگم چون بار در رفت خواهد آمدن

از ترجم چاره در دو تو خواهد کرد یار
 ای سیجا بر سیرت ما جا خواهد آمدن

بنده سرسوی آن به جوی آزاد هممان
 من مین در پسی که میخوانم کنون عشق او
 با بلای اشک و آه خویش خوش در مانده
 تا درین بریز آب افتاده از پامال خلق
 از ترجم خون من بخشید اگر پیدا کرد
 تو بیا بودم دیل من خور و حاکم پدید رفیع

میخورم هر لحظه صد غم از وقتی ساد هممان
 داده در روز از آن تعلیم استاد هممان
 تیشین غم در دامن باد هممان
 ملک چندین خجسته هم لیک آباد هممان
 زیر تنخ خویش دارد شوق جلا هممان
 کوه غم کشته هم و لیکن سپهر دما هممان

تا باغی کو می پیجا در کجا دار و سکون
 من همان بودم که بودم و سچت آباد هممان

در جسم سخت پیو چون غم فرما هم روان
 در پسنکلاخ آرزو چون مرگ باد هم روان

<p>شکر در عشق او شدم آنکه بگره بر سبق گشت فلک بی آب شد از دیده اشکی پریم از اشک آه خویش من خوش در بلا افتاده ام بعی از هر کان خود آن کسند با من میکند از بیکه در غم من شد از روی که</p>	<p>شد مصحف قمر و قناری در سر استادم باشد که جوی کمستان کرد و با ما دم روان زان نشین آیم و بر صغیر با دم روان من بخون تازه از ریش نهادم روان از تن بگریست میشود این جان شادم روان</p>
<p>از گرمی سودا می آید و آتش در چشم شعله زد اما پیچ از چشم خود در آب قنار دم روان</p>	
<p>شد خلاف امر و ز ایدل و عده جانان که جگر در آب بران بود لیک از ششم بجز با من کجا دعوی بجوشی سپد من بگر بر آتش دل سازم ز بهرین</p>	<p>خوش بود که زین خلاف عده سوزان آب وصل خود نزد بر آتش جبران تالک دندان و باشد در دم جان که غریب کیشی همان شود بر جوان من</p>
<p>ترک نماز عسره او که رسید پیوستی مسج حاصل کونین بایه زین ده ویران</p>	
<p>ز رو نجیب و قطع نظر کردن آن جوان یقین نام که آمه زان باشد هیچ تاثیر</p>	<p>شبی بی ماه چیدارش چکر کردن توان ولیکن ترک آه بی اثر کردن توان جوان</p>

اگر جای دشمن بود دل در دست او دیدم
 ز دور آمد بحیثم کوه در او چو مشوقی
 ز آن کوه صحرا شد ز اشکم شهر ویرانه
 رپسایندای غم زین تیره دیدار ^{قاصد}
 نمک پنداشتم زان لعل می ز رشک دیدم
 بزور چسب می آرد شهبان در کند خود
 خیال وی در سپهرم که باز در نمک در شرم
 سکارم در دل جان از بدن غم سفر دارد
 سپهرم چون کوهی میدان و غلطان ^{کوه}
 و در کون کرد عالم را همین کردون که منی
 ز پستادی دلاک سپینه دو دو چوی ^{کردون}
 نمیدانم که با سودای مرگان در از او
 تو که ما با وفا یان از دل بیرون کنی
 سگ کاه شامم ای عدو دیگر پندار
 ز بس که اضطراب بل میخاند ای سگ

ز دست او گرفتن من جگر کردن تو آن
 دلا با کوه دست می درم کردون تو آن
 ازین بهتر جهان یزد بر کردون تو آن
 ز رشک وصل او خود را خبر کردون تو آن
 نمک را ای پستادان شکم کردون تو آن
 غنی این کار را باز روز کردون تو آن
 بیا و وصل آن کل دین کردون تو آن
 از آن جانی که او باشد پسر کردون تو آن
 مکوبی زخم جو کانش سبر کردون تو آن
 ز دور سپینه کردون کردون تو آن
 پلاسی بر اطلال آستر کردون تو آن
 حدیث عاشقی را منحصر کردون تو آن
 ترا ای پوفا از دل ز کردون تو آن
 کزین مرکا به مار از بد کردون تو آن
 نمیدانم حدیث را ز بر کردون تو آن

ترا ز پد کعبی مانند ز جور و سپاس گشتن
دره مانند صوت تجیه بر دیوار می خوش
بتقری که در پیا سپاس گوی کوی
اگر پر دم چه غم ای نونهال گلشن خجی
مگر پد انکم در رکنداری کردی از کوی
سبا و از دیدن من کس این فکر آفتاب آفت
سمای سیرا و تا بر پیر من پای اندازد
بگرد کار و ناش کر نیارم گشتن از دست

هر امجون چکان پر امن آن تنان گشتن
تشین چون شمع در جالی که بر گروان
جه خوش باشد اگر توان بگرد سپاس
ترا بایدومی در خاطر آوردن جوان گشتن
باید بچو با دم روز و شب گرد جهان گشتن
چه خاشم باید روز در گنجی نهان گشتن
سرا پا کرد چه مغرم تو اتم پیشوان گشتن
توانم در عقب آتما و کرد کاروان گشتن

بنا کرد بهر ناکش سیجا کارمان شد
بلا از مخرار آوردن خود و میان گشتن

رخت خیبی که در زین آرزوی می نازد
سردم از طرز نکه آینهی آموزد سباز
چرخ در روز و شب در پاش اندازد
آن نخلدان کوی پس از کند مبدان
نازد لکیر است اگر یکدم سپرد از دنیا

چین می نازد با و لیک از می نازد بحسن
سردم از چشم پیه شایینی اندازد بحسن
وز غرور اشوع یکساعت سپرد از بحسن
زلف چون کان او کو نم می نازد بحسن
چین تار یکیت اگر پرتو نیندازد بحسن

چین در سر کوشه پیش نمان کرد در مجرم
روی او چسبش مطر نخی عجایب جمیده است

کوشه پیشی اگر تشوخی اندازد بچسب
می برود صد بیت رحیم غمی باز چسب

لشکر خط چسب او آورده بر روی سنج
عاقبت میگردد دشمنان جار و میازد

جانا میگویم پادشاه پینه من جان کن
جمعه خلقی غافلان بهر کاسی در دست
جد بلا آشفته شد از تند باد آه من
زان غم خفته لب سیه افتاده خالی هر طرف
بخشای جند خویش را ما روز مردم شب شود
دل خانه چون بود چون آمدی روی بگو

سر کاه داری فرضی سیر می برین بر این کن
غافل کن آن محسوس را تنها مراد یونان کن
تو تران صف مرکان که جعد بلاراشانه کن
یار بگفت این شمشیر را تو شوخ کشی در کن
خاشاک کامی بدو حورشید را پروانه کن
آخر که گفت اینجا در آوین کعبه را شجانه کن

دیدنی جهاد دیدی پیش از آشنایان جهان
من بعد عقد دوستی مردم چکانه کن

دل گفت بمن شب آن لطف پیفر کن
شمع از جگر خویش سرفروز در آن لطف
ای دل اگر ت جانب انگوی کشد شوق

گفتم که ره دور و در این چه ندر کن
زان کوچه تاریک حسین آه بدر کن
از پینه بدون آبی مرا حیرت بر کن

از نازیکه آینه بر روی خود ای شوخ
ای طفل برای لاله زار پشم
دل از دران برده بهر وقت تواند
ای شفق کرد در امر چاره نمایی
خوای ز رود از نظرت نقش رخ دوست

در عکس رخ آن آینه آینه تر کن
جوهای جهان همه پر شیر و شکر کن
ای پینه برای لاله زار کن
هر چند تیرین توان کرد دست کن
ای پیاده دل از مرد و جهان قطع نظر کن

زین کمر آن آفت جانند پیجا
در کوشش این نپدم احلفه زر کن

خواید آن پست خونم می محبا بخستین
باید اول سوختن خود را بصد شوق شغف
تا نشوید آب چشم زین روشن نگ بخت
نیست وضع دست از پر روز بر گردن سخن
با د از جانی کمر شستی در ناگویی دوست
تا چشم این خسیان جهان پیمان شود
دست شطرنج عجب جید پست کردون بر کن
سیم آن ارم که در یاشک کرد از شمشیر

از روی مای پیرم را در تپه بختین
انکه از خاکسته جوش سودا بختین
کردی از حال تو خواهم بر بوی درختین
در نه توانم پسر بی بر بختین
خاک مارا باید ای سدم بهر جارتین
خاک باید بر پسر ز نامی نیا بختین
با سپر باید من عرصه را و اربختین
زان نیارم دفتر خود را در بختین

خوش گران بز خویش تن گردیده ام با هیچ
خویش را از شهر بدتن بجز آریستن

کوی که عشقت دم بدم را عازمی آید بین واندم که تو باز آمدی جان نازمی آید بین زان از سر سرسوی تو صد نازمی آید بین صبح از خروپس عرش هم آوازمی آید بین	کی جان من بی عشق تو و پیاز می آید بین سرگاه غایب شیوی جانم ز قالب می رود من میفرستم صد بیاز از سر سرسوی تو در شهری مرغ سحر تخمین عشقم می کند
--	---

را راپیچا کنه ان از عقل کل مانند بلبی
کی غیر عقل کل که می آید بین

از تو میخواهم خدای من بگیرد و او من سج میگوید چه شد ای پستون فلان من گفت نامت چیست پیر جاترا ز بیاد من لیک که جان میری ای پستون از یاد من در قیامت تا بکل گردنی من جلا دمن کرده تعید اینچنین روز از لپستان من خوش فرمایش کشته و سرگزنگردی من	گر چه کنده ای پسر چمن میباید من عمر باشد تا جد کشتی ز وصل کو ما من کوه را کفتم که من مستم چه بر جامانده گفت آسم برده آری شته فرما دجان تیز کن بنا و کمرگان او شمشیر خویش گفته من تا ابد از عهد او فارغ مباش اکی سرگزنگردن فریاد شست مگردم چون سج
--	--

چو من اسیر تو گشتم کجایم که بگویم
ز چشم شوق زلف سوسوی جوان افکن
بیک نگاه برانداز ملکستی را
جانای من سر روز نهفته در غفلت
بیگانه را مگرد ای فلک برای خدا
ز باو کج شد و کل دور پس ای سر

بیال بز خود و کجاست حسن افزون کن
بهشت بر همه را جانشین محزون کن
مرا و خلق همان از خویش ممنون کن
برین کرده عبت فکر یک شایسته چون کن
بکام پیسته دلان کردش در کون کن
بیاد قامت او قد خویش موزون کن

در انجانه من صبح بخور شیدی
پیچ را ز در عقل و سب برود کن

سر برد ای سر و مار و دل مغز من
خط عیان از خورشید که دید من در دم
بس که حیران گشته بر روی بیکدم خویش
احکام روز و شب در هر سیدانی کسیت
سر قدر پندی ضعیف ای اجل این ساشش

غیر آن دلی که پس با فز ز سوی حور من
زینت افزو و پست موی بر چینی نغفوز من
بر نمیدارد ز رویت دیدن با سوز من
نغمه سر ساعت بر تنگی زاید از سوز من
پنجه بشیران ند چون خیره کرد و مور من

ای سبب از فروغم طرف من کانه است
آفتاب در جهان پنهان سازد نور من

نکه زخم من اهنی شین بدان و کن
فلک اگر بقضا و قدر کند کاری
ترا که گفت که در چرخ چارم ای عیب
اگر ترا طلبند از دو سوی عقل و خرد

و کرد با من بی چشم و روی بگرد
تو کار این دو کن با چشم و ابرو کن
بیاد آن کل رو آفتاب را بو کن
بسوی عشق رو و عفتن را بچسب کن

رجوی گلستان خشک گشت آب سچ
تو آب دیده خود که کسی درین چو کن

اجل کو تا بگر تلخ کام ماشو شیرین
ببارد شبنم شیرین اجل چارپومی ما
ز بس نام ماشو دستگیر تلخ مردم
حیات تلخ نبوی تلخ آرد در شام

شراب تلخ هم در کام جام ماشو شیرین
هو اخی خانه و دالان با م ماشو شیرین
اگر خنفل خوری با ذکر نام ماشو شیرین
ز بوی مگر تلخ اکنون شام ماشو شیرین

سپس از کب شیرین او چون ف میگوید
باین تعریف بشکله کلام ماشو شیرین

با جابه زیب ترن توان کرد پیش ازین
با بیلیم و کنج لحد اشیا ناپست
تا چند و کی بناخن خود که ه عم گنیم

حالی کفن توان کرد پیش ازین
جاد و صف زغن توان کرد پیش ازین
بازی کو مکن توان کرد پیش ازین

ای تخت دل ز صحبت مکان بکناره کردیم خنده بر کل و کشتیم بار پسر صد دانه در برشته آسمی کشیدیم	بر روی ملطن توان کرد پیش ازین شوخی درین چمن توان کرد پیش ازین کو به یک سن توان کرد پیش ازین
خاموشی امی سحر کنون عین عاپست بامدعی سخن توان کرد پیش ازین	
از بس نجف شسته تن چون خلال من از بس که در شخیل موی تو ماندم نقاشی صحن که صورت غفا کشد ملام کرد ملال من کز شپتیت بردم در دفتر سپهر مانع نقش نیست فی ابر باشد این که کهنی بگریسی	راه عبور کس نبود در خیال من بار یکتر ز نوشده فکر مجال من یکم کشیدم نم توانم شمال من کو پست پستک ریزه آبلال من سر صفحز ان پیغید بر آید مجال من افلاک را گرفتند عبار ملال من
کتقم پیچ را ز چپستی بخرده گفت خون پیچ و خضر نباشد و بال من	
از بس نجف شسته تن بچو گاه من سر خدایا پیش از چشمم تر کنم	افخنده اسپنت شپت بدیو اراده من زین خاک سره خشک آید گیاه من

باد و دل جوانی خود میسره میکنم
از بس حال طره او در دل من است
تعلیم تل من بکار من بر دعو

تساید مگر ملک نویسد گناه من
از عکس دل سپیاه و صبحگاه من
خبر با کلنگ من توان کند جاه من

جون پستی که رم ز سپیاه کنی پیچ
رم میکند سپهر ز کج سپیاه من

ای که افکند پست رویت در جان غمهای حسن
چین ز بنیت از تو میگذرد نه تو ز بنیت ز حسن
مصحف روی ترا شیرازه شد خط سپیاه
پای موران مانده در شهت بتنی غلط
کریهائی را که ز مرگان شوخت میبکند
چار پوچی پس که هم از چار ابروی تو گشت
چار ابرو باد و چشمت پر کند از دشت را

پست روشن از جالت یزد و پناهی حسن
ای بقربان سپر پای تو سپر پای حسن
ورنه نباشد خط بران باشد ز هم از پای حسن
دست قدرت کرده کرد اگر در آن نشانی حسن
می توان هر قطره اش را گفت یک پیکر بیانی حسن
سر و شد در چار پوی مصر هم بود ای حسن
که بفرض از آهوان عالی شود صحرای حسن

ای سیجانا بکی حالی جان میکنی
بکه جان خویشتر از افکنی در پای حسن

وصیت میکنم همدم که چون میرم ای او

بخوابانی مراد که در رسم رو بر سپری او

چو در خاکم کنی شفق بریزی آب بر قبرم
چون میرم مباحش ای غنشین مردم ^{عکس}
بیای غنشین کبر بر سر خاکم تماشا کن

بریز از رخت در قبر شتی خاک پای او
که کرباقی نمازم چو عنبر باد بقای او
که بچون فرج چون میر قصدم جان نوا

پس چاکر چه عاصی سیروم امید آن رام
که آرزو مرا از فیض عشق او خدای او

بین چون بشود نام علی ظاهر ز بام او
علی گویند حاضر بشود در وقت ترغیب
نباشد نقش اگر نام علی بزخامتستی
رسانیدم بجا خوشن در او حق خدمت را

افتق یادان هلاک کشتان عین پیر لادم
و که حاضر نگردد و گوشش درم بر پیام
نمی ماند بجا حسرت یکدور و زنی تظالم
رساند او سلام من پیام سلامت سلام او

پس چاکر اینچنین مدح شاه دین روشن
محمد شاه دین داند از این قدر کلام

اگر یکدم نیایی جان بابی آیدم بی تو
مراجح پس بیکار اینچنین پست از مادر
شب جوان بید صوم زنده کی باید
بکل ز انسان کند آید کسی نام پسر ای خدای

و که تر آنستین سازم نفس مسایدم بی تو
که از مر یک بن بونی نمی آیدم بی تو
خلط کفتم خلطی که زنده کنی آیدم بی تو
بچون دیده بخت سره می آیدم بی تو

میجاخت عاجز ماندم در کار و بار
نمیدانم که بخت بجه می سر ما یدم می تو

نیایی که تو روزی جان لب می آیدم می تو	جه می پر سی عیب روزی شب می آیدم می تو
من از زندان عالم در عجب حال که فرمام	بلی از زندگانی بس عجب می آیدم می تو
رشیر نمی نگردید پت کام می جا کشیرن	که طعم حنظل از شهید طب می آیدم می تو
مگویم خویش را فرزند آدم در چند محنت	باین سپد و تلی شرم از یسب می آیدم می تو

میجا را نکوی بی روی عشق خوشدلی خو کن
جه می کوی که جای داد از طرف می آیدم می تو

بموج من در همه آفاق سخن پتر کو	من کی بودم و درستم ز جهان دیگر کو
صورت چسپن توان بدیز روی سختم	نفسم آسین و آرم این بچندر کو
پایتم لیک من ساخته ام بیج نما	سو ختم لیک من یک کف خاک پتر کو
بهر آبادی قصه خود و ویرانی من	تا بر دشت ز ویرانه من قیصر کو
رقه بوی خوش انفا پس میجا در دهر	پش بوی نفسش را بجه منبر کو

حیران شد پت عقل ز تمکین حسن او
آری ندیده چشم ما چین سین او

خونی که واجب آمدن در دین حسن او	خون مسحیدان نیست بی خلاف
بند و اگر صبا بکل آسن چسب او	چون پسته بود که بنبدی رخ او کل
کز تن به باره گشتی بدین چسب او	افلاک را دو نیمه کند چون خیار تر
بر خا پست فتنه ز بالین او	ز اینسان که خفته ناز در آن شهابی شم
گر کس مرده خواند یا بدین او	بر کبر و از حد سر و اخلاص سپر کند
ناید برون عهد تخمین چسب او	گر خضر راجیات اید و پیش او

خورشید نور از رخ او می برد پیچ
یعنی که روشنی بتلقین چسب او

بیایا که زخم خویش را بر آتش تو	بیایا که بی چشم جمال دلکش تو
که جگر در دگر و شراب مغش تو	از آن بساغر تو لب نمی نهم بیاق
به تیر نیرندم ابروی کمانکش تو	بد و زخم از رخ تو چشم و کرکاه گم
ز شن تیر که حالی میا در کش تو	ز مهر روی تو هر کس پسینه خالی کرد

خوشم دیده خود ز آن پیچ در عالم
که او بروی من آنی نشاند در کش تو

کار آسان کرد بر ما سنه و بی باک او	تبع ز دم کاش و یکدشت از آن خاک او
------------------------------------	-----------------------------------

پای ما سرگرمی اندر شادی بر زمین
 پای کشتی نهاد آن چشمه حیوان و بی
 هجو بریم آهن سپر پای تن ما درد بود
 زنگ بیکر کرده پیدای باغ چسب افراط
 از سوسوم دل ریس کوی رسیجا کرگشت

تا سر ما سپر فراری گشت از قره کاد
 پست دریا را خد از زخمی آتشناک او
 خاک ما را آجبیوان ساخت عشق مالک او
 بز نور دیده آمد در نظر خاشاک او
 موی در سر سوزدت کر پانی بر خاک او

کر سیجا را نباشد دو د آسی در جگر
 د سرویران میشود از دیده نمناک او

بد از خم عجب دارم ز پیکان خدنگ تو
 که از بهر خلاصی سینم مثل آسمان شام
 چه شد آخر من که آت زنگی از بهار آرد
 درستی نیست در پنگی که اندازی
 ز چنگت که شوم ما شاد ای نه عجب نبود
 پای ما د پایشان کل می افتد از سر

خلاصم کرگنی از خجک جان نرد چنگ تو
 نقد در کردن من ککشان جان با انگ تو
 که از اول سهار آورده فیض از آونگ تو
 که هم از دیده من آب کرد دیده تو
 ولی شادم که بوی صلیح می آید ز جگ تو
 که زنگی گیرد از بوسیدن پای کرنگ تو

چه بر پانی میجارا که از کشتن نمی سپد
 از آن رسد که باشد کشتن او عار و

<p>ایدل ز دشت در جو باد صبا برود پیری که جبه قوت پایت نمائده است اینک سید باد و جهان سن آن سوار پهوده ماندی ای تن افیروزه زمین ارپینه نام نوید که شترج میدی ای جان غصه تو همان کارگر کسند</p>	<p>خوانی چه شد خشم زین تکبار بود آسی بدست آرزو برور عصا برود ایدل تو کو نهیستی آخیز جا برود خاکی و خاک نرم برور بر هوا برود ره بند نیست ای گل خندان بارود غرو دمی ای زبرک بچنگ خدا برود</p>
<p>کو قصد کن پیچ که خوشی رخ چاب روپوی بخوشش و این شتاب</p>	
<p>ای گل که خرپست جهان ز بهار تو ای صبح و شام برده رموی و رخ اغم جو صید کشتم که اقمند بری پای ای شوخ پوفادل مار از کف مد</p>	<p>پرون نمیرود ز دلم خار خار تو چشمم پیه پیغید شد از انتظار تو در زیر پای قلنت جا بک سپوار تو هر خند پیچ گاه نیاید بکار تو</p>
<p>ز یک شفق پیچ بگویم که از کجا پست این خون خسیره کرده سپهر از غبار تو</p>	
<p>آن گل که داده دلیل علت خیر از و</p>	<p>یک تمیسه دلم ز تویم و کراز و</p>

القصد در میان تو و اول و نیم
 آن بعل شیردایه گرفت در شکر
 شام و چهره بار و آه هم بود
 تو آفتاب عالمی و ماه عالمیت
 چون اتفاق کرده دلم هر دو برده
 با آنکه مرده از تو بود هم از آن است
 چون هر دو قصد جان من خسته کرده

ما حصه کرده ایم تو کو پیشتر از تو
 گاهی پرپس قصه شیر و شکر از تو
 فریاد شام از تو و آه چهره از تو
 خورشید دارد از تو و حال شکر از تو
 از کس می پرپس حال دلم را مگر از تو
 از تپست داغ بر دلم و بر لب کز از تو
 یک نیم جان من ز تو نیم دگر از تو

ادنی لب بر آن مجال می جانظر کنیید
 فردا بود که سیج سیامید اثر از تو

خوش آن صبح که روشن کرد چشم از حال تو
 بدو دل سپید کردم آنجا که سپر
 نخواهد بودن از هول قیامت در دم پری
 تو چون بی یار بر خود زندگی کردی ای اهل
 دل مار یک مرغ روشن شد از یاد خرناس
 ز هم محو کنان بر تو همتاب می باشد

تو کل از داغ من جنی من کل از جمال تو
 برای آنکه در آینه ساید مثال تو
 جواز خواهم بر آنکه نند من کز و خیال تو
 نخواهد شد و بال سیچکس غم حلال تو
 سوید آورد دلم تاریک نماند از عکس حال تو
 اگر بر سپردی نقد سپایه نازک نهال تو

پس چاکریک یاری چرا از کوی دیو
چه حالست اینج حالست اینج ایسکال تو

ز کام تلخ من این حرف چون شکر بشنو	حدیث لعل تو میکوی علم می سپر بشنو
پیرم بره تو شد خاک تن با افتاد	میکوی کوشش ز من قصه پیر بشنو
قلم بسوزد اگر شش در در خویشم	تو شستی بنوی قصه ام ز بر بشنو
کواه من در دیوار کج تا من است	بیا قصه ز دیوار باز بشنو
کد اخت نشتر فضا در رگم هم	حدیث کرمی خوغم ز بیشتر بشنو
در آب دیده شد مرقع تن جان شکست	حکایت تن خشکم ز چشم تر بشنو
مرا ز سر بر الفیست با دروش	ز من بجز پیر نوبت در کوشنو
چنین که نفی صبح و یکیرت ایدل	ز من در اول شب ناله پیر بشنو

پیرس حال سیجا که پس بلوای شو
خبر ز خویشم در دامن خبر بشنو

کینا که فرخ خویش از کار تو	که بای دل بود هر گاه بر دیوار تو
جمع چون کردند چاران بر سپو پر پیچ	صد پیچ از سر طرف جمعیت بر چار تو
کعبه را در طرف آرد طاق بر روی کعبت	پس چه را در رشک دارو شتر ناز تو

<p>کر سپاند باد صبحی شده دیدار تو چون شود راضی یکس کردل برادر خار تو بجز شرونی من از کزیه بسیار تو</p>	<p>اپستخوان خشک مرعج که خیزد ز باد می توان صد سر من کل مردم از خار تو رحم کن بر مردمان ای دیده گو کمر گری</p>
<p>ای سجانیت غیر عکس نیست گر کسی پسند کلی بر گوشه دستار تو</p>	
<p>چشم بد دور ازین پس خدا داده تو شیخ را نیز مستلم من سجاد ده تو گفت می خور که حلاست کل و با ده تو داد آن جن خلق جهان همه آماده تو حاصل این کسب با فرامه استاد تو در لطافت ز سپید سیج پری زاده تو</p>	<p>ای چشمت و جبار که خدا داده تو زند را و تن می آلوده بگوشه تمام شیخ چون کل کل می بر رخ چون ماه تو ده چون خدا خلق جهان کرده ترا ساخت بد در جهانی تو و نور تو گرفت دو کون آدمی ز آدمی سر جا که بود انصافی</p>
<p>چون سیجا اگر افتاده شد مازمه کار شکرند که همه کار من افتاده تو</p>	
<p>آب خوبی برده ماه از جوی تو قبله پد از خم ابروی تو</p>	<p>ای گل ز دیده زنگ و بوی تو کعبه پنهان در بنای پیکرت</p>

صبح صادق صبح کاؤب میشود	چون شود ناگاہ رو در روی تو
در لطافت آب حیوانی ویلے	می توان آتش گرفت از خوی تو
در طواف کعبه می باشد مدام	سر که میکرد و بگرد کوی تو
روی مشوقان رویت برده چسبن	بخت عاشق برده ز ناک از موسی تو

کار آموز دبان دو سیلے

ای سیجا حاتم جادوی

گر بر روی کل شراب حسن خورد از جام	کمر از حاربت پیش رخ کلام تو
نمککامان جهان با کام شیرین میکنند	بسکای شکر بود آینه شش و ششام تو
گر چه خطر بر عاصمت آغاز زینت کرده است	حاجت زینت ندارد چسبن فی انجام تو
عجب کرد و کوشش کل ناشود و حرفت ز شکر	بشکند چون کوشش کل مرغی از پیغام تو
می توان گفتن که از پیغم خلاصی میکنند	مرغ دل که اضطرابی میکنند در دام تو
ناهیقند بر خست ناگاہ چشم او ز رشک	با خجالت بگذرد و جو رشید زود ارام تو

ای سیجا کوی آتش بر آری پیغام

پخته کرد و تا ناک هر آرزوی خام تو

مارا کجا پست طاقت بوی پس و نهار تو	سوزد در حسرت من با کیش ار تو
------------------------------------	------------------------------

ازو عن تو پستی ما میرود و بیاد
 بر جای خاریا که دست از ما خلق
 یک لحظه برتس از نداری دل وفا
 کل پس شد ز جلت روحی در جن
 چون تو تیا کشند ملایک بشم جویش

دل را کجا پست حوصله امطار تو
 کل بشکند از کل ما خار خار تو
 قربان چه پست ار دل برتس ار تو
 خورشید ز زو گشت ز رشک عذار تو
 کردی که رفت بر فلک از زهد ار تو

از به مرغ روح تو دایمی شود هیچ
 با نند اگر بهم نفس تا رتا تو

ای که شیران اشکامت میکند تجیر تو
 مرغ دل در چنل شاهین نیکر بود لیک
 بر جوان پیر ناحق که چه چپد کرده
 از عبورش این جهان داشت ویران
 تو معانی ایدل مانیت بهت اشکان
 که در زنجیر تو دیوانه عافتل مشود

خیل خیل آمو قد بر خاک از یک سر تو
 خوش گرفت از چنگ او مرگان شاهین کبر تو
 لیک با دار حمت چپد ز حق بر پست تو
 که توان بر لوح با صبحدم تصویر تو
 کعبه اما تو اهد کرد پس تعمیر تو
 میشود در عافتل دیوانه زنجیر تو

کجا پسیا در دل اشق تا تیسری کرد
 چون توانی کرد چون بر سنک آتیر تو

میرود آن لبرودل میرود و نبال او
تا نباشم دور از لطف بر روی هوا
پیکرم از بس تب شوق تو دارم در لحد
مرد و عالم را بیک مویش با هر چه کرد
کوه و دشت از عشق شد لبریز همچون صبح
رقه پست نشوخ و جانم رفته ز بوی کیش
تخل چش از زمین نیسان گریه آکشد
اینکه نباشن لرزه کردید میدانی که چیست

میرود و موری شوق انهای خال او
میکشد مگانم از خون جگر تنال او
مرغ اگر زان پیر پرده اش قد و بال او
من گرفتیم بن غلط بر عنسره دلال او
جون ملاطم کرد و حجر حسن بال مال او
تا که آید باز پیش ره با پستقبال او
عاقبت خواهد شد طلیحی جو پس مال او
در میسر زدیج و از نوبه خحال او

ای مسح از آب چشمم بس که گردون نم گرفت
روزی من بیزه میریزد خوش از غم مال او

پر کنه کشته است جنان کو جان تو
هند و پستان کنه با نپس دم
این و دمان آدم خاکی قدیم کشته
من هم اگر بگفته ترم از فلک و
باشد کین لعل در گشته تر صا ص

خواهد دلم زمین نو و آسمان تو
در بخت سه پیازم مند و پستان تو
کو آدم بیدیدی گو دو دمان تو
سر روز آورم میان داپستان تو
این نامهای گفته برین مردمان تو

سخت این مکان قفس فرج گفته شده است
 دلگیر گشته نجات ز کون و مکان زلم
 این کمستان گفته که از فلک بزور
 مرچند گفته بود نیم خوشن و قزل
 از شوق ابروش که کماند گفته است
 خورشید را مخلص او بر دستب که نیست
 آخر خط نو از رخ آن گفته بر میسد
 که قدر پیدلان شناسد عجیب مدار
 با میهان گفته مدار استخا و تپست
 آن طعل اگر ما شناسد تو هم کوی
 باران حادثات چو بسیار خورده است
 منصور گفته ام که بافتش بر آدم
 یک گفته را حبل تو اند که نو برد
 کندم بزور کرید ازین نام کمستان
 مردم بهار تازه برآند از شهران

مرچند استام و نذار و کمان نو
 خواهم کم نون مکان نو و لامکان نو
 مبتدم بروز نامه خود کمستان نو
 ز دو پسهای مان بران آستان نو
 مردم بر آیدم ز بدن پیشوان نو
 این شمع گفته در خور آن سمعدان نو
 اینک جهان گفته و آنسر زمان نو
 یکچیزت در کله نداند شبان نو
 بر پغله هم غنیریز بود میهجان نو
 فضل دخت گفته بان باغبان نو
 برگر که گفته خنیر بر آیدت ان نو
 خواهم چرخ دار نو و دیهان نو
 عیسی گفته که بکشاید دکان نو
 ناور و تاب سیل من این نادان نو
 من از بهار تازه برآم شهران نو

کریا و مان کهنه زندیسته ختن

فندق سبز نشن بختاید مان نو

هر چند کهنه کشته مسیحا بطبع شوخ

آرد برون مخزن آل اسپستان نو

مرد پایا چی پس لگد کوب کرده

جان نرود کپس که زنجیر کرده

آر صغیر رخ همه خوبان لغویب

خوبی آن صفت شوه چاروب کرده

آشوب روز شرد دروغیت ترمین

و میریت شوریشته تو دل آشوب کرده

بر سر در جهان لظن افکنده تبار

در چشم مردوزن رخ محبوب کرده

شمش در ایلکوه تو از پا فکنده

مردان زور چین تو مغلوب کرده

صبرم نماند بیله فرمای در ارتو

خوشن خنهای باقت ایوب کرده

دیگر سری بر آرمیجا با شتی

خود را بهر زه بمرجه و نکوب کرده

زاهد بر عبوسه نیخانه پهنه

پهوده و پست بردرود یوار مانه

تخم ریامکار درین بوریایدست

ای شیخ شهر پای برین بوریایدست

ای خنسیب بدم کشتت اشوهای خم

تو مور حسیره روحی بن ایزد مانه

ای تن کجیهای قناعت برار و پست

دل ابلهانه بر عمل کیمیا مانه

زمن

<p>راه در از چمن در پیش ما منته ای خواجہ برست که کیاوت بهمانه جون خار خشک بار بدوش صبا منته</p>	<p>کوتاه پیاز و پسته خود از آرزوی و آرز کی مشتری بگردست مع مویس رود باشکله سچو نیز هم تر پیاز و پیوز</p>
<p>در کار خویش قاضی خود باش ای سچ بانو بساز و همت بد برقصا منته</p>	
<p>لعلی ز عکس لعل تو سر پیک پاره خویشیدی از عنذارتو در سر کناره چشمی کشود بر خنت از سر پستاره مرکس که کرده است بر رویت نظاره مایم و ما و یک جگر پان پاره از سر طرف ز دست دلی بر قماره</p>	<p>ای آفتاب ز آتش و آتش سراره مانند کلفتان شمر ز آتش ز رک کردن چشم خویش فخر آفتاب را مرمون بود بر نظر خویش تا ابد مبارزه سپار نهیشی از ان تره قصاب چشم پست تو در مرصه تره</p>
<p>تا تاب خار خرابی تو آوره باید سچ را دل جون پیک خاره</p>	
<p>تو آتشی تقصد ز جانی شپسته در دل شپسته و چپانی شپسته</p>	<p>در سینه ام جو طفل کجانی شپسته مرخه شمت تو نکیر دامن چپاب</p>

<p>در چشم بر جوهر دم آبی شسته چون حسد در میان خرابی شسته</p>	<p>چون حسد پای آسرت از آتش لیک تو شایباز در دل و میان عاشقان</p>
<p>تا بر نبات نعش نظر کرده مسج در آسمان جوهر ربانی شسته</p>	
<p>اول بر اطم سره شکنگین گرفت تو در عوض حسراج ز ما چوین گرفت ای طسره کبروی تو ز فرزند گرفت تا باج چسپن از گل و نیرین گرفت آرنی کفر جان دل از دین گرفت این جسمع را از جسمع پرور گرفت اسی خار خوب دامن کلجین گرفت</p>	<p>مرغ دل که جو شاهین گرفت ما چوین لطف تو بگفت آورده ایم گرفت فرزین خال کبر و این عرصه است لیک غوغا قناده در بسمن و بیت برد خصم ایسلام و کهن سر دو برو تو عاشقند خال و خط و لب و دهن و جسد غیرین رحمی مگر بی بیل چاره میکند</p>
<p>تچین چسپن آن بت طنز کن مسج شعر مزاج هر سر زه تچین گرفت</p>	
<p>کویا بشوق دامن ماری گرفت منصور و از خوش سپرداری گرفت</p>	<p>ای دل بی سپینه بخت قراری گرفت اقتسای از کرده ای اشک و از قره</p>

ای مرغ روح بر سپر خاک فرار من
 آسودگان خاک هم از دل درآشند
 ای داغ سچ که جبهه بلا دست کوهی
 گوشت قلعه که دران راه حرص نیست
 باد خزان پشنگ چنان در کمین است
 در کار مرگ خویش مع دگر که راده است
 گرمی نمیکنی کجی ای فلک مگر
 ای زاهد پسرده نه که خون بیله
 از صد هزار چون تو کی و چسب نیست

فردا تو نیز بوبه خاری گرفت
 ای تن جرم زه کنج خاری گرفت
 از ملک سینه آبله واری گرفت
 ای مرد دخت نخت حصاری گرفت
 ای نخل مرز و بر کنی باری گرفت
 فردا تو نیز هم پی کاری گرفت
 آتش بجاریت ز خاری گرفت
 این طبع سپرد از خاری گرفت
 ایدل نه خویش را بشماری گرفت

خواص آب دین بشویم بر کسب
 از کرد و حادثات غباری گرفت

دست قدرت بر روی ابروست
 و اعطاز و زخ متهم پانگشته آشوب
 بر خلائق که تو اندام بقدر بیدار کرد
 این دل بی تاب من که از آتش او در گرفت

طرف طاقی بر فراز آتش از مو پخته
 کی غم آتش خورد دگر پسین از جی خسته
 طاس را جی پستک تیر با او پخته
 پیوسته چون شمع از یکوز کپو پخته

چشم آموش در خورشید و چسب
در تمام هر سوزن ل سیلاب اشک
بدر سر که کرده یاد عاقت کشته مال

شکم هور از ان چشمان او پخته
همچو جوی شیر در سر که شده چوست
مهر سر که روبرویت آن رو پخته

چون در روی نیت در طبع پیجا از ازل
نوشن با نیک و بد در سر که چوست

بهر این چفته چسته ایم که چه
باید از آب چو شتاب آموخت
در علف زار در سر همچو پستور
چون شتر در قطار قافل ایم
سر قدم صد هزار دام بلا پست
مرک رتپست پیش ما جو کبیا ه

دل دین قحبه پسته ایم که چه
بر سر پرل شسته ایم که چه
چشم بر پسته پسته ایم که چه
ر سیمان را کپسته ایم که چه
مازیک دام پسته ایم که چه
ما ازین غصه رسته ایم که چه

قافله کوچ کرده اپست پیج
باز خود را نبسته ایم که چه

ز نهان شو خوب که میوب نکردی
ایدل توان با یاد صبر و یس ل تو

تمام نشوی پیش کسان خوب نکردی
بر من سنگاه ایوب نکردی

روصفه دل ما کن از نیک و بد درص
 چون بر سر میدان سی ایدل سپید
 مجذوب تو شد سپالک این که حضرت

تا بر در هر خانه جو باروب نکردی
 تا در صف هر محرم که مخلوب نکردی
 حیف است که تو سپالک مجذوب نکردی

پروانه فانوس شواهی ل مجیسی
 جز کرد سپر پرده محبوب نکردی

بوزن حسن ترا پست آن کر انباری
 اگر چه جلوه جوان بچسب چون نارند
 بسنی یاده رده شمس امن شد فوهای
 بروز حجب تو ما چار ز زین باید بود
 چنان شوق وصال تو جان دهم پان
 یکلوه سپر و خرامان نخبن غمجه هیچ
 چنین که از قدرت خاک راه جان باید
 جهان بوی یستان لعل تو مستیست

که زور بر سر خورشید و ماه می آری
 تو در میانه جوانان جو بار شهوری
 که طعنه تو بر آرد سپهری طبری
 چگونه ز زین بود پس کجای نا چاری
 که سبک کن بد جان دگر بد شوری
 بخوشی آتش سوزان بروی کلن آری
 اگر پشای تو کس جان به پسر اواری
 کنون ز در سر بر افتاده ریم شکاری

پسح داینه از عشق تو چه میخواهد
 غم دو محس تو و یک چهار دیواری

تقط باران گشت و شد عالم خراب از تشنگی آن صد اکاید بکوش از آسمان آبی که این شفق بود که پیدا شد از دوق یک زمان از ریشه با آرم توان نیش نی طلوع و نی غروب است این که نهی و شام موج نبود این که در بار شور آورده است	میکند پروان بان موج آب از تشنگی رعد توان گفت منی لدر حساب از تشنگی میکند کردون غببت خون نایب از تشنگی آفتاب ای بس که دارد اضطراب از تشنگی همچو طفلان خاک لیسند آفتاب از تشنگی بخرم ز خویش لرزد چون سراب از تشنگی
---	---

ای پیجا بس که دریا خشک شد بود عجب
گرگزید در دل سر و حساب از تشنگی

به با می سپه زان لب اگر کونین می بود میان آن دو رخ باشد و باش خیمه کش اگر آن غنچه خندان اوجی دمازاد اگر شامی جدا کردی خوبان عن از پیای	خدا را بر من چسبند و عالم دین می بود بهشتی نیست و ر بود می ان با من می ز شور آن تبسم عالمی در شین می بود همه خوبان عالم پیرو تو عین می بود
---	---

نیارستی شک تن مکر و تو پریشانی
طلسم فقه که بر نام آن لعین می بودی

ایدلی غیرت مرگس که تن پرور شدی	زین کرمان احوست خورد می لاغر شدی
--------------------------------	----------------------------------

شش جهت را خوش محیط خویش دیدی این	از کرانجانی نگودر بنیادین شش شد رشی
در میان بجز چشم خویش اقمادی دلا	بخت سرگردان این بیای پنهان و رشی
ای که دوزخ در نفس داری شورستی	تشنه ماندی که گریق چشمه کوش رشی
که رموی زانپسوی عالم مدبی از خلق	جون کسی را پانودی لاجرم با پشیدی
ای عود پس هر در کار تو حیرانم که چون	بانتی سر که بکارت راز نو دفتر شدی
<p>جون نمی آید برون این غم نه توج بوی عودی بخت پرگردان این بگرشد</p>	
دلم را گاه گیری در کف و گاه از کف انداز	بعینه تو همان طغنی که با انگر کند بازی
بچسب خود مشو مغز در من هم کم نیم از تو	که من ر عشق خود نمازم تو چون چرخ خود بازی
فلک آخسر بیازی ز می ز تو میسر و جا	دلا پس اول آن تبر که جان پای او باز
مگر نقاش چسب او ز مرگ نام قلم بسته	که کرده بر چشم من او را پرده پردازی
<p>میجا چاره نبود بجز آوار در عشقش که گزمت که شوی هم میکند شک تو عاز</p>	
کجاست بخت که کجیح در پیرای من آئی	برای تو میسرم که از برای من آئی
خوش آنکه سپت بر آئی ز خانه تنج بگف بر	گشتی بر سر خاکم بخواه من آئی

گشتی مرا و کنی تیغ خویش را بنیاش
به طرف که گریزم ز چنگ شمشیر بجزت
بغیر رخت او جان نپسیدم تو بر کز
ز کام شوق قدم نمی بکطف ای رخ

سیاه پوش کنی تیغ و در غم من آس
تو آفتابی و چون سپید دقهای من آس
تو ای فرشته که از جانب خدای من آس
میاد و مو ز ضعیفی زیر پای من آس

بکوی خویش تن آمد پیچ یار و بگفت
نه موسی چینی دیدن لغای من آس

تو که چون بلبلان در ذکر آن گل سر من باشی
ز دشت فخم گزوی مد صد پستون بر تو
چنان سپهر من ز باره کن نینکامیها
بلور تا کمان بایت اگر خود از غفلت

میان آتش سوزان تین در چمن باشی
نیاری کند خاشاکی در گرم کوباشی
که در یک سر من با یوسف کل سپهر من باشی
جویر برب عصا مغرور زور خویش باشی

پس چرا کس نمی فمد درین عالم زبان تو
همان تهر که هم با خویش ایم در سخن باشی

سر نما زار عشقم و نامد بر آواریکه
در وطن وی تو دیدم چو پستیم کرد مقم
تا بزادم در وجود خویش تن آواردم

آری آری داشت عشق آن مهر آواریکه
لیک بر من گشت لازم شیره آواریکه
غیر کردون کس نه از دایم آواریکه

میجو با صبحم آواره هر کشتنم
 پنج دنگ از من بود یک دنگ از خلق جهان
 پادمان چون کشم آواره هر که در خوش
 که بدریا افکند بادم کی در دشت خشک
 نطفه ام گشته می کشتیت کوی در دم
 زردارم چهره دایم در غم و آوارم
 که چه در آوار کی مایان شد بهر من
 پنجره خوش اگر در بندم و ساکن شوم
 که خجیت من و شمی شیر و شکر آوری
 هرگز نماندی که دیدم در جهان آواره بود
 پر در او و چه خوش باشد که کی جان دهم

راحت خود دیده ام قصه در آواریک
 حصه کردی مثل کربش بر آواریک
 میچکس دیت یاران بی نوا آواریک
 خاکش کم باشد دم در بجز در آواریک
 سر و شتم بوده در پست پدرا آواریک
 میخرم آری برای خود بزر آواریک
 که بیایان هم رسد کیم ز سر آواریک
 از درم که در آید خچر آواریک
 اقداندر صحبت شیر و شکر آواریک
 تو امان از اسپت با نمر آواریک
 افکند ما چند مارا در بدر آواریک

شد پریشان خاطرش خدیا کشتنم
 جمع سیار از خاطر او را مگر آواریک

پیرت کردم اگر خوشی تکلف در برم
 اگر صد ره کشی چون ق از من سروی

و رای نبود کشی تیغ و کجفت بر سرم
 ز باد آه من چون ک کل در بر سرم یایک

از آن سوزم باه کرم خود را در پیر کوه	که قطعی به بازی بر سر خاک پیرم
چه خوش باشد کراالی در دلم چون از پنهان	غلط کفر غلط مانند جان پیکرم

مسح از چشم خود بهر تو خوش جلی روان
 جشد که لطف ای مرد در چشمم نرم آید

نصیحی گفتمت ای پسر بر کوی شسته	ز لعل خویش ما نوز رسم خامویشته
ز دیدن آب زخم بر تو تا شوی پکن	چو شکر از پیش کرم من اگر جویشته
لباس کعبه اگر شد پسید عجب نبود	بشوق موی تو خوش کرده این سیه پوشته
و صیتی گفتمت ای بت نبات فروش	ز لعل بوینه بنج نبات نفرویشته

بهوش باش نظر کم فلک بسوی سج
 مرا نگاه تو می گفتمند به پیوسته

ز پدید لطف در چشم از خیال مار همانی	ولی نه بر تبارش نیست مردم در تنم
مرا شرم از در و دیوار من مسوره می	بساط کریمی جنیم از آن سر پیلانی
ز بر شاو اب شد با یاد آن لبان شکم	ز در و سپینه ام پید شود ابری و بارانی
دلم خوش زخم زلف تو افتاد پیت و جرم	پسلماتی نه قیدی حکم در کار پستانی
دوای در دهر چپار نبود خیر در و تو	ندار و هیچ چپاری بخرد در و تو در مان

<p>که آمد در دم صبح اشکل در کلیاتی</p>	<p>بر افروزی عذار از تاب می خیزد بدان</p>
<p>میجار پستی این قالب خشکت بدان گشت استخوانی کس نهد در کند تاب</p>	
<p>جان کردم اگر تا صبح کجیب در برم آبی بپستی حالت آید جان لب چون سرم چه کلمات گفتگر بر پیر خاکسرم آبی کرامی خورشید صبحی رو بروی دلبرم</p>	<p>بهار سیر با کم کز جل در بترم آبی پیرت کردم زمین کینه بشنودم رو دمی کز شوق دیدار تو خاکسرم جسم شکوه چسب او چون زهات کم میکند</p>
<p>مگر در خشک از باد اجل جسم صبح بچیل اگر بکلیطه بخون سر و در چشمم نرم آبی</p>	
<p>جانم لب بید و توب خنده می کنی آزاده شترینه جو مرا بنده می کنی جمعت خاطر م که در زنده می کنی جسم مرا بفرود آگنده می کنی ای باد خاک مرغ پر آگنده می کنی این عیش را بطل فرخنده می کنی</p>	<p>از جان من مرز بتر منده می کنی سویم بدار گوشه چشمی مفت نیست صد بار اگر میکشیشی صبح پاک نیست جان میکشیشی بسوزن مرگان چشم من بگذر تا رسید بر سرم پای آن کنار ای تن شوق در ره او خاک میشود</p>

بخت تو خسته ز نذر من هیچ

ز ابد چه سر ز خسته دیرین من کنی

در مضمون می پسروا هم که در نامم کنی	تا دیرین عید از برای خویش تو با هم کنی
خویش را اینجا کردم و آن کنی آثار	تا که افسونی می من پریش نامم کنی
روز خود را شب از آن کردم بد و او ^{سخود}	تا که تو خویش را شمع شبت با هم کنی
مشت خاک می پانجم زان لب پیسره را	تا که ای طفل در بازی نامم کنی
خویش را از آن خواندم تا تو خوانی بنده ام	خویش را معمور کردم تا تو ویرانم کنی
میربان خلد را مارم یک جو در چاب	چون تو در برم خیال خویش مرا نامم کنی

غیر رضوان تو انم داشت من همچو هیچ

کر تو برد دولت سرا می یش با هم کنی

ای جدیه محبت اگر کار می کنی	ما را دچار آن بت خو تو کار می کنی
پستیم مایه بی ازین باده پستیا	پهوه منکر سانه سر شامی کنی
من در خار خون لم ای شفق کوی	این کاپه را برای که طیار می کنی
ایش خشم نغمه دل با بدست تبت	جسمت قبول کرد چه انکار می کنی
شرم من نیستی اگر از روی آن کار	ای صورت از چه روی یوار می کنی

بهار

یکبار در زمانه مکر دست روزگار
زین گونه کارها که تو بکار می کنی

شبهه که منال برای خدا پیچ
سرخه را از بجز سر چه پیدار می کنی

نهاد می بر سپر غوغای شادی	زان دل اسپر قید تور غوغای شادی
محمد پست جا یکی تو کردیده ایت یار	تسلی جریفت دل مانی شادی
ایدل اگر دو قنده می شد دو جارتو	یکبار کی فصاحت و رسوائی شادی
سردم نیایدی تهباشای تو کپی	ایدل اگر باین دو تماشا نمی شادی
عیسی جو آفتاب نمی شد ز قیب من	ای آه پست اگر تویا لانی شادی
گر من بدو آه نمی سوختم ترا	ای کجسته سره از سپر من وانی شادی

میگشت از آن دو دلبزونی بیکی ترا
کرامی سخ خود بقاضای شادی

وقت آن شد ای اجل کرم حاکم کنی	کرم و شیرین برین جیات تلخ از آدم کنی
نادر عشرت کشای بر رخ من ای اجل	زود خواهم روی سپوی محنت آبادم کنی
نوع و پس کور را در عقد من رمی	پس مابین غریبان برده داناوم کنی
مردم ام در زندگی مردم خواهم زنده	ای اجل بسیاد من کن که بنیادم کنی

ای اجل

ای اجل تو پر کامل من مریدان قسم

دور نبود که ز روی لطف ارشاد من

در حیات امداد من سرگزنگ روی ای سنج

وقت مردن جای آن دارو که امداد من کنی

در پیر کل اگر پیش بگیر آمدی

کل پینه جاک زد که جزا دیر آمدی

صیاد من بغافل از حیثیت زود باش

با مع تیر بر پیر نخر آمدی

از شوق حلقه حلقه زلف کار من

ایدل بجله خلعت ز نخر آمدی

اول لا ملاحظه کردی چشم او

آفر پای خود پیر تیر آمدی

دیدم که کعبه دل من شد خراب تر

سر که خلیل بر سر تعمیر آمدی

نشسته گیر مان طلب نصرت از بود

در کفین ز دیدن ماسیر آمدی

دبیت فرشتگان سپردوش سپت گشت

سر که میسج بر پیر نخر آمدی

دیدیم کلشنی شن ما و ای نیوکل

و آن باغبان اشته پر وای نیوکل

برو انداشتن جگر از دپیت توراو

خار پستم فرو شدن در پای نیوکل

سرگزنی کنی ندیده که در گلستان هر

بیل شو و عقاب در ایندای نیوکل

یارب فراتقام ضمن هم روی

اورا بن بدبیت یتیمهای نیوکل

نیست غلط عمل که در شادمانی
ای همروت این خطا بود شرم دار

آن خیر چشم را تماشا می نویسد
حاشا که کل زنده بر اعضای نویسد

غوغا ز بلبان چسب بود و زین چشم
پر شد پیش شهر ز غوغای نویسد

اگر بغض ز بد با کنان داشته باشی
زرد و دل فلکی کن زواع پینه سازه
ترا به سپهر صد دانه احتیاج نیست
بکش نفیس صدق خویش ساز تماشا

چو بد قضای تو کرد و جهان داشته باشی
که حکم بر فلک بر پستان داشته باشی
اگر زرد و دل این داشته باشی
اگر بغض ز دل میکان داشته باشی

مسح بخامی تان پندگداری
اگر به پینه ای سپهر جهان داشته باشی

ای که در روشنی از روحی تیر آموختی
میستوانی بر زمین در چرخ را چون طفل خود
بجو شمع افروختی آتش دمی جان
تیر مردان اشکار خویش کردی ای کس
روز ما را با سپیجاتیره کردی جو شب

پرده مردم در می از بوخیش آموختی
فن گشتی را که از ابرو خویش آموختی
عاقبت این شین را از خویش آموختی
اینچنین سیادی را از خویش آموختی
این سیه کاری که از خویش آموختی

ای که در چپ و صغیر جمله خوبان فایقی
لایق نامی تو بود نیم جان من میوه
میکنی پنهان من آن روی چون آینه را
هم زخت ز شک کل ز خست و هم خود ملی
چون کسی ایمان نیار و چون بنده عارست
در علاج من اگر تقصیر کردی مجرمی

شام تباری بهر من هر چند صبح صادق صادقی
که بود صد جان در پایت قشانه لایقی
بر مثال خویش در آینه کو یا عاشقی
هم عذارت پیست چون عذرا و هم خود و منی
مصحف پیست آن روی خوب خود کلامی
از آنکه من چو عاشق تو تو طیب حادثی

جام من ز کف نه و بر باد لعل و آبش
که بجز خود کار خود پیچا و اشقی

چرا در خانه ام شیخ از یاری نمی آئی
پری میسر سد از پستی که دارد آدمی بجا
شبه را تیره کردی ز خست ز خون
طبع در عقل و دین و طاعت من کرده ستر
دل خود را فکندم بر پسر راه تو ای شجر
شینهی حرف با رخا طر مشد که طبعت
خراب از جگر کردی خانه منبر سیجا را

نخواهم آیم کسی چون سپداری نمی آئی
پری زادی تو زان در جگر دیواری نمی
دلم را بردی از بهر دل داری نمی آئی
بمن پر کار و ارغی آن پر کاری نمی آئی
شبی هم بهر دل زدیدی بیاری نمی آئی
همانا بر پسر من از کرباری نمی آئی
ز خاش کردی از بهر معاری نمی آئی

من که از دیدن وی تو ندارم پیری
مصحف روی تو میگفت که نفیسم کن
نور قناب دهد لیک تو سوز کمان
دور نبود که شود روح قدس دیوانه
آهوی چشم تو ارشیر تر سپد آری
ای غمخیزان نظر لطف بجام بختید
ای دل هوشه نزدیک بمن منیشین

چشم اگر بر تو بدوزم کنی دلگیری
کشفش آه تو هم مصحف نفیسم پیری
تغ خورشید کشد لیک تو عالم گیری
سر کجا حلقه موی تو کند زنجیری
پیش آهوی تو ارشیر نیاید شیری
عاشق روی جوانی شنم در پری
آتش من تو مباد از دم درگیری

ای سیجا بود منت معمار مرا

ز آنکه آباد کنم خانه ز پنی تمیزی

گر بچشم ترس خاک در خویش گشته
جبهه خوش طلا سازم و آرم میت
تواند جو تو بار یک یک استا کشید
پرده چشم مرا بر بند خود ساز نقاب
بر تو فرضیت که چون خاک شوم در راه
ایدل از شعله آتش سبب خویش ده

دست کو ماه مراد در خویش گشته
حیف باشد که تو دست از من خویش گشته
از دل نلکم اگر تار ز ز خویش گشته
گر گنگان پرده بروی تو خویش گشته
خاک من آرمی در ره کند ز خویش گشته
آه گرمی که تو آتش ز جگر خویش گشته

ای پسیجا کش آسی و بر آوری
تا یکی منت صبح اچسپه خویش کشی

کرد کناه باشی عسری نثر بسیاری بر مار بیج شده ای ز بس که گریه کردیم چون بر شکل مندت فیضی نمی ساند در پردمای دیده بشیست قطره اشک گفرت ما امیدی از رحمت خداوند اقتصدی برادر داریم خوشگالی زین بچکان خاک پند صد تعدی جانا کین نپاز می وقت شکار کردن من آن قار بازم کرد و دپسین از جویا ربغیت شد روز کار حرم	به زان که در عبادت بکلمه عجب آری خوش کرد در پستان اران بهاری از جوی دین ده آب تخمی اگر بجاری چون خوش نمی نماید لیلی می عاری چیز دیگر نداریم سیر از امیدواری حق در کناه نیستند مادر کناه کاری گونی مکنند از ندادن افلاک سزوماری روی ترا جو پندگی م کند شکاری این همیهای جنجل عودی شود قاری دیدیم کانه آمد آتش باپاری
--	--

دحیت پرز کو سر حشر ششم تو سیجا
در پامی و پست افشان تا کی به زواری

ایدلج بشد لفر که طپسیدن تنانی
یکقطره خویش و چکیدن توانی

ای آب روان که مابا حسن روان د
 پری قدرت را پست ترا قامت سروست
 از بار دلم نامه من بچیت کز انبست
 یک خارش دی ای تن بار یک و لیکن
 صد جانک دی پر جان و تن خویش

مشتاب که در باد سپید تن توانی
 ای تن مگر اضعف خمیدن توانی
 ای مرغ بدین و حبس پریدن توانی
 در پای کسی از ضعف خلید تن توانی
 ای نپست چرا جامه دریدن توانی

از دو دو تو پر شد تن بار یک مسحا

ای سپینه مگر آه کشیدن توانی

بر کباب دل ما دست بدستان تنی
 از دم سرد جریقان همه عالم دی گشت
 رخ گل رتوان بی بے رخ جانان تن
 هوشت از سر برود کز شنوی نمانی

چشم بر بقمترین کز پسته پستان تنی
 کمی از موراکر بر کز پستان تنی
 بی گل عارض او روی پستان تنی
 کوشش زمره سپهر پستان تنی

خار پای تو کل پستان کز گشت مسیح

قد ز خود نشکنی و یا یک پستان تنی

جو آبگشتن من بی کمان نمی آید
 بجز در وقت دم از من کجیر جان دگر

بقصد کسی بی خان دمان نمی آید
 اگر آبگشتن من رایگان نمی آید

<p>چگونه پر تو رویت گرفت روی زمین در اوج خوبی خود سپهر میکنی چه جای بشهد و گران میروی ای ثواب دلا اگر ز پیدی بگرد محسن و پست نزار کوه بلا بپوشه است در تو دلا</p>	<p>اگر نه مایه از اسپهان نمی آید ز تنگ بر سر این پستخوان نمی آید چرا بشهد ماکشکان نمی آید چرا جو کردی پے کاروان نمی آید چگونه بر کمر من گران نمی آید</p>
<p>مگر که ساخت ز محنت خدای جان ترا تو ای مسیح ز محنت یگان نمی آید</p>	
<p>با آن دو لب چشمه حیوان برابرید چیزی اگر سز تر از جان بود تو بید جاه خنچ تو دار می مضر نیکو بیید نقش است نام آن بت چنی بصوفات ای چاک سینه دست نکه داشتم ز تو بی روی او جو میدی ای مسیح از افق</p>	<p>با آن دو رخ بر وضو رضوان می پس چون کوه میت که تو جان برابری پسین جنت میوسف کعبان برابری ای سینه زان بصوفت آن برابری ورنی تو هم چاک که چنان برابری صبحی ویسے بشام غم چنان برابری</p>
<p>مرقطه کو مریت ز اشک تو ای مسیح چشمم که حین ز بنیان برابری</p>	

عده ای از ناز بیسم نمی کنه
مازم طریق مردم چشم ترا که گاه
خالی شد از شراب محبت خم سپهر
شیرینی کلام تو دل میبرد ز خلق

ما را میان شمه و شکر نمی کنه
دل میبری چشم مردم نمی کنه
زان حبس شراب دین خم نمی کنه
دانشه که هیچ تکلم نمی کنه

هکلت بزور عشق روایت میساز
هر چه بر سپهر تکلم نمی کنه

بر من دلشن مکن که از ناز کنه
نایبای کرم کار کنی و پیمان
بر نیاید بعد طجان غم زخم شمع
ز آتش پینه من عود شود خاکستر
ای دل از شوق عجب نیست که کیر نمی خوش
دور از کن نبه و آنچه تو مغرور بری

یک شکاف دگر از سینه من ناز کنه
جون کوی تو روم از چیم او ناز کنه
سوی من چپند نگاه غلط انداز کنه
اگرش با من دست و خسته و پیمان کنه
کار صد پالاکرد و نیک انداز کنه
چرخ با کس نخند آنچه تو طناز کنه

راز او سخت بزرگ کس سجا هاش دار
خویشتن را بچه دل محرم این ناز کنه

چند سر روز بمن عده دیدار کنی

تا کی این عده خلافتی بمن ناز کنی

<p>چند بر گزیده من خنده پرشار کنی مگر ای صورت چینی کج سیر بد بواری تا کی ای آه کران تجیه برین بار کنی چشم دارم که مر ابر سپر طومار کنی چند فریاد و غنغان بر سپر چهار کنی</p>	<p>من بچی لبیل کرمان تو کل خندان چون در آید ز دران لعبت و کردی هوش لگنتان می کسید چرخ زخم می باشد عاشقان احو بطومار در ارسی بقتل ایدل عین خوشتر می زان چشم بدار</p>
--	---

گر بصف لب او دپت بری سوی سلم
ای میجا همه فاق شکر زار کنی

<p>چو پسر از نظر م بر زده دلمان می که مباد او دمی پشتر از جان می محو خاشاک مگر بر سپر طوفان می جون تو صبحی تهاشای کلینان می تو چو کقطره خون سپر پیکان می ز سپر بر پیرت آن پای می پایان می</p>	<p>چند از پیش من ای سرو حرمان می جان من آن خوش لب از آن می هم ای تن خشک شب حشمت تو در یابی ر جمله کلما ز تماشای تو کردند جمل خواهم ایدل که چو در سپینه ام نشست میروی خوش شب تابای نفس می هم</p>
--	--

تا دی مایه بهر کان بخشان ایسه باد
باید از خاک سیجا به بدخشان بروی

ای صبار و ز می کرا از کوی طمان بگذری
 چون میرم بر دوت در خاک کن جایی مرا
 با طبعی سببی کفتم این در و در ادرمان بکن
 کردم از خاک درت کحل سلیمانی چشم
 در کریان بچشم نهان ترا ای سیل اشک
 ای صبا منصور و قتم من کردم را ز افش
 در دل خارا مگر لر لعل ز کین تر شود

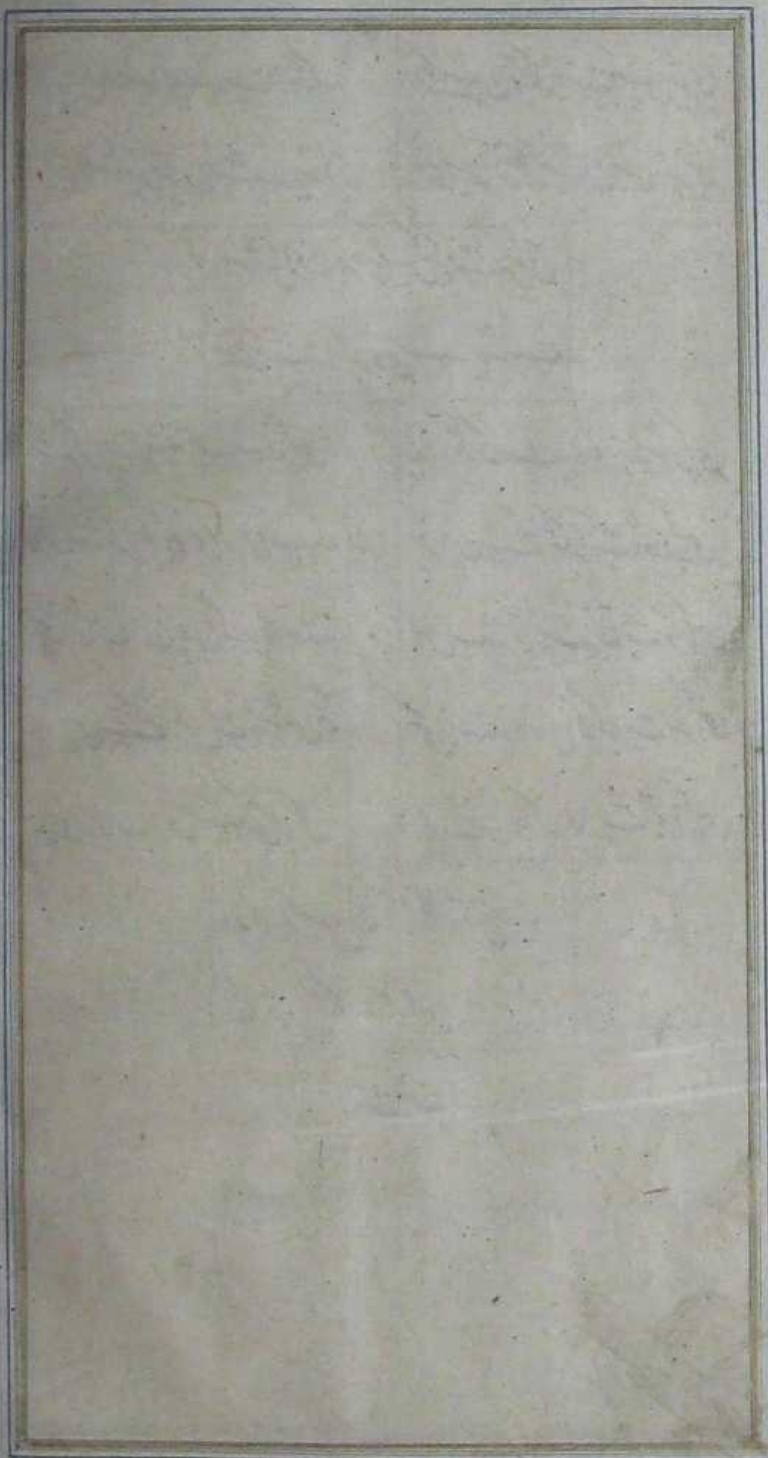
کوی میچام بان شمر طی که از جان بگذری
 لیک در جایی که کاسی بر سپران بگذری
 گفت درمان تو دارم که ز در مان بگذری
 چون پری از پیش خشم خند نهان بگذری
 عالمی بر این شود که تو ز و اما ن بگذری
 سوی دار از من سپلا می کز میدان بگذری
 از دلم ای ما باید بر بدخشان بگذری

ای سیجا کج جایی کنج در ویرانه است
 وقت آن آمد که تو زین کنج ویران بگذری

که بیاد تو کند تلخ نفس شیرین
 خالهای لببت از حال چپن تیره ترند
 تشنه چون کردی آب را به نوشین نوشی
 باد چون از لب تو بر محسّل کند زرد
 از زبان نکته شیرین بلبلان سران
 عاشق صادقی ای دل تو همه تلخی جوی

با دوزانی اینج کس شیرین
 سوختد این کپان شبنم شیرین
 تشنه تر پیاز دت آن آب بش شیرین
 می توان یافت ز آواز جرس شیرین
 بهر طوطی فلک ایدل تقفیس شیرین
 خوش کوار است بر آری جوس سرین

<p>کلر خان احمد لبهای سفید پت زرشک از هوایشیم شیرین بنشیند ز خار</p>	<p>انوشین تو نکد اشت بکس شیرینی ای میجا تو کلکی بخشش بخش شیرینی</p>
<p>جاشنی یافت جهان بس گرفت از شره سوتوق جبهه شیخ ز ابروی عیسی شیرینی</p>	
<p>پویم کمر که در پخت رابت شود کپی آب شکر ز تخمی خوی تومی چسکه بگشای نقاب ز ان خون که بر رخست چون می یکنش ز لعل لب خویش ای سر خط از حجاب عرق میکنی گل</p>	<p>پیدار شو که بنده خوابت شود کپی قربان تیغی شکر آبت شود کپی دل بسته تر ز بند نقابت شود کپی کو بر سر دوزخ که کبابت شود کپی مجویب من هلاک محابت شود کپی</p>
<p>دیوان تو سپنج کو تاز گلش است نیکوتر این که دزد کتابت شود کپی</p>	
<p>تت باخیر</p>	







مقطعات حکیمانه که مسیحی شده است

خیزی به بهای من آن قصه ندادند
از مال پدر هیچ من قصه ندادند

گفتم سخن خویش با نای جهان لیک
من هم پدر آدم و حوایم و اجوان

ولایضا

شرطیت که بار و زوی عهد و دم بسیار
و ندان طمع را اگر از موم بیارند

آن قوم که خود را شمرند اهل قناعت
نبود عجب بار رخصه کند در دل پسندان

ایضا

باید که بنان جو و کربا پس بسیارند
و ندان طمع را اگر از الما پس بسیارند

انان که درین عهد گزینند قناعت
حاشا که کند در دل این پسندگان کار

ولایضا

آن کسبیت که خویش شرارت بخورد است
که خود تراحت در ای میکان شمرده است
بلکه مگر فرشته تقال مرد است

ای عقرب پشمک و ای افعی سپیاه
جون در فرنگ میری آن که بلا می
ورد و نجف میری اگر بلا چه سود

یکسان گردیدست تو آید سر ز من
باید که نان ما تو برش خود همان کنی
آنها که از آن شسته ترک آیدت بچشم
در باقی که نهی گوش جان کنی

اشکال

دووی که آید از دم غلیان بگل حشمت
و اند جا بهان جهان دو و غیرش
گر کسی که در دماغ خود آن دو جای کرد
منغز سفید یک سیر کشت در پیرش

وله ایضا

ای حکیم بخت پرور هیچ میدانی چرا
از فلک کجا کاه بدخونی هویدا میشود
در زمین تریاک میکارند و با تیر آن
در فراغ آسمان تعمیر پیدا میشود

اشکال

فاعت چست انبان پسیمان
کران آید برون هر چیز خواهی
اگرمان بان خشکی بر آید
تو کوی انبک بر آمد مرغ و ماهی

وله ایضا

از خجف مرکه زنده بر کردید
بجو چپس مش حشمت خوار بود
مرکه آن خاک پاک را بو پسید
با حیاش دگر چپکار بود
در خجف اسطار مرکه گفت
مرکه بستر از اسطار بود

<p>کردد گوهر ز خاشاک جهان کو ط لایا شد همه خاک جهان</p>	<p>نوار باشد همچو چرخ در چشم عقل من که فر دایم یکدم میبروم</p>
<p>بچا صلیت و حاصل و نبی مین شد پست پنهان چو مرک در شک آبستین شد است دو دوش جویج و برک بجای می گین شد دو دوش کرمی کاسه فغفور صین شد</p>	<p>تنباکوی که دشمن دنیا و دین شد پست تا آنکه دست برد بقصدش کند حکمش و انیت همچو سیدمان کن و انس سردم چو پندک شیشه عمری شکسته است</p>
<p>باد و امانم مگر بر سپه اسکندر رسید گفته گشت دم بدم از کالک او نوبر رسید</p>	<p>خوش زخم باشی ز بار اول من زمان گر سپه جارا بکونی باغ خرم دورست</p>
<p>گشت سپهر گردان کرد اسپهان بچید پید مانند کلکم و سپیاه و سرخی از کاغذ پید</p>	<p>خالد چون با نقمش جهان و پرید سرخ بود این کاغذ و چون فجهان تم</p>
<p>از هر مونس سرد لوح تهنی چون گشت نام ترن کبیب شد زنگ از رخ ابجد پرید</p>	

برای من مندی ساخت مدعی دروغ	که هم از آن ممد اشقاد و در پیش
مزارش که شد بر جهانیان روشن	سپاه روسی و اسپیدی چشمش

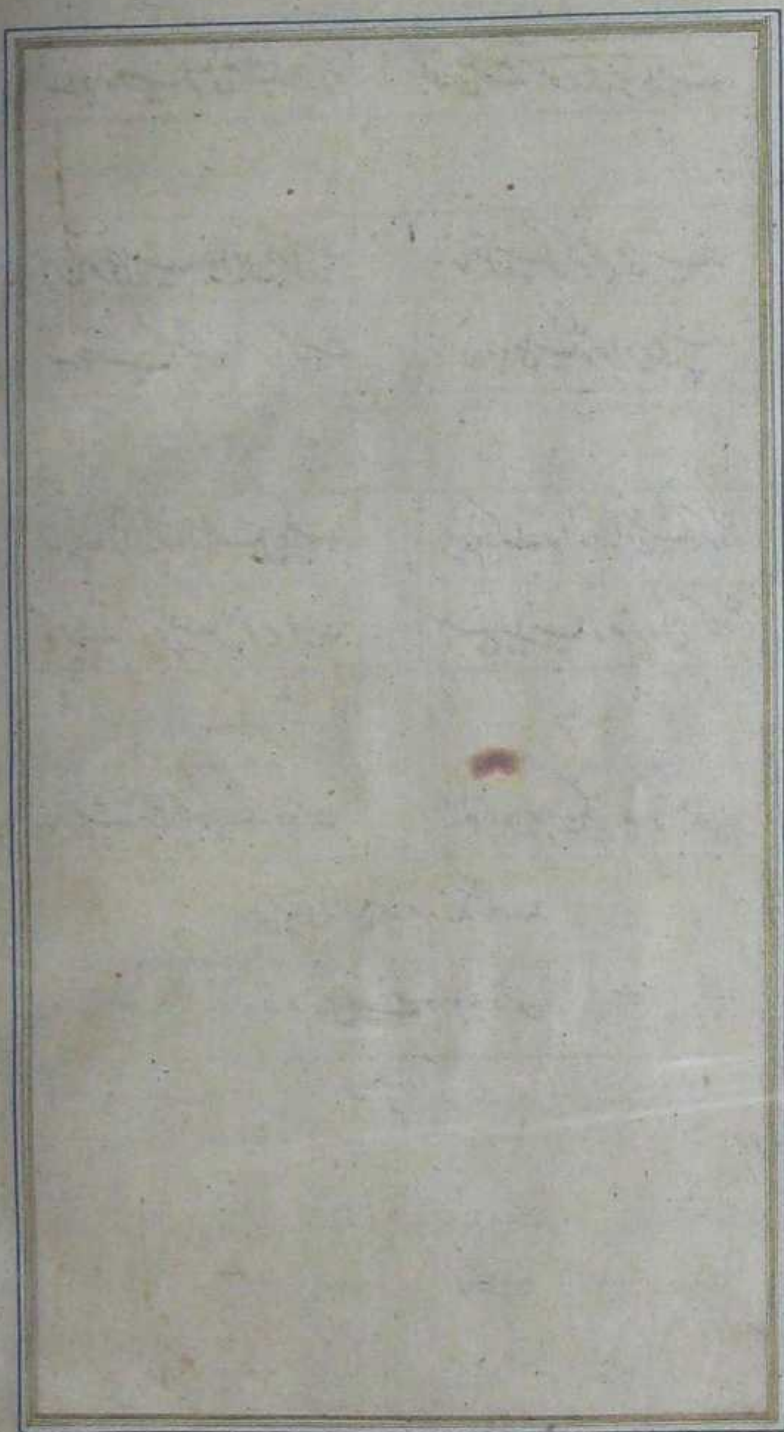
دور هر فرزند در ولایت ما	که آفتاب در آن ملک پستین شود
جو سره بگذرد از حد پادشاهی	چنان سپرده کی گرفتار کی شود
یکی دیگر حرارت چنانکه رخ بندد	که آنجی لعاب دمان او نوشتد

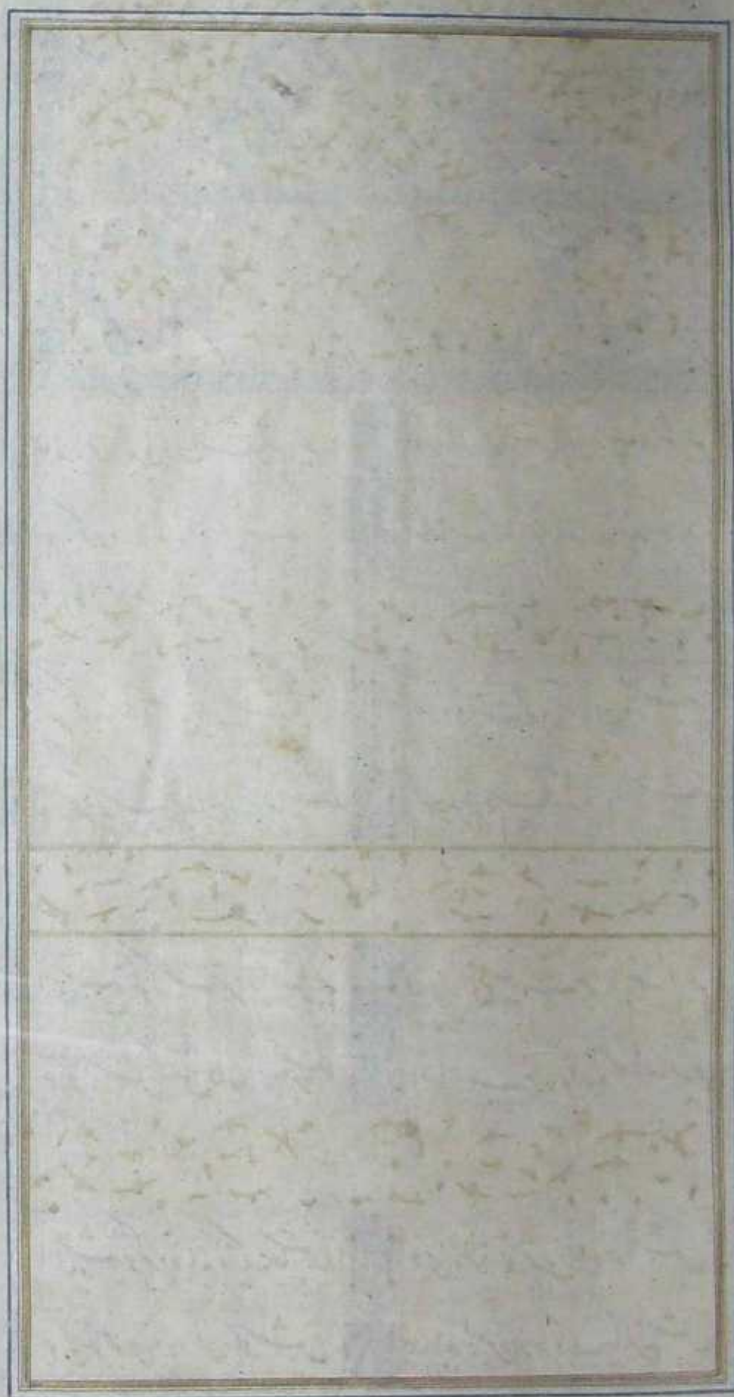
زین جایه که جمله نقصان بود	میچ امید ارتفاع منسند
در خصیضی قمار و کوب بخت	که در جای ارتفاع منسند
تا مگر تیره تر شود روزم	در دل همه شعاع منسند
زین فلک اختر اعما دیدم	که مرا منکر اختر اع منسند
تا بمن نیم مان جو نرسید	در همه دسریک ضیاع منسند
به این نیم جان بی رونق	ملک الموت را نزاع منسند

وقت من آنچنان مصیبت گشت
 که در مهلت و دواع منسند

<p>ای خدا دوست حضرت آخند خاک کاشان آب بر که تو زندگان را بنان نفیست کار</p>	<p>که ز تو خلق نیست آرزو ده پای ما را بکل منس و برده آب تو زنده میکند مرد و</p>
<p>از ان بر پین نیا مد میت خجل میشدم که تو می آدی</p>	<p>که مرغ از حقیری شکارت نبود که جان در خوردند شارت نبود</p>
<p>ایمان دل من بس که غبار افتادیت روز روشن بکندم که برین شرت بود</p>	<p>شده از شویب من و منی بین نامموار کم گمت دردم و قدم به جای شب تار</p>
<p>که جسم من خط علامی وز اول داده ام در چه عاشوریت و شب بند روز عاشورا</p>	<p>خط و یکدیگر هم کبیر و بار دیگر بندگی کن قتل چون کردی بیای شوخ و ما زنده</p>
<p>بمقامین آن مه که مهنر دل که ما را بدیدرتغان زدانش</p>	<p>کنون که شمع افروز صبح حاجت کنون با ابر نور و ز صبح حاجت</p>

<p>بلغان حکمت آموزی و حاجت</p>	<p>غلط بود است که می گفتند مردم</p>
<p>مانند آن پسکی که تخم می سپد زان روی می گفتم چرا دیر می سپد</p>	<p>من آموی میسده اجل در نمی سپت شور و شغب که میکنم از چه کم نیت</p>
<p>بچشم خاک تو انم در ان طنس کردن بسج جید نیارم ز دل بر کردن</p>	<p>تمام عالم اگر بود ز لعل و کلمه و لیک آرزوی لعل خوبرویان را</p>
<p>ز خوبان جهان بگزیده من</p>	<p>ز من بشنوبت نمیده من</p>
	<p>نمی پستی که من میمیرم از رشک قدم گرمی سین در دیده من</p>
<p>تم</p>	







برائست حکم کن
سبحی سید الله خالی

عالم چه بود که ما بان بند شویم چون کرد وجود ما بر آید به سپهر	وز نیک و بدش غین بر پسند شویم شک نیست که ما هم فلک چند شویم
--	--

وَلَهُ اَيْضًا

گفتم که بتورا سخن باز کنم دیدم که حسرتیان نظم بستند	وز دولت تو بر آسمان باز کنم گندد پرچم پیکو نیز بر آرز کنم
--	--

اَيْضًا

ای شیخ ملوک که عسر در باخته ایم خوش باش که حق کار ندارد عجب بنوی	در وادی مصیبت چرا مانده ایم ما صاحب خود را چونو شناخته ایم
---	---

وَلَهُ اَيْضًا

ای چشم تو کرده باید و نیک معاش چون نظر مجوی دوری تنباش	و می از تره تو بر رخ ماه خراش در دیده من جوهر دگر پاک باش
---	--

ای آنکه بشت تازت بر کی نیست
در سر کشور که لعل تو جان بخش

آمو بر تو شمرده در جرمی نیست
گر صد ملک الموت بودم کی نیست

ایضا که

تا چند دلم ز حیرت در سوز بود
گر آتش روز و عده وصل کنی

خوش آنکه می وصل فیروز بود
آن انحرور و صبح نوروز بود

ولایضا

آنی تو که باغ راز رویت ز بخت
هر مرده که تو بر سر خاکش بروی

بر پس تو طرف سرد و عالم نکیت
وز بوی خوشت زنده مگرد و سنکیت

ایضا که

آنی که کل از شرم تو در خنده شد
آن مرده که تو بر سر خاکش رفتی

کس نیست که در جهان ترانده نشد
در حیرت آنم که پسر از من نشد

والایضا

دل باد تو کرد و در خروش آید باز

بمخون خم می سینه پوشش آید باز

نام تو ز من شنید دل شد پوشش

تنگد از تو دشمن پوشش آید باز

<p>تاملی شب و روز جا در آفریداری اشتباق و صلیت چو پروانه بسوز</p>	<p>ای سینه مگر طبع سمیت در آری ایدل که ز شعله های تن چو آری</p>
<p>این جدول آب چون شطرنیل رود در نیم نفس طی کند این عالم اگر</p>	<p>بی سعی کلناک که کنج بیل رود چون جدول عمر متن تجیل رود</p>
<p>اول به سزا رحمت خواندم را نام نفسی گناه من کرد پیش</p>	<p>آخر به بهانه بی سبب راندم را یکچند درین دیر فنا ماندم را</p>
<p>در گریه خود غم چو کرم پاک شوم حاکم بر سپهر که پانهم بر جاکت</p>	<p>ایم بزار تو و غم خاک شوم بایست که در پای تو من خاک شوم</p>
<p>این پستیها ز پستی معبود پست</p>	<p>یعنی بوج و حق حجاب بوج و پست</p>
<p>کوشش تو چنین حرف و کز نشود پست انقصه و جوی آتش و امکان دوست</p>	

<p>پريم و يسه ز عشق تو خاسته ايم زان عمر دراز از خندا خواسته ايم</p>	<p>مايم که از مهر و وفا کاسته ايم تا هر کس به کار می رانفت تو گنيم</p>
<p>خود غم غلظت بیکه جو دش غلظت انگه يقين ان که جو دش غلظت</p>	<p>خورشيد در نشان که جو دش غلظت نقش دوم دين اول شمش</p>
<p>خوش بهين از زو خایسه داريم بر پر مغان حق پلایسه داريم</p>	<p>از دوست تمنای پایسه داريم ناحق نبود اگر مباح جام دهند</p>
<p>بی پرده بکوی ز غیرت بکویسه بس معنی خونها چه چهرت بکوی</p>	<p>ای خواجگرت جوی میزست بکوی گویند که جان بز خسرید نتوان</p>
<p>اراش میهان زان بیسه آید</p>	<p>آب تو که کار زان زان بیسه آید</p>
<p>که آب خضر نیت زان هم کم نمیت آیست که نوب جان زان بیسه آید</p>	

کوهی مقام من رسوا باشد
در یکطرفش شیمین ما باشد

مر سو که نظر کنند دریا باشد
در یکطرف آشیان عجا باشد

ای خوابد مت را در دهن میکنند
تو نغی بی زنی و دزدان اجل

وین جان غزیت از بدن میکنند
جان را زشت زدن دن میکنند

خوش نوبت آسم از شمار افتاد پیت
سراز روی که خشک گردیده ریاس

خوش قطره اشکم تعطار افتاد پیت
در بحر دم پهنید و اراق افتاد پیت

جانم زوصال بر کنار افتاد پیت
ای صبر ز پامر که وقت مد پیت

آتش رخسار درین بهار افتاد پیت
ایدل مر و از دست که کار افتاد پیت

سوی در تو بصد نیاز آن ام

در بی بر کم و خوشی برک و سپار آن ام

چون برف زیبا پس پر بودم و شوق
چون برق جوان کشته و بار آن ام

نما سوز سپرهای عمر شد و انم	از دیدم و خوشن یروز بر شد و انم
گفتم که مگر به شود این دناغ پیچ	اچو پس کن به نشد بر شد و انم
آخذ ز بر که فتح باب لوبل است	صد سچو ترا همین ثواب لوبل است
جون مردم آب مردم خاک را	کر زمان نبود مباحش آب لوبل است
در بزم محبت تو ای شمع طراز	در پایتخه ام چو شمع با سوز و کداز
سر که فکخی مرا یک ضربت ناز	بر خیزم و بر گرد پیرت کردم باز
من کردم که گفت ام مثل همان	دل کنده ام از جمله کدایان همان
در چشم خلایق که عیان نه همان	بر خایسته ام خوش از پیر مرد و همان
ترکان کجبت بر جگر تمیش زند	سر خنده که گویشم فرن پیش زند
پسنگی که نهاده در فلاحن سیمت کرد اند و خوش سیند زیش زند	

درویش ما و جذب درویشان کن
در کوی تو دشمنان ما چون آیند

با شفقت پست خویشان کن
مار کیش و ضیافت ایشان کن

ششم همه دم روی ترا میخوانم
یک بوته خار شکم آتش تیز

با دم همه جا بوی ترا میخوانم
از چار طرف خوی ترا میخوانم

من بوی غم و کشت شیرم نذر د
کعبین مشتم از خون جگر

چنگال اجل نیز لیسم نذر د
و آن بن کعبه سبب من شیرم نذر د

ای کرده نظر به در پیکر خویش
کھواره چونیک بن کتری تا بوییت

از گریه مدار خشک شدم تر خویش
مردی روزی که زادی از ما در خویش

خواهم که چسبن را غم دل باد دهم

بار دل خود بسرو و شمشاد دهم

بادش نبرد بس که گران شد از درد
کرد قمر عمر خویش بر باد دهم

در لفظ اگر جوان بودم سپهر شوم	در باغ بهشت بی تو دلگشای شوم
یک لقمه اگر با تو خورم سپهر شوم	بس که پسته مانم از خورم می تو جهان
هم شام فیسانه بود از مویت	هم صبح نمونه بود از مویت
یا چرخ نشسته بر سر آمویت	ابر مویت کشوده بر چشم تو بال
عاشاکه بساط خویش بر هم ترخم	چون نقشش یاد آورم دم کم ترخم
زان لم زده ام که دم ز عالم ترخم	بر بستر هم خویش خوش لم زده ام
داریم سنوز اینقدر عقل و شعور	و اینم دولت ز پیدلان کشته نفوز
اپش از فلکیت زور همان بزور	ما را از تو پیش رخ هم نپا زد و
تا پس ز کجا بد کند پستی ما	صد خنده بر اوچ میرند پستی ما
بدستان ایجای خود بنشینم	
بر شرع مبارکیت بد پستی ما	

ای چشم بد زمانه از روی تو دور	وی درد و غم تو ما عیشش سپهر دور
چون دیده بی پای تو نسیم امی سرور	پای تو خفا و حشمت من کیسیر دنور

دو دو دل من و منی بی فاش گرفت	در ملک خدا نگر که او بانش گرفت
از بس کس زد و دین سپینه مژده	خورشید فلک عادت خفاش گرفت

۳

یار بگرم بدمد عالی کیسری	ورنی عجب ار بهر خطایی کیسری
چون در دل من محبت دنیا نیست	حاشا که بهیچ ماجرای کیسری

خوش روی ترا رشک نه و خور کردند	کردند مرا نخبه با تو در خور کردند
آن تنگ دمان را ز کله بر کردند	یا حقه یا قوت پر از زور کردند

دیگر سپهر خیره کی سپهر بخوریم	با صبح کنون کای برابرخوریم
-------------------------------	----------------------------

شاید که ز نو بر بد هشتاخ امید
از دینت تو چون میوه نو بر بخوریم

دیگر ز سپهر خیمه سپهر تو خورم	وز مخمزن او وقت مگر تو خورم
از دپست فلک میوه نو بر تو خورم	در زانکه خورم ز عسمر خود بر تو خورم
یک یار ز بر کین سبد نه تو گو	بسیار بود یار دور و یکر و گو
گو گو که ز دنیا خسته کوید یاران	پاری بو فاداری تنبا کو گو
صایب که میادت ز دل اندوه ده	زیر علم تو حلق اینوه رود
تو گو هی چشمهای عالم ترست	یاران در چشمه که از کوه رود
عاشق چکیت در تو مرادی سیرد	پیش که رود که از تو داد می سیرد
ای صاحب حسرت من این صفا می ست	کاسی کند اشتی که بادی سیرد
ذرات جهان که در چپا بند کنون	مشتاق جلال آقا بند کنون
با دار لبشیرین تو بردم که شت در خم همه سر که ما شتر ایند کنون	

گفتم که بزیر یک جو من گسیت کنون رقم نغریب بر سر کوه بلند	بس خوش نشا تا بایدم ز بیت کنون خود راه فرود آمدم ز بیت کنون
افکنده حجب ان تو ای شمع طراز جایی که نشسته بودی ای مایه ناز	جو رفت کم پیوسته یوز و کد از می بویسم و میکیریم و می سم بزاز
آن شوخ که داده تو تعلیم باو دو نیمه باز نیم جانیه که مراست	کرده دل ما و خویش تسلیم باو یک نیمه بخویش نخش و یک نیمه باو
آن شوخ که یاقیت تسلیم از تو کردیم دو نیمه نیم جان را نامی سر	در چسب و صفا گرفته تسلیم از تو یک نیمه از او باشد و یک نیمه از تو
این عمر که نزد یک است تا شد سیت	چون توده خاکیت که بر باد شد سیت
نیست غلظم که پست و نیست تتم هر موی بر آن پیش فرما و شد سیت	

کندن توان کون با بخش میسج	تاکی بدفش میزنی مشت میسج
آسان بد و پس کمی توان کش میسج	در کشتن تو دو شوخ همه پر شدند
یگانه گذارد آشنایا میرد	آن باد که از اوج همایا میرد
چون سیل اجل آید و مارا میرد	ما همچو جباب بر سرش نزن رویم
بر تربت ماسر شک باران فستند	یاران فستند و خن گذاران فستند
بر چون زمین سپرد و باران فستند	مارا چو میسج آسمان پکن بود
یک سوخته در شیب قبر افتادست	یک ساخت بر فراز ابر افتادست
نی نی همه کار ما به جبر افتادست	کو نیک که کار پس به جبر افتادست
وز پسیه کل داغ سیاران میرید	از دین من و دیاران میرید
	مرا شک بخشی که بریزد چشم
	تجیست برای لاله کاران میرید

<p>از برهنی حرف خدای شنوم از جار طفت بوی ریای شنوم</p>	<p>مرا که بت و کلیپ یای شنوم چون مسجد و شیخ و بوریای شنوم</p>
<p>در کوی تو بس کدا و بس شه کنجید و انای بزرگ چون در ان چه کنجید</p>	<p>در روی تو بس محروبی کنجید چاه ذقن تو سخت نکیت و حقیر</p>
<p>سر مو به شش هوای ملتازی کرد با سر رک جان مرمره اشن بازی کرد</p>	<p>آتشخ جو با پیش و سپازی کرد مرا که نشسته شلم دانش سری</p>
<p>چون مرغ ز دام بسته و آمده ام دل در کرم تو پیسته و آمده ام</p>	<p>از تمید حیات رسته و آمده ام انقصه که با جهان جان بستم و کناه</p>
<p>بیشی است کنون ز عمر تیر ارشدن</p>	<p>تا چند توان ز غصه پر بارشدن</p>
<p>امروز که عیش زندگی در خوابست مرا که بخت ز خواب مراک پیدا ارشدن</p>	

<p>بیتند ز دور سعله آتش را با خاک علاج میکنند غش را</p>	<p>دوشینه ز دور دیدم آن سرکش را خاک ره او ز دم برو سچو کلاب</p>
<p>روشگر کن که یک بد آموزند یک سال چو نوروز تو نوروزند</p>	<p>نوروز اگر چه چون تو و پسوزند ای پسرک الخور از من بشنو</p>
<p>با گل ز کس کل دارد سپید شد دین کل در انتظارتو سفید</p>	<p>نمایند کلشن از وصال تو نوید ز کج کل ماشا کس کی رفت</p>
<p>خورشید بر تو روی بر خاک نیاز بر خاسته است قنّه دور و دراز</p>	<p>اچو چشم امید پس بر روی تو باز از سر شته است که پست پرورده ناز</p>
<p>در پینه ز شوق آه پسر کرد است هر خط ز جنت نکوتر آید بنظر</p>	<p>در راه تو تن جو گاه پسر کرد است در روی تو زان نگاه پسر کرد است</p>

در راه رفیق دل آزاده بس است
کوشش خود ماه زمین پستان را

شمع رسم آن چمن خدا داده بس است
چون مشعل ره پفیدی جاده بس است

از تنگی اگر در دل من وایسته
چون بر کف پای تو نهم دیده عین

ز نهار که رخت از دل مایسته
ای پسندل از دین من مایسته

می شو چو پری بدین غافل حاضر
ماند پری تو تیر پستی ای شوخ

مباش جوشع در صفت ابل حاضر
از دیده من غایب در دل حاضر

کل حرف رخ تو گفتش بر دم
آن کل کام و زبانتو کلبازی کرد

پیش رخ تو باقی باشن بر دم
از رشک بگون کلابش بر دم

حاجی بجرم زیبه علاجی کرد

تا کعبه کوی او روایه جی کرد

میگفت بگرد کعبه اول حاج
صد کعبه کنون بگرد حاجی جی کرد

یک کس نه نعمت جانی برپسید کردیم سوا اله جانی برپسید	بیشتر درین برسرانی برپسید زین کس بد نیلگون که گویند بلند
مار نبود دست پر و اسی شمش کین خانه نه جای پرست جانی شمش	ز یاد اگر بپسیت غوغای شمش در بند جهان بسا و دلنمای شمش
دشمن شمار دو پسته آرند زان پست که تریاک دران میکانند	آنان که تریاک محبت دارند عالم تنغیر پست دانی ارحیت
جان کون امید خود را بفرا ما و سپرد همان عنبر ز حق بکلا و سپرد	دل را ز ما باش و با و سپرد قربان کشتن بحال عشق ابریت ازان
وز نیک و بد حادثه در نیم نشویم	ز خیم و لی اسپر مر هم نشویم
کم در نظر سمت بسیار پست بسیار شویم کم و بی کم نشویم	

ایدل خچینی زان بت پیر پیکم
برکوه ملاتم شاندی بفریب

پوپسته ازان بروی پوپست کجوی
کر راه من و دآمدنی سپت کجوی

سر اسرویی تنزینیت نه جان پیت
بیت بر خط و خط و خط پیت

در خاک خفت دو پیت
کلام کلام کلام کلام

در دهر ذکر نیست جو من رهو ایی
جز کا کل تو که بر قفا افتاد پیت

کز خوک نماندش پرو ایی
دل و اسی دکر مدارم جایی

آن خشتند که پیتند دور ایان
کام دل کافر و پیمان

باشند منم از بر شمشیر ایان
ایان و منم از بر شمشیر ایان

ماننگد لان که جان آگه داریم

موسیقی خصمه مردم و سمره داریم

کر پرده کشاید برمانیت عجب
حق نظر پاک بران مه داریم

ای جوهری که مایه در باخت
در جوهر مایه قصوری شده است

ز اینست که لعل عملی باخت
ماراجه زبان اگر تو شناخت

خیزد از آب زبان بر سر بوم
خیزد از پی روزی خورشید بر بوم

دیک با پیش حاصل آمده است
دیک بان سپیده که بر بوم

کو هم اما ز موسی بار یک ترم
از بس که برون فته ام از خویش

شمس لیکن ز دو دمار یک ترم
چون دور ترم پیش تر دیک ترم

دل منتظر لب در کاشک است
کز وعده او سپیده در آستان

امروز همیشه می شود فردا یک
فردا که امروز شود خوشایند

مار از جهان هیچ نمی آید هیچ

این نغله بکار پس نمی آید هیچ

القصه جهان کس پس نمی آید هیچ
این قلمه پسترون پس نمی آید هیچ

پای یسلیخه نجانه مور برده	جون مرکم ازین سنه زال برپوش برده
بنواز دم و نجابوت کور بیا	کپی ز کتبنا عود تا بوست
یک ششم اختیار شد جبریک	یک دویست من اجل بود قیریک
راکی کشتن که دم دو بدی صبریک	دردی دارم بر ابر بر بید
جفا پست ترا بهره سپنجیدن	یک کل توان جون کجکشن بدین
بر کرد سپرد تو با بدیم کرد بدین	پوشتمی و پروانه نم سپرد ناچار
جم چشم بران قامت بالیده هم	هم دیده بران رخ پسندیده هم

یارب نما حسن تو چشم گیرود	گر بر رخ ماهه بی نمک دیده نهم
خود بود سپرد و عذار تو کلپیت	نی غلطی که داند از تو کلپیت
اصلاح کن این خط سپید را کاسی	مرخند که تو کلی و خاار تو کلپیت
ز آن جناب هم ز کامم گیرند	ز ما و زمانه در برابر هم گیرند
بایا و لب تو که میرم باشم	آن مرده که از آب حیاتم گیرند
شاهی نبود کج آینه داون	آن زین مرغ و مور و مایه داون
<p>نما سپینه سپر کنند در روز مضاف باید به سپر زر سپاسی داون</p>	

اول بر سپرد بیت خویش افشاییم

آخر بخطای خویش تن در ماندیم

دیدیم که خویش با طاعتی جدیدیت

دیدیم که ز بند خویش از نجاتی جدیدیت

ای چشم بدان ز دیدن وی لوده

خواهم که ز من کم نیست نور حضور

از روی تو کم نمی شود هیچ وی

در دیدن من با دیده کسی کرد نور

دیدیم که سرش کم از نظر کلکون

دیدیم که ز بوی دیده ام چون رفت

بپس تو آن گفت که چون است

کاری که ز خست پارس بر او نیست

ای روی خوشت رشک رخ نمازه کل

نمیا زده لکش تو نمیا زده کل

خاک کفای تو بود عن زه کل
در عهد تو سیت گشت آواز کل

تبارخ میجد هم شمس سوال هزار و چون

مفت در دار الهونین کاشان جان الله

عن الحدان تعالیم کشته رقم

غلام حکیم رخا شگون نام

پسید اللهم

قائده کاتبه

برجمنگیا

ارحم الرا

حمین

م

(203) ^{1/2}

~~C.V.~~
~~10~~

1904
99+

MS,

Expend
1895
1899

10
69

K



